سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار ملی

۹۴

داستان داستان‌ها

رستم و اسفندیار

تنظیم متن و شرح و توضیح

از

محمدعلی اسلامی ندوشن

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. ____________ Call No. ____________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

BOMBAY

L.4285

S-NOT-5,075

Call No. ________ Date ________

Acc. No. ________

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. ____________ Call No. ____________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

Call No. .... Date ....

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

Call No. ....

Date ....

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

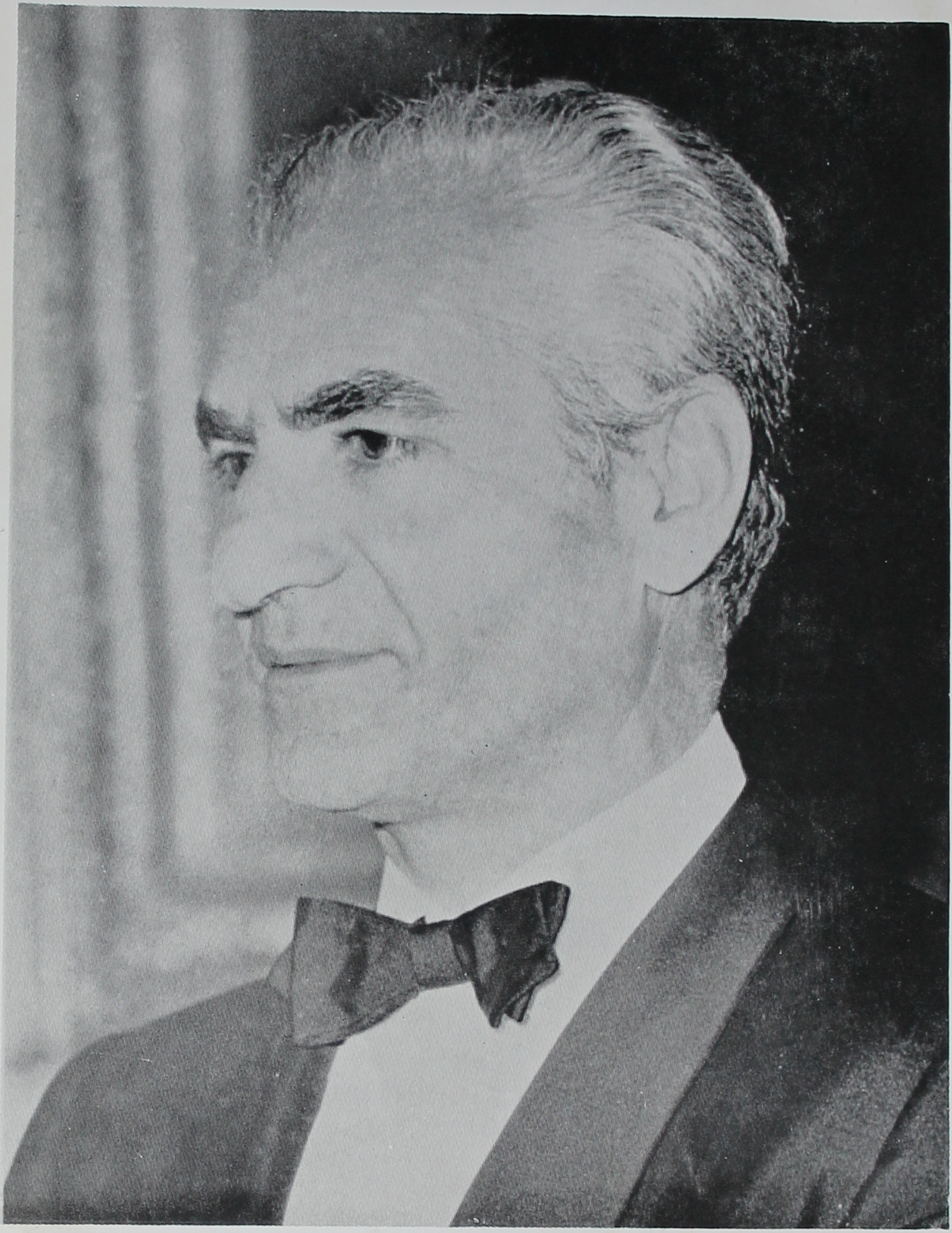

Call No. ....

Acc. No. ....

Date ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار ملّی

۹۴

داستان داستان‌ها

رستم و اسفندیار

محمّدعلی اسلامی نُدوشن

...UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No ......184337.
Dated 16:12:02
8183

از این کتاب دوهزار نسخه
در چاپخانه خرمی به‌طبع رسید
بهمن ۱۳۵۱

شمارهٔ ثبت ۱۶۰۴

مورخ ۱۳۵۱/۱۱/۱۸

پیکر سنگی یک پارچهٔ حکیم ابوالقاسم فردوسی (به بلندی ۳/۳۵ متر) که به پیروی از فرمان مبارک همایونی برای نصب در میدان فردوسی تهران به دست استاد ابوالحسن صدیقی به سفارش انجمن آثار ملی ساخته شده‌است. پائین پیکر داستان کودکی زال را می‌نماید که پدرش سام نریمان او را در کوهسار البرز نهاد و چند سال بوسیلهٔ سیمرغ پرستاری و نگاهداری شد.

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No.__________ Call No.__________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

سرآغاز

بنام خداوند جان و خرد

سپاس بی اندازه بر آستانهٔ کبریائی پروردگار توانا و داناکه جهان و جهانیان را هستی بخشود و درود فراوان بر پیمبر اسلام و اسلامیان حضرت محمد مصطفی (ص) که آدمیان را به راه راست وکردار پسندیده و رفتار نیکو رهنمون شد.

در پرتو عنایات کریمانهٔ شهریار مفخم فرهنگ پرور ایران اعلیحضرت همایون محمدرضا شاه پهلوی شاهنشاه آریامهر، اثر دیگری دربارهٔ شاهنامه، کتاب جاویدان سخن سرای نامی ایران، حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی، بمعرض انتشار و استفادهٔ علاقمندان گذارده میشود.

داستان رستم و اسفندیار موضوع کتاب حاضر از طرف مؤلف ارجمند آن آقای دکتر محمد اسلامی ندوشن بعنوان نموداری از برخورد آزادی و اسارت، پیری و جوانی، کهنه و نو و دیگر مظاهر متضاد زندگی انسانی (۱) مورد بررسی و موشکافی قرار گرفته، حاصل آن را بخامهٔ شیوا و گیرندهٔ خود نگاشته اند که زیر عنوانهای متعدد و بصورت تأمل در اندیشه های شخصیتهای گوناگون داستان (رستم ـ اسفندیار ـ گشتاسب) در صفحات کتاب بنظر خوانندگان گرامی میرسد.

---

(۱) صفحهٔ ۹۵ کتاب.

انگیزهٔ تألیف کتاب و اهمیت ویژهٔ داستان "رستم و اسفندیار" را مؤلف ارجمند آن در مقدمه آورده است و همانطور که پویندگان راه آشنائی بیشتر به عمق ادب و فرهنگ ایران در مقدمه ملاحظه می فرمایند ، داستان رستم و اسفندیار نه تنها در شاهنامه بلکه در ادبیات فارسی «ستونی از فکر» شناخته شده و "داستانِ داستانها" عنوان یافته است .

شانزده اثر دربارهٔ حکیم ابوالقاسم فردوسی و شاهنامه تاکنون از طرف انجمن آثار ملّی انتشار یافته است (۱) و امید و انتظار میرود که فرزندان این مرز و بوم و سایر دوستداران و علاقه مندان فرهنگ کهن و اصیل کشور باستانی و سرافراز ایران بیش از پیش از سروده‌ها و اندیشه‌های عالی نغز حکیم بزرگوار طوس بهره مند شوند .

از پروردگار بزرگ توفیق روزافزون علاقه مندان به هرگونه خدمت به مفاخر ملّی و معنوی میهن عزیز را مسئلت دارد .

بمنه و کرمه
انجمن آثار ملّی

---

(۱) به فهرست انتشارات انجمن در پایان کتاب مراجعه فرمایند .

داستان داستان‌ها

رستم و اسفندیار

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. ____________ Call No. ____________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

بعضی از آثار دیگر نویسنده که
بصورت کتاب‌درآمده است

ایران را ازیادنبریم (مجموعۀ مقاله‌ها) - چاپ دوم، انتشارات‌یغما. چاپ-
سوم، انتشارات‌ایرانمهر. چاپ‌چهارم ،انتشارات توس .

بدنبال‌سایۀ همای (مجموعۀ مقاله‌ها) چاپ دوم، انتشارات‌یغما. چاپ سوم
انتشارات توس.

ابرزمانه وابرزلف (نمایشنامه) انتشارات‌یغما .

جام جهان‌بین - چاپ دوم انتشارات‌ایرانمهر . چاپ سوم ، انتشارات
ابن‌سینا.

زندگی ومرگ پهلوانان در شاهنامه - چاپ اول، انجمن آثار ملی؛ چاپ-
دوم،ابن‌سینا.

ترجمه ها :

پیروزی آیندۀ دموکراسی -اثر توماس‌مان - انتشارات امیرکبیر .

بهترین اشعار لانگفلو (همراه بامتن‌انگلیسی)- انتشارات سخن.

شور زندگی (داستان زندگی‌و نسان‌وان گوگ) اثرایروینگ استون .
انتشارات امیرکبیر.

ملال‌پاریس و گلهای‌بدی- اثر شارل‌بودلر، بنگاه ترجمه ونشرکتاب.

Call No. ....

Date ....

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

فهرست مطالب

مقدمه ۳–۷

متن شاهنامه ۹–۹۲

تأمل در رستم و اسفندیار از صفحهٔ ۹۳

رستم ۹۷–۱۲۰

اسفندیار ۱۲۱–۱۳۹

اسفندیار و راز رویین‌تنی ۱۴۰–۱۵۹

گشتاسب ۱۶۰–۱۷۶

تیره‌های سه‌گانهٔ فکر

تیرهٔ رستمی ۱۷۷–۱۹۸

رستم و سیاوش ۱۹۸–۲۱۳

تیرهٔ اسفندیاری فکر ۲۱۴–۲۲۹

تیرهٔ گشتاسبی فکر ۲۳۰–۲۳۹

کسان دیگر داستان ۲۴۰–۲۵۰

سخن گفتن پهلوانی ۲۵۱–۲۶۰

ضمائم **از صفحهٔ** **۲۶۱**

توضیحی راجع به بعضی از ابیات ۲۷۱

واژه‌نامه ۲۷۱–۲۸۲

نام های کسان و جایها ۲۸۳

کتابنامه ۳۱۹

Date ....

Call No. ....

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
مولوی

مقدمه

باردیگر این موهبت نصیب من شد که برسرشاهنامه باز گردم. این بارپای داستانی در کار است که بعلت امتیاز خاص و وضع یگانه ای که دارد آن را «داستان داستانها» نامیدم. ازچهار سال‌پیش به این سو که درس فردوسی در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران برعهدهٔ من بوده‌است، بهمراه دانشجویان بااین داستان سروکارداشتم. ضرورت همین درس ایجاب می کرد که متنی از «رستم و اسفندیار» فراهم شود که هم اطمینان بخش باشدوهم کامل ؛ زیرا بنظرمن روا نیست که شاهکارها در متن منتخب خوانده شوند.

پس ازتهیهٔ این متن، بر آن شدم که استنباط هائی راکه از داستان داشتم ، و گاه در سر کلاس مطرح می‌شد بر آن بیفزایم ، و این همان است که تحت عنوان «تأمل دررستم واسفندیار» بدنبال متن جای گرفته‌است . چنان که می بینید ، فرع از لحاظ کمیت

ازاصل‌در گذشته است،واین‌بسبب آن است که‌داستان «رستم‌واسفندیار» نه تنها درشاهنامه ، بلکه درادبیات فارسی، خود ستونی از فکر است؛ یکی ازسه چهارستونی که کاخ اندیشهٔ ادبی ایرانرا برسرخود نگاه می دارند .

گرچه‌این کتاب‌در آغاز به‌قصددانشجویان‌درس‌فردوسی پی‌ریزی گردید ، اندك‌اندك از صورت کتاب درسی محض خارج شد و راه درازتری درپیش گرفت ؛ بااین حال، من درهر کلمه‌ای که می نوشتم، دانشجویان و جوانان را در برابر چشم داشتم ، وامیدوارم که این کوشش ناچیز بتواند رغبت‌خواندن شاهنامه ومیل به اندیشیدن ووسع نظر واستحکام شخصیت و دوست داشتن زیبائی ومردانگی را درآنها افزایش دهد ، وباز از همین نظر بوده که ضمیمه‌هائی بر کتاب‌افرودم تاخواندن آن را برای آنان آسان‌تر کند.

درمتن ، اساس کاررا برشاهنامهٔ‌چاپ مسکونهادم که بخصوص از جلد چهارم به‌بعد برسایر چاپهای شاهنامه برتری دارد . تنها تصرّف مهمّی که روا داشتم راجع به‌چند مصراع نامفهوم یامغشوش بود که ناگزیر آنها را بروفق چاپ بروخیم یا پاریس تغییر دادم ، و مورد را در پاورقی مشخص کردم.

تصرف دیگر شامل تغییر شیوهٔ نوشتن بعضی کلمات ونزدیك‌تر کردن آنها به املاءِ امروزی است ، ونیز نقطه گذاری در برخی‌موارد وگذاردن عنوان بربالای بندها ، از روی چاپ بروخیم ، زیرا وجود عنوان ، خواندن متن را آسان‌تر می کرد . استفاده از چاپ مسکو را طی یادداشتی که ازطریق‌انجمن روابط فرهنگی‌ایران وشوروی‌فرستاده شد، به ناشراصلی ، یعنی آکادمی علوم شوروی اطلاع دادم.

متن رستم‌واسفندیار چاپ مسکو گر چه خالی از عیب نیست، بنحو بارزی از متن‌های دیگر اصیل‌تر و بزبان فردوسی نزدیکتر مینماید؛ بخصوص نمایان است که در نسخه‌های جدیدتر، نسّاخ، تصرف‌هائی در جهت نزدیکتر کردن متن بزبان روز و قابل فهم‌تر کردن آن روا داشته‌اند. برای نمونه ازسه‌مورد یادمیکنم :

درچاپ بروخیم و پاریس بیت‌شمارهٔ ۲۵۹۲ (پاریس شمارهٔ ۲۶۰۷) چنین آمده‌است:

به یاران چنین گفت کز رای شاه - بپیچیدم‌و دور گشتم زراه . در چاپ مسکو همین بیت (به شمارهٔ ۲۰۶) بجای بپیچیدم، نپیچیدم آمده واین درست است، زیرا اسفندیار که تازه از راه رسیده و برلب هیرمند چادر زده است، کاری نکرده که دال برسرپیچی او از فرمان پدرباشد. و ابیات بعد نیز (۲۰۷ و ۹۰۸) که حاکی از پشیمانی او از آمدن به زابل است این مفهوم را تأیید میکند.

مورد دوم : دربیت ۲۸۱۶ بروخیم(۲۸۲۸ پاریس) رستم‌میگوید: از ایدر به نزدیک دستان شوید- به نزد مه زابلستان شوید؛ و حال آنکه درچاپ مسکو (بیت ۴۲۸) بجای مه زابلستان . مه کابلستان آمده‌واین درست است، زیرا رودابه که مورد نظر مصراع است اصل کابلی دارد .

مورد سوم : نظیر همین تفاوت در بیت ۲۵۴۸ بروخیم (۲۵۶۳ پاریس) نیز دیده می‌شود که میگوید : هم او شاه ها ماوران را بکشت‌نیارست گفتن کس او را درشت که در چاپ مسکو (شمارهٔ ۱۵۸) بجای شاه هاماوران، ماه هاماوران است و درست این است . چه، در شاهنامه اشاره‌ای نیست که رستم شاه هاماوران را کشته

باشد. گذشته از این اگر هم کشته بود، کسی بالاتر از او و غیر از او نمانده بود که رستم را بسبب این عمل سرزنش کند. اما ماه‌ماه‌اوران که منظور سودابه است (و این نیز خود تأییدی است بر درست بودن مه کابلستان) پس از رسیدن خبر قتل سیاوش بدست رستم کشته می‌شود، و البته معنی بیت این است که کاووس شاه یا بزرگ دیگری جرأت نکردند در این باره به‌رستم اعتراضی کنند.

همین سه‌مورد که‌مشتی از خروار است کافی است نشان دهد که نساخ، هرجا مفهوم بیتی را درست درك نمیکرده‌اند و بنظرشان عجیب می‌آمده، آنرا بصورتی تغییر می‌دادند که به‌خیال خودشان توجیه‌پذیر گردد.

در قسمت «تأمل در رستم و اسفندیار» کوشیده‌ام تا جوهر اصلی داستان را بنمایم. استنباطهائی را که از این داستان داشته‌ام، نمیگویم درست همان است که افسانه پردازان کهن و یا شخص فردوسی در نظر داشته‌اند، لیکن از اینکه هر حرف یا عقیده‌ای را مبتنی بر دلیلی بکنم، و از وسوسهٔ ادعای شخصی برکنار بمانم، غفلت نورزیده‌ام. در اینجا دلائلی از تاریخ یا افسانه عرضه کرده‌ام؛ تاریخ، از جهت آن که داستان رستم و اسفندیار مقدار زیادی از تبلور تاریخ ایران را در خود نهفته دارد، و افسانه از جهت آن که ته‌نشین معتقدات و آرزوها و رؤیاهای مردم باستانی است، و از این رو ارزش روشنگریش اگر بیش از تاریخ نباشد، کمتر نیست.

آنچه در این مبحث نوشته شده، در درجهٔ اول متکی بر ابیات خود رستم و اسفندیار است، و برای حفظ رشتهٔ ارتباط، شمارهٔ بیت‌ها را در میان دو کمان گذاردم، و هر جا نیز اشاره به فصل دیگری از شاهنامه

بود، آن را به موردخود درشاهنامهٔ چاپ‌مسکو حواله دادم (ب‌علامت بیت است،نام داستان وشمارهٔ بندنیز آورده شده است).

چون‌کتاب های‌مورد استفاده بانام‌اختصاری آنها ذکرگردیده ، مشخصّات کامل‌کتاب ها را باقید نام اختصاری هریک‌درقسمت کتابنامه آورده ام .

از انجمن آثار ملی و رئیس فرهنگ دوست‌آن سپاسگزارم که وسیلهٔ طبع وانتشار این کتاب را فراهم فرمودند وآن را جزو سلسله انتشارات خود مربوط به فردوسی و شاهنامه جای دادند.

در چند مورد، ضمن مشورت‌هائی ، از نظر دو ستان دانشور ، استاد حبیب یغمائی، دکتر امیرحسن یزدگردی و دکتر مصطفی‌مقرّبی بهره بردم واز این هرسه بزرگوار امتنان دارم.

دی ۱۳۵۱

محمدعلی اسلامی ندوشن

Date ....

Call No. ....

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

داستان رستم و اسفندیار

آغاز داستان

کنون خورد باید میِ خوش‌گُوار
که می بوی مُشک آید از جویبار

هوا پرخُروش و زمین پرزجوش
خُنُک آن که دل شاد دارد به‌نوش

درم دارد و نقل و جام نَبید
سر گوسفندی تواند برید

مرا نیست، فَرّخ مر آنرا که هست
ببخشای بر مردم تنگدست

همه بوستان زیر برگ گلست
همه کوه پر لاله و سنبلست

به پالیز بلبل بنالد همی
گل از نالهٔ او ببالد همی

چو از ابر بینم همی باد و نم
ندانم که نرگس چرا شد دُژَم

شب تیره بلبل نخسپد همی
گل از باد و باران بجنبد همی

بخندد همی بلبل از هر دوان
چو بر گل نشیند گشاید زبان

ندانم که عاشق گل آمد گر ابر
چو از ابر بینم خروش هُژبر

بدرّد همی بادْ پیراهنش
دُرفشان شود آتش اندر تنش

بعشق هوا بر زمین شد گوا
به نزدیك خورشید فرمان روا[1]

که داند که بلبل چه گوید همی — بزیر گل اندر چه موید همی ؟
نگه کن سحرگاه تا بشنوی — ز بلبل سخن گفتن پهلوی[۲]
همی نالد از مرگ اسفندیار — ندارد بجز ناله زو یادگار
چو آواز رستم ، شب تیره ابر — بدرّد دل و گوش غرّان هژبر[۳]

***

ز بلبل شنیدم یکی داستان — که برخواند از گفتهٔ باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار — دُژَم گشته از خانهٔ شهریار
کَتایون قیصر که بُد مادرش — گرفته شب و روز اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره شب — یکی جام می خواست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار — که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لُهراسپ شاه — بخواهی بمردی ز اَرجاسپ شاه
همان خواهرانرا بیاری ز بند — کنی نام ما را به گیتی بلند
جهان از بدان پاک بی خو کنی — بکوشی و آرایشی نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست — همان گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب — سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم پدر را سخنها که گفت — ندارد ز من راستیها نهفت
وگر هیچ تاب اندر آرد به چهر — به یزدان که برپای دارد سپهر
که بی کام او تاج بر سر نهم — همه کشور ایرانیانرا دهم
ترا بانویَ شهر ایران کنم — به‌زور و به‌دل جنگ شیران کنم[۴]
غمی شد ز گفتار او مادرش — همه پرنیان خار شد بر برش
بدانست کان تاج و تخت و کلاه — نبخشد ورا نامبُردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر — ز گیتی چه جوید دل تاجور ؟

مگر گنج و فرمان و رای و سپاه تو داری، برین بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدر بر پسر تو داری دگر لشکر و بوم و بر
چو او بگذرد تاج و تختش تراست بزرگی و شاهی و بختش تراست
چه نیکوتر از نرّه شیر ژیان به پیش پدر بر کمر بر میان؟
چنین گفت با مادر اسفندیار که نیکو زد این داستان هوشیار
که پیش زنان راز هرگز مگوی چو گویی، سخن بازیابی به کوی
مکن هیچ کاری به فرمان زن که هرگز نبینی زنی رای زن
پراز شرم و تشویر شد مادرش ز گفته پشیمانی آمد برش
نشد* پیش گشتاسب، اسفندیار همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب بادهٔ خام خورد بر ماه رویش دل آرام کرد
سیم روز گشتاسپ آگاه شد که فرزند جویندهٔ گاه شد
همی در دل اندیشه بفزایدش همی تاج و تخت آرزو آیدش
بخواند آن زمان شاه، جاماسپ را همان فال گویان لهراسپ را
برفتند با زیجها بر کنار بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز نشیند بشادی و آرام و ناز؟
به سر برنهد تاج شاهنشهی بر او پای دارد بهی و مهی؟
چو بشنید دانای ایران سُخَن نگه کرد آن زیجهای کُهن
ز دانْش، دَروها پر از تاب کرد ز تیمار، مژگان پر از آب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم ببارید آتش همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرّخ زریر زمانه فگندی به چنگال شیر
وگر خود نکِشتی پدر مَر مرا نگشتی به جاماسپ بد اخترا

* در متن بشد است که‌معنی نمی‌دهد . در چاپهای بروخیم و پاریس نشد است و درست بنظر میرسد .

ورا هم ندیدی به خاك اندرون　　بر آن سان فگنده پیَش پرزخون
چو اسفندیاری که از چنگگ اوی　　بدرد دل شیر ز آهنگگ اوی
ز دشمن جهان سر بسر پاك کرد　　برزم اندرون نیستش هم نبرد
جهان از بداندیش بی بیم کرد　　تن اژدها را به دو نیم کرد
ازین پس غم او بباید کشید　　بسی شور و تلخی بباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد　　سخن گوی، وز راه دانش مگرد
هَلا زود بشتاب و بامن بگوی　　کزین پرسشم تلخی آمد به روی
گراو چون زَریر سپهبَد بود　　مرا زیستن زین سپس بد بود
ورا در جهان هوش بر دست کیست　　کزان درد ما را بباید گریست ؟
بدو گفت جاماسپ کای شهریار　　تو این روز را خوارمایه مدار
ورا هوش در زاولستان بود　　بدست تَهَم پورِ دستان بود
به جاماسپ گفت آنگهی شهریار　　به من بر بگردد بد روزگار ؟
که گر من سرتاج شاهنشهی　　سپارم بدو تاج وتخت مهی
نبیند بروبوم زاولستان　　نداند کس او را به کاولستان
شود ایمن از گردش روزگار؟　　بود اختر نیکش آموزگار ؟
چنین داد پاسخ ستاره شُمر　　که بر چرخ گردان نیابد گذر
ازین برشده تیز چنگگ اژدها　　به مردی و دانش که آمد رها ؟
بباشد همه بودنی بی گمان　　نجستست ازو مرد دانا زمان
دل شاه زان در پراندیشه شد　　سرش راغم و درد هم پیشه شد
بَد اندیشه و گردش روزگار　　همی بر بدی بودش آموزگار

خواستن اسفندیار پادشاهی را از پدر

چو بگذشت شب گِرد کرده عنان   بر آورد خورشید رخشان سنان
نشست از بر تخت زر شهریار   بشد پیش او فرّخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستارفَش   پر اندیشه و دست کرده به کَش
چو در پیش او انجمن شد سپاه   زنام آوران و ز گردان شاه
همه موبدان پیش او بر رده   ز اسپهبدان پیش او صف زده
پس اسفندیار آن یل پیلتن   بر آورد از درد آنگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بَدی   توی بر زمین فرّه ایزدی
سرداد و مهر از تو پیدا شدست   همان تاج و تخت از تو زیبا شدست
تو شاهی ، پدر ، من ترا بنده‌ام   همیشه به رای تو پوینده‌ام
تو دانی که ارجاسپ از بهر دین   بیامد چنان با سواران چین
بخوردم من آن سخت سوگندها   بپذرفتم آن ایزدی پندها
که هر کس که آرد به دین در شکست   دلش تاب گیرد، شود بت‌پرست
میانش به خنجر کنم به دو نیم   نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وزان پس که ارجاسپ آمد به جنگ   نه بر گشتم از جنگ دشتی پلنگ
مرا خوار کردی به گفت گُرَزم   که جام خورش خواستی روز بزم
ببستی تن من به بند گران   ستونها و مِسمار آهنگران
سوی گنبدانِ دِژ فرستادیم   ز خواری به بدکارگان دادیم
ندیدی* همی تیغ ارجاسپ را   فگندی به خون پیر لهراسپ[5] را

* در متن بدیدی است که معنی درست نمی‌دهد . در نسخه بدل ندیدی آمده که درست می‌نماید .

چو جاماسپ آمد مرا بسته دید　　　وزان بستگیها تنم خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت　　　بر آن نیز چندی بکوشید سخت
بدو گفتم این بندهای گران　　　به زنجیر و مِسمار آهنگران
بمانم چنیْن هم بفرمان شاه　　　نخواهم سپاه و نخواهم کلاه
به یزدان نمایم بروز شُمار　　　بنالم ز بدگوْی با کردگار
مرا گفت گر پند من نشنوی　　　بکوشی و پیش آوری بدخوی*
دگر گفت کز خون چندان سران　　　سرافراز با گرزهای گران
بر آن رزمگه خسته تن ها به تیر　　　همان خواهرانت ببرده اسیر
دگر گُردِ آزاده فرشیدورد　　　فگندست خسته به دشت نبرد
ز ترکان گریزان شده شهریار　　　همی پیچد از بندِ اسفندیار[6]
نسوزد دلت بر چنین کارها　　　بدین درد و تیمار و آزارها ؟
سخنها جزین نیز بسیار گفت　　　که گفتار با درد و غم بود جفت
غُل و بند برهم شکستم همه　　　دوان آمدم نزد شاهِ رمه
ازیشان بکشتم فزون از شُمار　　　ز کردار من شاد شد شهریار
گر از هفتخوان برشمارم سُخُن　　　همانا که هرگز نیاید به بُن[7]
ز تن باز کردم سر ارجاسپ را　　　برافراختم نام گشتاسپ را
زن و کودکانش بدین بارگاه　　　بیاوردم و ** گنج و تخت و کلاه
همه نیکویها بکردی به گنج　　　مرامایه خون آمد و، درد و رنج

---

* درمتن : بسازی ابر تخت بر بدخوی، آمده که معنی روشنی ندارد؛ اینجا نیز نسخه بدل ترجیح داده شد .

** درمتن، بیاوردم آن گنج و تخت و کلاه است که معنی درست نمی دهد .

ز بس بند و سوگند و پیمان تو — همی‌نگذرم من ز فرمان تو[۸]
همی گفتی ار باز بینم ترا — ز روشن روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج — که هستی به مردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان برین شرم خاست — که گویند گنج و سپاهت کجاست؟
بهانه کنون چیست من بر چیم — پس از رنج پویان ز بهر کیم؟

پاسخ دادن گشتاسپ پسر را

به فرزند پاسخ چنین داد شاه — که از راستی بگذری، نیست راه
ازین بیش کردی که گفتی تو کار — که یار تو بادا جهان کردگار
نبینم همی دشمنی در جهان — نه در آشکارا، نه اندر نهان
که نام تو یابد، نه پیچان شود — چه پیچان؟ همانا که بیجان شود
به گیتی نداری کسی را همال — مگر بی‌خرد نامور پور زال
که اوراست تا هست زاولستان — همان بُست و غزنین و کاولستان
بمردی همی ز آسمان بگذرد — همی خویشتن کهتری نشمرد
که بر پیش کاوس کی بنده بود — ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
بشاهی ز گشتاسپ نارد سخن — که او تاج نو دارد و ما کهن
به‌گیتی مرا نیست کس هم نبرد — ز رومی و توری و آزادمرد[۹]
سوی سیستان رفت باید کنون — به کار آوری زور و بند و فسون
برهنه کنی تیغ و گوپال را — به‌بند آوری رستم زال را
زواره، فرامرز را همچنین — نمانی که کس برنشیند به زین
به دادار گیتی که او داد زور — فروزندهٔ اختر و ماه و هور

که چون این سخنها به جای آوری ز من نشنوی زین سپس داوری
سپارم به تو تاج و تخت و کلاه نشانم بِرِ تختْ بر پیشگاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار که ای پرهنر ، نامور شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن بر اندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جنگ جوی و نبرد از آن نامداران برانگیز گَرد
چه جویی نبرد یکی مرد پیر که کاوُس خواندی ورا شیرگیر؟
ز گاه منوچهر تا کیقباد دل شهریاران بدو بود شاد
نکوکارتر زو به ایران کسی نبودست کاورد نیکی بسی
همی خواندندش خداوند رخش جهانگیر و شیراوژن و تاج بخش[10]
نه اندر جهان نامداری نوست بزرگست و با عهد کیخسروست
اگر عهد شاهان نباشد درست نباید ز گشتاسپ منشور جست
چنین داد پاسخ به اسفندیار که ای شیردلْ پرهنرْ نامدار
هر آنکس که از راه یزدان بگشت همان عهد او گشت چون بادِ دشت
همانا شنیدی که کاوُس شاه به فرمان ابلیس گم کرد راه
همی باسمان شد به پرّ عُقاب بزاری به ساری فتاد اندر آب
ز هاماوران دیوزادی ببرد شبستان شاهی مر او را سپرد
سیاوش به آزار او کشته شد همه دوده ، زیر و زبر گشته شد[11]
کسی کو ز عهد جهاندار گشت به گِرد درِ او نشاید گذشت
اگر تخت خواهی زمن با کلاه ره سیستان گیر و بر کش سپاه
چو آنجا رسی، دست رستم ببند بیارش ، به بازو فگنده کمند
زواره ، فرامرز و دستان سام نباید که سازند پیش تو دام
پیاده دوانش بدین بارگاه بیاور کَشان ، تا ببینند سپاه

از آن پس نپیچد سر از ماکسی ... اگر کام ، اگر گنج یابد بسی
سپهبد بروها پر از تاب کرد ... به شاه جهان گفت زین بازگرد
ترا نیست دستان ورستم به کار ... همی راه جویی به اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهی همی ... مرا ازجهان دور خواهی همی
ترا باد این تخت و تاج کیان ... مراگوشه‌یی بس بودزین جهان
ولیکن ترا من یکی بنده‌ام ... به‌فرمان و رایت سر افگنده‌ام
بدو گفت گشتاسپ تندی مکن ... بلندی بیابی ، نِژندی مکن
زلشگر گزین کن فراوان سوار ... جهاندیدگان از درِ کارزار
سلیح و سپاه و درم پیش تست ... نِژندی به جان بداندیش تست
چه باید مرابی تو گنج وسپاه ... همان گنج وتخت وسپاه‌و کلاه؟
چنین داد پاسخ یل اسفندیار ... که لشکر نیاید مرا خود به کار
گر ایدون که آید زمانم فراز ... به‌لشکر ندارد جهاندار باز
ز پیش پدر بازگشت او به‌تاب ... چه ازپاشادهی، چه ازخشم‌باب
به‌ایوان خویش اندرآمد دُژم ... لبی پر ز بادودلی پر ز غم

پند دادن کتایون اسفندیار را

کتایون چو بشنید، شد پر زخشم ... به‌پیش پسر شد، پر ازآبْ چشم
چنین گفت با فرّخ اسفندیار ... که ای از کیان جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان ... همی رفت خواهی به‌زابلستان
ببندی همی رستم زال را ... خداوند شمشیر و گوپال را
زگیتی همی پند مادر نیوش ... به‌بد تیزمشتاب وچندین مکوش

سواری که باشد بنیروی پیل   زخون راند اندرزمین جوی نیل
بدرّه جگرگاه دیو سپید   ز شمشیر او گم کند راه شید
همان ماه هاماوران را بکشت   نیارست گفتن کس او را درشت
همانا چو سهراب دیگر سوار   نبودست ، جنگی گه کارزار
به‌چنگ پدر در بهنگام جنگ   به‌آوردگه کشته شد بی درنگ
به‌کین سیاوش ز افراسیاب   ز خون کرد گیتی چو دریای آب
که‌نفرین برین تخت واین تاج باد   برین کشتن و شور و تاراج باد
مده از پی تاج سر را به‌باد   که با تاج ، شاهی ز مادر نزاد
پدر پیرسر گشت و برنا توی   به‌زور و به مردی توانا توی
سپه یکسره بر تو دارند چشم   میفگن تن اندر بلایی بخشم
جزازسیستان‌درجهان‌جای هست   دلیری مکن ، تیز منمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن   ازین مهربان مامْ بشنو سخن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار   که‌ای مهربان، این سخن یاددار
همانست رستم که دانی همی   هنرهاش چون زند خوانی همی
نکوکارتر زو به‌ایران کسی   نیابی ، وگر چند پویی بسی
چو او را به‌بستن نباشد روا   چنین بد نه خوب آید از پادشا
ولیکن نباید شکستن دلم   که‌چون بشکنی،دل‌ز جان بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه   چگونه گذارم چنین دستگاه ؟
مرا گر به‌زاول سر آید زمان   بدان سو کشد اخترم ، بی گمان
چو رستم بیاید به‌فرمان من   ز من نشنود سرد هرگز سخن
ببارید خون از مژه مادرش   همه پاک برکند موی از سرش
بدو گفت کای ژنده پیل ژیان   همی خوارگیری ز نیرو روان

نباشی بسنده تو با پیلتن　　از ایدر مرو بی یکی انجمن
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش　　نهاده بدین گونه بر دوش خویش
اگر زین نشان رای تو رفتنست　　همه کام بدگوهر آهرمنست
به دوزخ مبر کودکانرا به پای　　که دانا نخواند ترا پاك رای
به مادر چنین گفت پس جنگجوی　　که نابردن کودکان نیست روی
چو با زن پس پرده باشد جوان　　بماند مَنش پست و تیره روان
به هر رزمگه باید او را نگاه　　گذارد به هر زخمِ گوپالِ شاه
مرا لشکری خود نیاید به کار　　جز از خویش و پیوند و چندی سوار
ز پیش پسر مادر مهربان　　بیامد پر از درد و تیره روان
همه شب ز مهر پسر مادرش　　ز دیده همی ریخت خون بر برش

لشکر آوردن اسفندیار به زابل

به شبگیر هنگام بانگ خروس　　ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی به اسپ اندر آورد پای　　بیاورد چون بادْ لشکر ز جای
همی رفت تا پیشش آمد دو راه　　فروماند برجای پیل وسپاه
دژ گنبدان بود راهش یکی　　دگر سوی زاول کشید اندکی
شتر آنکه در پیش بودش بخفت　　تو گفتی که گشتست باخاك جفت
همی چوب زد برسرش ساروان　　ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال　　بفرمود کِش سر ببرّند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی　　نباشد بجز فرّه ایزدی
بریدند پر خاشجویان سرش　　بدو باز گشت آن زمان اخترش

غمی گشت زان اشتر اسفندیار　　گرفت آن زمان اختر شوم خوار
چنین گفت کانکس که پیروز گشت　　سرِ بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیك هر دو ز یزدان بود　　لب مرد باید که خندان بود
وزانجا بیامد سوی هیرمند　　همی بود ترسان ز بیم گزند
بر آیین ببستند پرده سرای　　بزرگان لشکر گزیدند جای
شراعی بزد زود و بنهاد تخت　　بر آن تخت برشد گو نیك بخت
می آورد و رامشگرانرا بخواند　　بسی زرّ و گوهر بریشان فشاند
به‌رامش دل خویشتن شاد کرد　　دل راد مردان پر از یاد کرد
چو گل بشکفید از می سالخورد　　رخ نامداران و شاه نبرد
به‌یاران چنین گفت کزرای شاه　　نپیچیدم و دور گشتم ز راه
مرا گفت بر کار رستم بِسیچ　　ز بند و ز خورای میاسای هیچ
به‌کردن برفتم به‌رای پدر　　کنون این گزین پیر پرخاشخر
بسی رنج دارد بجای سران　　جهان راست کرده به‌گرز گران
همه شهر ایران بدو زنده‌اند　　اگر شهریارند و گر بنده‌اند
فرستاده باید یکی تیزویر　　سخن گوی و داننده و یاد گیر
سواری که باشد ورا فرّ وزیب　　نگیرد ورا رستم اندر فریب
گر ایدون که آید به‌نزدیك ما　　درَفشان کند رای تاریك ما
بخوبی دهد دست بندِ مرا　　بدانش ببندد گزند مرا
نخواهم من او را بجز نیکویی　　اگر دور دارد سر از بدخویی
پشوتن بدو گفت اینست راه　　برین باش و آزرم مردان بخواه

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No 184337

فرستادن اسفندیار بهمن را به نزد رستم

بفرمود تا بهمن آمدش پیش   ورا پندها داد زاندازه بیش
بدو گفت اسپ سیه برنشین   بیارای تن را به‌دیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی   نگارَش همه گوهر پهلوی
بر آن سان که‌هر کس که بیندترا   ز گردنکشان برگزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد   کند آفریننده را بر تو یاد
ببر پنج بالایِ زرّین ستام   سرافراز ده موبد نیک نام
هم از راه تا خان رستم بران   مکن کار بر خویشتن برگران
درودش ده از ما وخوبی نمای   بیارای گفتار و چربی فزای
بگویش که هر کس که‌گردد بلند   جهاندار ، وز هربدی بی گزند
ز دادار باید که دارد سپاس   که اویست جاویدِ نیکی شناس
چو باشد فزایندهٔ نیکویی   بپرهیز دارد سر از بدخویی
بیفزایدش کامگاری و گنج   بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت   بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیک برما همی بگذرد   چنین داند آن کس که دارد خرد
سرانجام بِستر بود تیره خاک   بپرّد روان سوی یزدان پاک
به‌گیتی هرانکس که نیکی شناخت   بکوشید و با شهریاران بساخت
همان بَر که کاری همان بدروی   سخن هرچه‌گویی همان بشنوی
کنون از تو اندازه‌گیریم راست   نباید برین بر فزون و نه کاست
که بگذاشتی سالیان بی شُمار   به‌گیتی بدیدی بسی شهریار
اگر باز جویی ز راه خرد   بدانی که چونین نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج وسپاه   گرانمایه اسپان و تخت و کلاه

ز پیش نیاکان ما یافتی چو در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهر ایران به‌گشتاسپ داد نیامد ترا هیچ زان تخت یاد
سوی او یکی نامه ننوشته‌ای از آرایش بندگی گشته‌ای
نرفتی به‌درگاه او بنده‌وار نخواهی به‌گیتی کسی شهریار
زهوشنگ و جمّ و فریدون گُرد که از تخم ضحّاک شاهی ببرد
همی رو چنین تا سر کیقباد که تاج فریدون به‌سر برنهاد
چو گشتاسپ شه نیست یک نامدار به‌رزم و به‌بزم و به‌رای و شکار
پذیرفت پاکیزه دین بهی نهان گشت گمراهی و بی رهی
چو خورشید شد راه گیهان خدیو نهان شد بد آموزی و راه دیو
از آن پس که ارجاسپ آمد به‌جنگ سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ
ندانست کس لشکرش را شُمار پذیره شدش نامور شهریار
یکی گورستان کرد بر دشتِ کین که پیدا نبُد پهنْ روی زمین
همانا که تا رستخیز این سخن میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور او راست تا باختر همی بشکند پشت شیران نر
ز توران زمین تادر هند و روم جهان شد مر او را چو یک مُهره موم
ز دشت سواران نیزه گزار به‌درگاه اویند چندی سوار
فرستندش از مرزها باژ و ساو که با جنگ او نیستشان زور و تاو
از آن گفتم این با تو ای پهلوان که او از تو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه نکردی بدان نامداران نگاه
کرانی گرفتستی اندر جهان که داری همی خویشتن را نهان
فرامُش ترا مهتران چون کنند مگر مغز و دل پاک بیرون کنند؟

همیشه همه نیکویی خواستی بەفـرمان شاهـان بیاراستی
اگر بر شُمارد کسی رنج تـو بەگیتی فزون آید از گنج تو
زشاهان کسی بر چنین داستان ز بنده نبودنـد همداستان
مرا گفت رستم ز بس خواسته هـم از کشور و گنج آراسته
بەزاول‌نشستست‌و‌گشتست‌مست نگیرد کس‌ازمست‌چیزی‌بەدست
برآشفت‌یك روزوسوگندخورد بـەروز سپید و شب لاژورد
که او را بجز بسته در بارگاه نبیند ازین پس ، جهاندار شاه
کنون من ز ایران بدین آمدم نبُدشاه دستور تا دم[۱۲] زدم
بپرهیز وپیچان شو ازخشم اوی ندیدی که خشم‌آورد چشم اوی
چو اینجا بیایی و فرمان کنی روانرا بپوزش گروگـان کنی
بەخورشید رخشان وجان زریر بجان پدرم آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را برافروزم این اختر و مـاه را
کەمن‌زین که‌گفتم نجویم فروغ نگردم بهر کـار گِرد دروغ
پشوتن برین برگوای منست روان و خرد رهنمای منست
همی جستم از تو من‌آرام شاه ولیکن همی از تـو دیدم گناه
پدر شهریارست و من کهترم ز فرمان او یك زمـان نگذرم
همه دوده اکنون بباید نشست زدن رای‌وسودن بدین کاردست
زواره ، فرامرز و دستان سام جهاندیده رودابـهٔ نیك نام
همه پند من یك بەیك بشنویـد بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که این خانه ویران شود بەکـام دلیران ایـران شود
چـو بسته ترا نزد شاه آورم بدو بـر فـراوان‌گناه آورم
بباشیم پیشش بخواهش بەپای زخشم و ز کین آرمش بازجای

نمانم که بادی به‌تو بر وزد　　بر آن سان که از گوهر من سزد

رسیدن بهمن به‌نزد زال

سخنهای آن نامور پیشگاه　　چو بشنید بهمن بیامد به‌راه
بپوشید ز ربفت شاهنشهی　　بسر برنهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای　　درفشی دَرَفشان پس او به‌پای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند　　جوانی سرافراز و اسپی بلند
هم اندر زمان دیده بانش بدید　　سوی زاولستان فغان برکشید
که آمد نبرده سواری دلیر　　بهرّای زرّین سیاهی به‌زیر
پس پشت او خوار مایه سوار　　تن آسان گذشت از لب جویبار
هم اندر زمان زال زر برنشست　　کمندی بفتراك و گرزی بدست
بیامد ز دیده مر او را بدید　　یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کین نامور پهلوست　　سرافراز با جامهٔ خسروست
ز لهراسپ دارد همانا نژاد　　پی او برین بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد به‌درگاه رفت　　زمانی باندیشه بر زین بخفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید　　ازو رایت خسروی گسترید
ندانست مرد جوان زال را　　بیفراخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد　　بدو گفت کای مرد دهقان نژاد
سرِ انجمن پوردستان کجاست؟　　که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد به‌زاول گو اسفندیار　　سرا پرده زد بر لب رود بار
بدو گفت زال ای پسر کام جوی　　فرود آی و می خواه و آرام جوی

کنون رستم آید ز نَخچیرگاه   زواره، فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران بباش ارجمند   بیارای دلرا به بَگماز چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار   نفرمودمان رامش و میگسار
گزین کن یکی مردجوینده راه   که با من بیاید به‌نخچیرگاه
بدو گفت دستان که نام تو چیست   همی بگذری تیز، کام تو چیست؟
بر آنم که تو خویش لهراسپی   گر از تخمهٔ شاهْ گشتاسپی
چنین داد پاسخ که من بهمنم   نبیرهٔ جهاندار رویین تنم
چو بشنید گفتار آن سر فراز   فرود آمد از باره، بردش نماز
بخندید بهمن پیاده ببود   بپرسیدش و گفت وبهمن شُنود
بسی خواهشش کرد کایدر بایست   چنین تیزرفتن تُرا روی نیست
بدو گفت فرمان اسفندیار   نشاید گرفتن چنین سست وخوار
گزین کرد مردی که دانست راه   فرستاد با او به نَخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون   جهاندیده‌یی نام او شیرخون
به انگشت بنمود نَخچیرگاه   هم‌اندر زمان بازگشت او ز راه

پیغام دادن بهمن رستم را

یکی کوه بُد پیش مرد جوان   برانگیخت آن بارهْ را پهلوان
نگه کرد بهمن به نخچیرگاه   بدید آن بِر پهلوان سپاه
درختی گرفته به‌چنگ اندرون   بِر او نشسته بسی رهنمون
یکی نرّه‌گوری زده بر درخت   نهاده بر خویش گوپال و رخت
یکی جام پر مـی به‌دست دگر   پرستنده بر پایْ پیشش پسر

همی گشت رخش اندر آن مرغزار / درخت و گیا بود و هم جویبار
به‌دل گفت بهمن که این رستمست / و یا آفتاب سپید دم است؟
به‌گیتی کسی مرد ازین سان ندید / نه از نامدارانِ پیشی شنید
بترسم که با او یل اسفندیار / نتابد، بپیچد سر از کار زار
من این را به‌یك سنگ بیجان کنم / دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ زان کوه خارا بکند / فروهشت زان کوهسار بلند
ز نَخچیرگاهش زواره بدید / خروشیدن سنگ خارا شنید
خروشید کای مهتر نامدار / یکی سنگ غلتان شد از کوهسار
نجنبید رستم، نه بنهاد گور / زواره همی کرد زین گونه شور
همی بود تا سنگ نزدیك شد / ز گَردش برِ کوه تاریك شد
بزد پاشنه، سنگ بنداخت دور / زواره برو آفرین کرد و پور
غمی شد دل بهمن از کار اوی / چو دید آن بزرگی و کردار اوی
همی گفت گر فرّخ اسفندیار / کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند / همان به که با او مدارا کند
ور ایدون که او بهتر آید به‌جنگ / همه شهر ایران بگیرد به‌چنگ
نشست از بر بارهٔ بادپای / پر اندیشه از کوه شد باز جای
بگفت آن شگفتی به‌موبد که دید / وزان راهِ آسان سر اندر کشید
چو آمد بنزدیك نَخچیرگاه / هم آنگه تهمتن بدیدش براه
به‌موبد چنین گفت کین مرد کیست / من ایدون گمانم که گشتاسپیست
پذیره شدش با زواره بهم / بنخچیرگه هر که بد بیش و کم
پیاده شد از باره بهمن چو دود / بپرسیدش و نیکویها فزود
بدو گفت رستم که تا نام خویش / نگویی، نیابی زمن کام خویش
بدو گفت من پور اسفندیار / سیر راستان بهمن نامدار

ورا پهلوان زود در بر گرفت — ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند هر دو به‌جای نشست — خود و نامداران خسرو پرست
چو بنشست بهمن بدادش درود — ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
از آن‌پس چنین گفت کاسفندیار — چو آتش برفت از درِ شهریار
سرا پرده زد بر لب هیرمند — بفرمان فرخنده شاه بلند
پیامی رسانم ز اسفندیار — اگر بشنود پهلوانِ سوار
چنین گفت رستم که فرمان شاه — بر آنم که برتر ز خورشید وماه
خوریم آنچه داریم‌چیزی‌نخست — پس آنگه جهان زیر فرمان‌تست
بگسترد بر سفره بر نان نرم — یکی گور بریان بیاورد گرم
چو دستارخوان پیش بهمن نهاد — گذشته سخنها برو کرد یاد
برادرش را نیز با خود نشاند — وزان نامداران کسانرا نخواند
دگر گور بنهاد در پیش خویش — که هر بار گوری بُدی‌خوردنیش
نمك برپراگند وببرید و خورد — نظاره برو بر سرافراز مرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی — نبد خوردنش زان او ده یکی
بخندید رستم بدو گفت :شاه — ز بهر خورش دارد این پیشگاه
خورش چون بدین‌گونه داری به‌خوان — چرا رفتی اندر دم هفتخوان ؟
چگونه زدی نیزه در کارزار — چو خوردن چنین داری ای شهریار؟
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد — سخن گوی و بسیار خواره مباد
خورش‌کم بود، کوشش وجنگ بیش — بکف بر نهیم آن‌زمان‌جان‌خویش
بخندید رستم بآواز گفت — که مردی نشاید زمردان نهفت!
یکی جام زرّین پراز باده کرد — وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد — که برگیر از آن‌کس که خواهی‌تویاد

بترسید بهمن ز جام نبید زواره نخستین دمی در کشید
بدو گفت کای بچهٔ شهریار بتو شاد بادا می و میگسار
ازو بستد آن جامْ بهمن به‌چنگ دل آزار کرده بدان می درنگ
همی ماند از رستم اندر شگفت از آن خوردن و یال و بازوی کِفت
نشستند بر باره هر دو سوار همی راند بهمن بِر نامدار
بدادش یکایک درود و پیام از اسفندیار آن یل نیک نام

پاسخ دادن رستم بهمن را

چو بشنید رستم ز بهمن سخن پر اندیشه شد نامدار کهن
چنین گفت کآری شنیدم پیام دلم شد بدیدار تو شادکام
ز من پاسخ این بر به‌اسفندیار که ای شیردل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد سرِ مایهٔ کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته وِرا باشد و گنجِ آراسته
بزرگی و گُردی و نام بلند بنزد گرانمایگان ارجمند
به‌گیتی بر آن‌سان که اکنون تویی نباید که داری سر بدخویی
بباشیم بر داد و یزدان پرست نگیریم دست بدی را به‌دست
سخن هرچه بر گفتنش روی نیست درختی بود کِش بر و بوی نیست
وگر جانِ تو بسپُرد راه آز شود کارِ بی سود بر تو دراز
چو مهتر سراید سخن، سخته به ز گفتارِ بدکام پَردَخته به
ز گفتارت آنگه بُدی بنده شاد که گفتی که چون تو ز مادر نزاد
بمردی و گُردی و رایِ و خرد همی بر نیاکان خود بگذرد

پدیدست نامت به‌هندوستان　　به‌روم و به چین و به‌جادوستان
از آن پندها داشتم من سپاس　　نیایش کنم روزوشب درسه‌پاس
ز یزدان همی آرزو خواستم　　که اکنون بتو دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر ترا　　بزرگی و گُردی و مهر ترا
نشینیم با یکدگر شادکام　　بیاد شهنشاه گیریم جام
کنون آنچه جستم همه یافتم　　بخواهشگری تیز بشتافتم
به‌پیش تو آیم کنون بی سپاه　　ز تو بشنوم هرچه فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان داد　　ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون شهریارا تو در کار من　　نگه کن به‌کردار و آزار من
گر آن نیکویها که من کرده‌ام　　همان رنجهایی که من برده‌ام
پرستیدن شهریاران همان　　از امروز تا روز پیشی زمان
چو پاداش آن رنج بند آیدم　　که از شاه ایران گزند آیدم
همان به‌که گیتی نبیند کسی　　چو بیند، بدودر نماند بسی !
بیایم بگویم همه راز خویش　　ز گیتی برافرازم آواز خویش
ببازو ببندم یکی پالهنگ　　بیاویز پایم به‌چرم پلنگ
از آن‌سان که من گردن‌ژَنده پیل　　ببستم فگنده بدریای نیل
چو از من گناهی بباید پدید　　از آن پس، سر من بباید برید
سنخنهای‌ناخوش زمن دور دار　　ببدها دل دیوْ رنجور دار
مگوی آنچه‌هرگز نگفتست کس　　بمردی مکن بادرا در قفس
بزرگان به‌آتش نیابند راه　　ز دریا گذر نیست بی آشناه
همان تابش مهر نتوان نهفت　　نه روبه توان کرد با شیر جفت
تو بر راه من برْ ستیزه مریز　　که من خودیکی مایه‌ام درستیز

ندیدست کس بند بر پـای من   نه بگرفت پیل ژیان جای من
تو آن کن که از پادشاهان سزاست   مگرد از پی آنکه آن نارواست
بمردی ز دل دور کن خشم و کین   جهانرا بچشم جـوانی مبین
به‌دل خرّمی دار و بگذر ز رود   تـرا باد از پاك یزدان درود
گرامی کن ایوان مارا بسور   مباش از پرستندهٔ خویش دور
چنان چـون بُدم کهتر کیقباد   کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آیـی به‌ایوان من با سپاه   هم ایدر بشادی بباشی دو ماه
همه‌دشْت نَخچیر و مرغ اندر آب   اگـر دیر مانی بگیرد شتاب
ببینم ز تو زور مردانِ جنگ   بشمشیر شیر افگنی گـر پلنگ
چو خواهی که لشکر به‌ایران بری   به‌نزدیك شاه دلیران بـری
گشایم درِ گنجهـای کُهُن   که ایدر فگندم به شمشیرْ بُن
به‌پیش تو آرم همه هرچه هست   که‌من گِرد کردم به‌نیروی دست
بخواه آنچه خواهی و دیگر ببخش   مکن بر دل ما چنین روز دَخش
درم ده سپه را و تندی مکـن   چوخوبی بیابی ، نژندی مکن
چـو هنگام رفتن فراز آیدت   به‌دیـدار خسرو نیاز آیدت
عنان با عنان تـو بندم بـه‌راه   خرامـان بیایم به‌نزدیك شاه
بپوزش کنم نـرم خشم ورا   ببوسم سر و پای و چشم ورا
بپرسم ز بیدارْ شاه بلنـد   که پایم چرا کرد باید به‌بند ؟
همه هرچه‌گفتم ترا یاد دار   بگـویش بـه‌پرمایه اسفندیار

بازگشت بهمن

ز رستم چو بشنید بهمن سخن   روان گشت با موبد پاك تن
تهمتن زمانی به ره‌دربماند   زواره ، فرامرز را پیش خواند
كز ایدر بنزدیك دستان شوید   به نزد مَه كابلستان شوید
بگویید كاسفندیار آمدست   جهانرا یكی خواستار آمدست
به‌ایوانها تخت زرّین نهید   برو جامهٔ خسرو آیین نهید
چنان هم كه هنگام كاوُس شاه   از آن نیز پرمایه تر پایگاه
بسازید چیزی كه باید خورش   خورشهای خوب ازپی پرورش
كه نزدیك ما پورِ شاه آمدست   پراز كینه و رزم‌خواه آمدست
گوی نامدارست و شاهی دلیر   نیندیشد ازجنگ یك دشت شیر
شوم پیش او گر پذیرد نُوید   به‌نیكی بود هركسی را امید
اگر نیكویی بینم اندر سرش   ز یاقوت و زر آورم افسرش
ندارم ازو گنج و گوهر دِریغ   نه برگُستوان ونه گوپال و تیغ
وگر باز گردانَدم ناامید   نباشد مرا روزْ با او سپید
تو دانی كه آن تا بداده كمند   سر ژَنده پیل اندرآرد به‌بند
زَواره بدو گفت مندیش ازین   نجوید كسی‌رزمْ كِش نیست كین
ندانم به‌گیتی چو اسفندیار   برای و بمردی یكی نامدار
نیاید ز مرد خرد كار بد   ندید او ز ما هیچ كرداربد
زواره بیامد به‌نزدیك زال   وزان روی رستم برافراخت‌یال
بیامد دمان تا لب هیرمند   سرش تیز گشته ز بیم گزند
عنانرا گران كرد برپیش رود   همی بود تا بهمن آرد درود

چو بهمن بیامد به‌پرده سرای — همی بود پیش پدر بر بپای
بپرسید ازو فرّخ اسفندیار — که پاسخ چه‌کرد آن یل نامدار
چو بشنید بنشست پیش پدر — بگفت آنچه بشنیده بُد در بدر
نُخستین درودش ز رستم بداد — پس آنگاه گفتار او کرد یاد
همه دیده پیش پدر باز گفت — همان خیز نادیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن — ندیده بُوَد کس به هر انجمن
دل شیر دارد تن ژَنده پیل — نهنگان برآرد ز دریای نیل
بیامد کنون تا لب هیرمند — ابی‌جوشن‌و خوُد و گرز و کمند
به دیدار شاه‌آمد ستش نیاز — ندانم چه دارد همی با تو راز
ز بهمن بر آشفت اسفندیار — ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سر فراز — نزیبد که با زن نشیند براز
وگر کودکانرا به‌کاری بزرگ — فرستی نباشد دلیر و سُتُرگ
تو گردنکشانرا کجا دیده‌ای — که آواز روباه بشنیده‌ای
که رستم همی پیل جنگی کنی — دل نامور انجمن بشکنی
چنین گفت پس با پَشوتن براز — که‌این شیررزم آور جنگ ساز
جوانی همی سازد از خویشتن — ز سالش همانا نیامد شکن

رسیدن رستم و اسفندیار با یکدیگر

بفرمود کاسپ سیه زین کنید — به‌بالای او زین زرّین کنید
پس از لشکر نامور صد سوار — برفتند با فرّخ اسفندیار
بیامد دَمان تا لب هیرمند — به فتراك بر گرد کرده کمند

از این سو خروشی بر آورد رَخش / وزان روی اسپ یل تاج بخش
چنین تا رسیدند نزدیک آب / بدیدار هر دو گرفته شتاب
تهمتن ز خشک اندر آمد به‌رود / پیاده شد و داد یل را درود
پس از آفرین گفت کز یک خدای / همی خواستم تا بود رهنمای
که با نامداران بدین جایگاه / چنین تن درست آید و با سپاه
نشینیم یکجای و پاسخ دهیم / همی در سخن رای فرّخ نهیم
چنان دان که یزدان گُوای منست / خرد زین سخن رهنمای منست
که من زین سخنها نجویم فروغ / نگردم به‌هر کار گرد دروغ
که روی سیاوش گر دیدمی / بدین تازه رویی نگردیدمی
نمانی همی جز سیاوخش را / مر آن تاج دار جهان بخش را
خُنُک شاه کو چون تو دارد پسر / به‌بالا و فرّت بنازد پدر
خُنُک شهر ایران که تخت ترا / پرستند و * بیدار بخت ترا
دژم گردد آنکس که با تو نبرد / بجوید، سرش اندر آید به‌گرد
همه دشمنان از تو پر بیم باد / دلِ بدسگالان بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد / شبان سیه بر تو نوروز باد
چو بشنید گفتار اسفندیار / فرود آمد از بارهٔ نامدار
گو پیلتن را ببر در گرفت / چو خشنود شد، آفرین بر گرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا / یلان جهان خاک بودن ترا
خُنُک آنکه چون تو پسر باشدش / یکی شاخ بیند که بر باشدش
خُنُک آنکه او را بود چون تو پشت / بود ایمن از روزگار درشت

---

* در متن : پرستند بیدار بخت تورا آمده؛ ازروی متن بروخیم واضافه شد .

خُنُك زال، كِش بگذرد روزگار　　به‌گیتی بماند ترا یادگار
بدیدم ترا یادم آمد زَریر　　سپهبدِار اسپ افگن و نرّه شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان　　جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو دارم از شهریار　　که باشم برآن آرزو کامگار
خُرامان بیایی سوی خان من　　بدیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر نیست، چیزی که هست　　بکوشیم و با آن بساییم دست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار　　که ای از یلان جهان یادگار
هرآنکس کجا چون‌تو باشد بنام　　همه شهر ایران بدو شادکام
نشاید گذر کردن از رای تو　　گذشت از برو بوم، وز جای تو
ولیکن ز فرمان شاه جهان　　نپیچم روان، آشکار و نهان
به‌زابل نفرمود مارا درنگ　　نه با نامداران این بوم جنگ
تو آن کن که بریابی از روزگار　　برآن رو که فرمان دهد شهریار
تو خود بند برپای نه بی درنگ　　نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیك شاه　　سراسر بدو باز گردد گناه
وزین بستگی من جگر خسته‌ام　　به‌پیش تو اندر کمر بسته‌ام
نمانم که تا شب بمانی به‌بند　　وگر بر تو آید ز چیزی گزند
همه از من انگار ای پهلوان　　بدی ناید از شاه روشن روان
از آن پس که من تاج برسرنهم　　جهانرا بدست تو اندر نهم
نه نزدیك دادار باشد گناه　　نه شرم آیدم نیز از روی شاه
چو تو باز گردی به‌زابلستان　　بهنگام بشکوفهٔ گلستان
ز من نیز یابی بسی خواسته　　که گردد بر و بومت آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار　　همی جستم از داور کردگار

که خرّم کنم دل به‌دیدار تـو / کنون چون بدیدم من آزار تو
دو گردن فرازیم ، پیرو جوان / خردمند و بیدار ، دو پهلوان
بترسم کـه چشم بد آید همی / سرازخواب‌خوش برگرایدهمی
همی یابد اندر میان دیو را / دلت کژ کند از پی تاج وگاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن / که تا جاودان آن نگردد کهن
که چون توسپهبَد،گزیده سری / سر افراز شیری و نام آوری
نیابی زمانی تو در خـان من / نباشی بدیـن مرز مهمان من
گر این تیزی از مغز بیرون کنی / بکوشی و بر دیو افسون کنی
زمن‌هرچه خواهی توفرمان کنم / بدیدار تو رامش جان کنم
مگر بند ، کز بند عاری بـود / شکستی بود،زشت کاری بود
نبیند مـرا زنده بابند کس / که روشن روانم برینست وبس
ز تو پیش بودند کُندآوران / نکردند پـایم به‌بند گـران
بپاسخ چنین گفتش اسفندیار / که ای درجهان ازگوان یادگار
همه راست‌گفتی،نگفتی دروغ / بکژّی نگیرنـد مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه / چه فرمـود تا من برفتم براه
گر اکنون بیایم سوی خان تو / بُوم شاد و پیروز مهمان تو
تو گردل بپیچی ز فـرمان شاه / مرا تابش روز گردد سیاه
دگر آنکه گر با تو جنگ‌آورم / به‌پـرخاش خوی پلنگ آورم
فرامش کنم مِهرِ نان و نمك / به‌من بر دگر گونه گردد فلك
وگر سر بپیچم ز فرمای شاه / بدان گیتی آتش بـود جایگاه
ترا آرزو گـر چنین آمدست / یك امروز با می بساییم دست
که داند که فردا چه شاید بدن / بدیـن داستانـی نباید زدن

بدو گفت رستم که ایدون کنم ‌‌ ‌ شوم جامهٔ راه بیرون کنم
بیك هفته نخچیر کردم همی ‌ ‌ بجای بَرَه گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا باز خوان ‌ ‌ چو با دوده بنشینی از پیشِ خوان
از آنجایگه رخش را برنشست ‌ ‌ دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دمان تا به‌ایوان رسید ‌ ‌ رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار ‌ ‌ رسیدم بنزدیك اسفندیار
سواریش دیدم چو سرو سَهی ‌ ‌ خردمند و با زیب و با فرّهی
تو گفتی که شاه فریدون گُرد ‌ ‌ بزرگی و دانایی او را سپرد
بدیدین فزون آمداز آگهی ‌ ‌ همی تافت زو فرّ شاهنشهی

نخواندن اسفندیار رستم را به‌مهمانی

چو رستم برفت از لب هیرمند ‌ ‌ پر اندیشه شد نامدار بلند
پَشوتن که بُد شاه را رهنمای ‌ ‌ بیامد هم آنگه به‌پرده سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار ‌ ‌ که کاری گرفتیم دشخوار خوار
به‌ایوان رستم مرا کار نیست ‌ ‌ ورا نزد من نیز دیدار نیست
همان گر نیاید نخوانمش نیز ‌ ‌ گر از ما یکی را برآید قفیز
دل زنده از کشته بریان شود ‌ ‌ سر از آشناییش گریان شود
پشوتن بدو گفت کای نامدار ‌ ‌ برادر که یابد چو اسفندیار ؟
بیزدان که دیدم شما را نخست ‌ ‌ که یك نامور بادگر کین نجست
دلم گشت زان کار چون نوبهار ‌ ‌ هم از رستم وهم ز اسفندیار
چو در کارتان باز کردم نگاه ‌ ‌ ببندد همی بر خرد دیو راه

تو آگاهی از کار دین و خرد ••• روانت همیشه خرد پرورد
بپرهیز و با جان ستیزه مکن ••• نیوشنده باش از برادر سخن
شنیدم همه هرچه رستم بگفت ••• بزرگیش با مردمی بود جفت
نساید دو پای ورا بند تو ••• نیاید سبک سوی پیوند تو
سوار جهان پور دستان سام ••• ببازی سر اندر نیارد به‌دام
چنو پهلوانی ز گردنکشان ••• ندادست دانا به‌گیتی نشان
چگونه توان کرد پایش به‌بند ••• مگوی آنکه هرگز نیاید پسند
سخنهای ناخوب و نادلپذیر ••• سزد گر نگوید یل شیر گیر
بترسم که این کار گردد دراز ••• بزشتی میان دو گردن فراز
بزرگی و از شاه داناتری ••• بمردی و گردی تواناتری
یکی بزم جوید یکی رزم و کین ••• نگه کن که تا کیست با آفرین؟
چنین داد پاسخ ورا نامدار ••• که‌گر من بپیچم سر از شهریار
بدین گیتی اندر نکوهش بود ••• همان پیش یزدان پژوهش بود
دو گیتی به‌رستم نخواهم فروخت ••• کسی چشم دین را بسوزن ندوخت
بدو گفت هر چیز کامد ز پند ••• تن پاك و جان ترا سودمند
همه گفتم، اکنون بهی برگزین ••• دل شهریاران نیازد به‌کین
سپهبد ز خوالیگران خواست خوان ••• کسی را نفرمود کورا بخوان
چو نان خورده شد، جام می برگرفت ••• زرویین دژ آنگه سخن درگرفت
از آن مردیِ خود همی یاد کرد ••• بیاد شهنشاه جامی بخورد
همی بود رستم به‌ایوان خویش ••• زخوردن نگه‌داشت پیمان خویش
چو چندی برآمد نیامد کسی ••• نگه کرد رستم به‌ره بر بسی
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت ••• ز مغز دلیر آب برتر گذشت

بخندید و گفت ای برادر تو خوان — بیارای و آزادگان را بخوان
گرینست آیین اسفندیار — تو آیین این نامور یاد دار !
بفرمود تا رخش را زین کنند — همان زین بآرایش چنین کنند
شوم باز گویم به اسفندیار — کجا کار ما را گرفتست خوار

پوزش کردن اسفندیار از ناخواندن رستم به مهمانی

نشست از بر رخش چون پیل مست — یکی گرزهٔ گاوپیکر به دست
بیامد دمان تا به نزدیک آب — سپه را به دیدار او بُد شتاب
هرانکس که از لشکر او را بدید — دلش مهر و پیوند او برگزید
همی گفت هر کس که این نامدار — نماند به کس جز به سام سوار
برین کوههٔ زین کُه آهنست — همان رخش گویی که آهرمنست
اگر هم نبردش بود ژَنده پیل — برافشاند از تارک پیل نیل
کسی مرد ازین سان به گیتی ندید — نه از نامداران پیشین شنید
خرد نیست اندر سر شهریار — که جوید ازین نامور کارزار
برین سان همی از پی تاج و گاه — بکشتن دهد نامداری چو ماه
بپیری سوی گنج یازان ترست — به مُهر و به دیهیم نازان ترست
همی آمد از دور رستم چو شیر — به زیر اندرون اژدهای دلیر
چو آمد به نزدیک اسفندیار — هم آنگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان — نوآیین و نوساز و فرّخ جوان!
خُرامی نیرزید مهمان تو — چنین بود تا بود پیمان تو ؟
سخن هرچه گویم همه یاد گیر — مشو تیز با پیر، بر خیره خیر

همی خویشتن را بزرگ آیدت   وزین نامداران سترگ آیدت
همانا بمردی سبک داریم   برای و بدانش تنک داریم
به‌گیتی چنان دان که رستم منم   فروزندهٔ تخم نیرم منم
بخاید ز من چنگ، دیو سپید   بسی جادوان را کنم نا امید
بزرگان که دیدند ببر مرا   همان رخش، غرّان هژبر مرا
چو کاموس جنگی چو خاقان چین   سواران جنگی و مردان کین
که از پشت زینشان بخمّ کمند   ربودم، سرو پای کردم به‌بند
نگه دار توران* وایران منم   به‌هر جای پشت دلیران منم
ازین خواهش من مشو بدگمان   مدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهر این فرّ و اورند تو   بجویم همی رای و پیوند تو
نخواهم که‌چون تویکی شهریار   تبه دارد از چنگ من روزگار
که من سام یل را بخوانم دلیر   کزو بیشه بگذاشتی نرّه شیر
به‌گیتی منم زو کنون یادگار   ایا** شاه زاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده‌ام   سخنها ز هر گونه بشنوده‌ام
سپاسم زیزدان که بگذشت سال   بدیدم یکی شاهِ فرّخ هَمال
که کین خواهد ازمردناپاك دین   جهانی بروبر کنند آفرین

---

* در متن ایران و توران آمده‌است که قافیه را معیوب می‌کند، بر طبق حاشیه اصلاح شد.

**- درچاپ بروخیم ایاشاهزاده‌یل.... است‌که‌معنی روشن‌تری دارد. درمتن بجای «ایا» «دگر» است. اگرمصراع‌را بصورت‌متن‌قبول کنیم ناگزیریم معنی بیت‌را اینطور دریابیم‌که دراین روزگار تنهامن وتو دردلیری می‌توانیم هم پایهٔ سام باشیم، که دلچسب نیست.

تـوی نامور پـرهنر شهریار … به‌جنگ اندرون افسر کـارزار
بخندیـد از رستم اسفندیـار … بدو فت کای پور سام سوار
شدی تنگ‌دل چون نیامد خرام … نجستم همی زین سخن کام و نام
چنین گرم بُد روز و راه دراز … نکردم تـرا رنجه ، تندی مساز
همی گفتـم از بـامدادِ پگاه … بپوزش بسازم سوی داد راه[۱۶]
بـدیـدار دستان شوم شادمان … بتو شاد دارم روان یـکزمـان
کنون تـو بدین رنج برداشتی … بدشت آمدی ، خانه بگذاشتی
بآرام بنشین و بـردار جـام … ز تندی و تیزی مبر هیچ نـام
بدست چپ خویش برجای کرد … ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست … بجایی نشینم کـه رای منست
به‌بهمن بفرمود کز دست راست … نشستی بیارای از آن کِم سزاست
چنین گفت با شـاه زاده بخشم … کـه آیین من بین و بگشای چشم
هنر بین و این نامور گـوهـرم … کـه از تخمهٔ سام کُندآورم
هنر بایـد از مرد و فرّ و نژاد … کفی راد دارد ، دلـی پر ز داد
سزاوار من گر ترا نیست جای … مرا هست پیروزی و هوش و رای
از آن پس بفرمود فـرزند شاه … که کرسی زرّین نهد پیشِ گاه
بدان تا گـو نامور پـهلـوان … نشیند برِ شهـریـار جـوان
بیامد برآن کرسی زر نشست … پر از خشم ، بویا تُرُنجی بدست

نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم را

چنین گفت با رستم اسفندیـار … کـه ای نیک دل مهتر نامـدار
منِ ایدون شنیدستم از بخردان … بزرگـان و بیدار دل مـوبدان

از آن برگذشته نیاکان تو — سرافراز و دین‌دار و پاکان تو!
که دستان بدگوهر دیوزاد — به‌گیتی فزونی ندارد نژاد
فراوان ز سامش نهان داشتند — همی رستخیز جهان داشتند
تنش تیره‌بُد، موی ورویش سپید — چو دیدش دل سام شد نا امید
بفرمود تا پیش دریا برند — مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
بیامد بگسترد سیمرغ پر — ندید اندرو هیچ آیین و فر
ببردش به‌جایی که بودش کُنام — زدستان مراو را خورش بودکام
اگر چند سیمرغ ناهار بود — تن زال پیش اندرش خوار بود
بینداختش پس به‌پیش کُنام — بدیدار او کس نبُد شادکام
همی خورد افگنده مردار اوی — ز جامه برهنه تن خوار اوی
چو افگند سیمرغ بر زال مهر — بروگشت زین‌گونه چندی سپهر
ازآن‌پس که مُردار چندی چشید — برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت سامش ز بی‌بچّگی — ز نادانی و دیوی و غرچگی
خجسته بزرگان و شاهان من — نیای من و نیکخواهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز — فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو بُد نابسوده سرش — چو باشاخ شد، رستم آمد برش
ز مردی و بالا و دیدار اوی — به‌گردون برآمد چنین کار اوی
برین گونه ناپارسایی گرفت — ببالید و پس پادشاییِ گرفت

پاسخ رستم به اسفندیار وستایش نژاد وکردار خود

بدو گفت رستم که آرام گیر — چه گویی سخنهای نادلپذیر؟
دلت بیشْ کژّی بپالد همی — روانت ز دیوان ببالد همی
تو آن‌گوی کز پادشاهان سزاست — نگوید سخن پادشا جز که راست
جهاندار داند که دستان سام — بزرگست و بادانش و نیك نام
همان سام پور نریمان بُدست — نریمان گُرد از کریمان بُدست
بزرگست وگَرشاسپ بودش پدر — به‌گیتی بُدی خسرو تاجور
همانا شنیدستی آواز سام — نبُد در زمانه چنو نیك نام
بکشتش به‌طوس اندرون اژدها — که از چنگ او کس نیابد رها
به‌دریا نهنگ و به‌خشکی پلنگ — وراکس‌ندیدی گریزان زجنگ
به‌دریا سرماهیان برفروخت — هم‌اندرهوا پرّ کرگس بسوخت
همی پیل را درکشیدی بـه‌دم — دل خرّم از یاد او شد دُژَم
و دیگر یکی دیو بُد بدگمان — تنش بر زمین و سرش باسمان
که دریای چین تا میانش بُدی — ز تابیدن خور زیانش بُدی
همی ماهی از آب برداشتی — سر ازگنبد ماه بگذاشتی
به‌خورشید ماهیش بریان شدی — ازو چرخ گردنده گریان شدی
دو پتیاره زین‌گونه پیچان شدند — ز تیغ یلی هردو بیجان شدند[17]
همان مادرم دخت مهراب بود — بدو کشور هند شاداب بود
که ضحّاك بودیش پنجم پدر — ز شاهان گیتی برآورده سر

نژادی ازاین نامور ترکراست؟ / خردمند گردن نپیچد ز راست
دگر آنکه انـدر جهان سربسر / یلان را ز من جست بایـد هنر
همـان عهد کاوس دارم نخست / که بـرمن بهانه نیارند جست
همـان عهد کیخسرو دادگـر / که‌چون‌او نبست‌از کیان کس کمر
زمین را سراسر همه گشتـه‌ام / بسی شاه بیدادگـر کشتـه ام
چومن برگذشتم‌زجیحون برآب / زتوران به‌چین آمد افراسیاب[۱۸]
زکاوس در جنگ هـامـاوران / بتنها بـرفتم بـه مـازنـدران
نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید / نـه سنجه نه اولاد غندی نه بید
همی از پـی شاه فـرزندرا / بـکشتم دلیرِ خـردمند را
که‌گُردی چوسهراب هرگزنبود / بـزور و بمردی و رزم آزمود
ز پانصد همانا فـزونست سال / که تامن جداگشتم ازپشت زال
همی پهلوان بـودم اندر جهان / یـکی بـود با آشکارم نهان
بسان فـریـدون فرخّ نـژاد / که تاج بزرگی به‌سر بر نهاد ؟
ز تخت انـدر آورد ضحّاك را / سپرد آن سرو تاج او خاك را
دگـر سام کـو بـود مارا نیا / ببرد از جهان دانش و کیمیا
سه دیگر که چون من ببستم کمر / تن آسان شد اندر جهان تاجور
برآن خرّمی روز هرگـز نبود / پـی مردِ بی‌راه بر دِزْ نـبود
که من بودم اندرجهان کامران / مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم ایـن تا بدانی همه / توشاهی وگردنکشان چون رمه
تـو اندر زمانه رسیده نـوی / اگـر چند بـا فرّ کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان / نه ای آگـه از کارهای نهان

چو بسیارشد گفتها می خوریم — به‌می جان اندیشه را بشکریم

ستایش کردن اسفندیار نژاد خویش را

چو از رستم اسفندیار این شنید — بخندید و شادان دلش بردمید
بدو گفت ازین رنج و کردار تو — شنیـدم همه درد و تیمار تـو
کنون کارهایی که من کرده‌ام — ز گـردنکشان سر برآورده‌ام
نُخُستین کمر بستم از بهر دین — تهی کردم از بت‌پرستان زمین
کس از جنگجویان گیتی‌ندید — که از کشتگان خاك شد ناپدید
نژاد مـن از تخم گشتاسپست — که گشتاسپ ازتخم لهراسپست
که لهراسپ بُد پور اورند شاه — که اورا بُدی ازمهان تاج وگاه
هم اورند از گوهرکـی پشین — که کردی پدر بر پشین آفرین
پشین بـود از تخمـهٔ کیقباد — خردمند شاهی ، دلش پر ز داد
همی رو چنین تا فریدون شاه — که شاه جهان بود و زیبای گاه
همان مـادرم دختر قیصرست — کجا بر سر رومیان افسرست
همان قیصر از سلم دارد نژاد — ز تخم فـریدون بـا فرّ و داد
همان سلم پور فریدون گـرد — که از خسروان نام شاهی ببرد
بگویم‌من‌وکس‌نگوید که نیست — که‌بی‌راه بسیار وراه اندکیست
تو آنی کـه پیش نیاکـان من — بزرگانِ بیدار و پاکان مـن
پرستنده بـودی همی بـا نیا — نجویم همی زین سخن کیمیا
بزرگـی ز شاهـان من یافتی — چـو در بندگـی تیز بشتافتی
ترا بازگویم همه هرچه هست — یکی گر دروغست بنمای‌دست

که تاشاه گشتاسپ را داد تخت   میان بسته دارم بمردی و بخت
هرانکس که رفت از پی دین به چین   بکردند زان پس برو آفرین
ازان پس که مارا به گفت گُرَزْم   ببستم پدر، دور کردم ز بزم
به لهراسپ از بند من بد رسید   شد از تُرك روی زمین ناپدید
بیاورد جاماسپْ آهنگران   که مارا گشاید ز بند گران
همان کار آهنگران دیر بود   مرا دل بر آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد، بانگشان برزدم   تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم سرز جای نشست   غل و بند برهم شکستم به دست
گریزان شد ارجاسپ از پیش من   بران سان یکی نامدار انجمن
بمردی ببستم کمر بر میان   همی رفتم از پسْ چو شیر ژیان
شنیدی که در هفتخوان پیش من   چه آمد ز شیران و از اهرمن ؟
بچاره به رویین دژ اندر شدم   جهانی بر آن گونه برهم زدم
بجستم همه کین ایرانیان   بخون بزرگان ببستم میان
به توران وچین آنچه من کرده‌ام   همان رنج وسختی که من برده‌ام
همانا ندیدست گور از پلنگ   نه از شست ملاّح کام نهنگ
ز هنگام تور و فریدون گُرد   کس اندر جهان نام این دژ نبرد
یکی تیره دژ بر سر کوه بود   که از برتری دور از انبوه بود
چو رفتم همه بت پرستان بدند   سراسیمه برسان مستان بدند
بمردی من آن باره را بستدم   بتانرا همه بر زمین برزدم
برافروختم آتش زَردِهشت   که با مِجْمر آورده بود از بهشت
بپیروزی دادگر یك خدای   به ایران چنان آمدم باز جای

که مارا به‌هرجای دشمن نماند — به بت خانه‌هادر، برهمن نماند
بتنها تن خویش جستم نبرد — بپرخاش تیمار من کس نخورد
سخنها به ما بر کنون شد دراز — اگر تشنه‌ای جام می را فراز

ستایش کردن رستم پهلوانی خود را

چنین گفت رستم به‌اسفندیار — که کردار ماند ز ما یادگار
کنون داد ده باش و بشنو سُخَن — ازین نامبُردارْ مرد کُهن
اگر من نرفتی به‌مازندران — به‌گردن برآورده گرز گران
کجا بسته‌بُد گیو و کاوس و طوس — شده گوشْ کر یکسر از بانگ کوس
که کَنْدی دل و مغز دیو سپید — که‌دارد به‌بازوی خویش این امید؟
سر جادوان را بکندم ز تن — سُتودان ندیدند و گور و کفن
ز بند گران بردمش سوی تخت — شد ایران بدو شاد و او نیکبخت
مرا یار درهفتخوان رخش بود — که شمشیر تیزم جهان‌بخش بود
وزان پس که شد سوی‌هاماوران — ببستند پایش به بند گران
ببردم ز ایرانیان لشکری — به‌جایی که بد مهتری، گر سری
بکشتم بجنگ اندرون شاهشان — تهی کردم آن نامور گاهشان
جهاندارْ کاوُس کی بسته بود — ز رنج و ز تیمارْ دل خسته بود
بیاوردم از بند کاوُس را — همان گیو و گودرز و هم‌طوس را
به‌ایران بُد افراسیاب آن زمان — جهان پر ز درد از بِد بدگمان
به‌ایران کشیدم ز هاماوران — خود و شاه با لشکری بی کران
شب تیره تنها برفتم ز پیش — همه نام جستم، نه آرامِ خویش

چو دید آن دُرفشان درفش مرا … بگوش آمدش بانگ رخش مرا
بپَردَخت ایران وشدسوی چین … جهان شد پر از داد و پر آفرین
گر از یال کاوس خون آمدی … ز پشتش سیاوُش چون آمدی ؟
وزو شاه کیخسروِ پاك وراد … که لهراسپ را تاج برسر نهاد؟
پدرم آن دلیر گرانمایه مرد … ز ننگ اندر آن انجمن خاك خورد
که لهراسپ را شاه بایست خواند … ازو درجهان نام چندین نماند[19]
چه نازی بدین تاج گشتاسپی … بدین تازه آیین لهراسپی ؟
که گوید برو دست رستم ببند؟ … نبندد مرا دست چرخ بلند !
که گرچرخ گویدمرا کاین نیوش … بگرز گرانش بمالم دو گوش
من از کودکی تا شدستم کهن … بدین گونه از کس نبردم سخن
مرا خواری ازپوزش وخواهش است … وزین نرم گفتن، مرا کاهش است
ز تیزیش خندان شد اسفندیار … بیازید و دستش گرفت استوار
بدو گفت کای رستم پیلتن … چنانی که بشنیدم از انجمن
ستبرست بازوت چون ران شیر … بر و یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریك، همچون پلنگ … بویژه کجا گرز گیرد به چنگ
بیفشارد چنگش میان سخن … ز بُرنا بخندید مرد کهن
ز ناخن فروریختش آب زرد … همانا نجنبید زان درد ، مرد
گرفت آنزمان دست مهتر بدست … چنین گفت کای شاه یزدان پرست
خُنُك شاه گشتاسپ ، آن نامدار … کجا پور دارد چو اسفندیار
خُنُك آنکه چون تو پسر زایداو … همی فرّ گیتی بیفزاید او
همی گفت وچنگش به چنگ اندرون … همی داشت تاچهر او شدچو خون

همان ناخنش پر زخوناب کرد　　سپهبَد بَروها پراز تاب کرد
بخندید ازو فرّخ اسفندیار　　چنین گفت کای رستم نامدار
تو امروز می‌خور که فردا برزم　　بپیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من زین زرّین نهم برسیاه　　به‌سر برنهم خسروانی کلاه
بنیزه ز اسپت نهم بر زمین　　از آن‌پس نه‌پرخاش‌جویی نه‌کین
دو دستت ببندم، برم نزد شاه　　بگویم که من زو ندیدم گناه
بباشیم پیشش بخواهشگری　　بسازیم هرگونه‌یی داوری
رهانم ترا ازغم و درد و رنج　　بیابی پس ازرنج، خوبی و گنج
بخندید رستم ز اسفندیار　　بدو گفت سیر آییَ از کارزار
کجا دیده‌ای رزم جنگاوران　　کجا یافتی باد گرز گران ؟
اگربر جزین روی گردد سپهر　　بپوشد میان دو تن روی، مهر
به‌جای می سرخ کین آوریم　　کمند نبرد و کمین آوریم
غَو کوس خواهیم ازآوای رود　　بتیغ و بگوپال باشد درود
ببینی تو ای فرّخ اسفندیار　　گراییدن و گردش کارزار
چو فردا بیایی به‌دشت نبرد　　بآورد مرد اندر آید به مرد
ز باره بآغوش بردارمت　　ز میدان به‌نزدیك زال آرمت
نشانمت بر نامور تخت عاج　　نهم بر سرت بر دلافروز تاج
کجا یافتستم من از کیقباد　　به مینو همی جان او باد شاد
گشایم درگنج و هر خواسته　　نهم پیش تو یکسر آراسته
دهم بی‌نیازی سپاه ترا　　به‌چرخ اندر آرام کلاه ترا
ازآن پس بیایم به‌نزدیك شاه　　گرازان و خندان و خرّم به‌راه
بمردی ترا تاج بر سر نهم　　سپاسی به‌گشتاسپ زین بر نهم

از آن پس ببندم کمر بـر میان	چنان چون ببستم به پیش کیان
همه روی پـالیز بی خوْ کنم	ز شادی تن خویش را نـو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان	کسی را بهٔتـن در نباشد روان

می‌خوردن رستم با اسفندیار

چنین پاسخ آوردش اسفندیار	کـه گفتارْ بیشی نیایـد بکار
شکم گُرْسنه ، روز نیمی گذشت	ز گفتار ، پیکـار بسیار گشت
بیارید چیزی کـه دارید خوان	کسی راکه بسیار گوید مخوان
چو بنهاد، رستم بخوردن گرفت	بماند اندر آن خوردن اندر شگفت
یل اسفندیار و گـوان یکسره	ز هـرسو نهادنـد پیشش بره
بفرمود مهتر کـه جام آورید	به‌جای می پخته ، خام آورید
ببینیم تا رستم اکنون ز مـی	چه‌گوید ، چه آرد ز کاوس کی
بیاورد یك جـام مـی میگسار	که کشتی بکردی بروبر گـذار
بیاد شهنشاه رستم بخـورد	بر آورد از آن چشمهٔ زرد گَرد
همان جام را کـودك میگسار	بیـاورد پـربـادهٔ شاهـوار
چنین گفت پس با پَشوتن براز	کـه بر می نیاید به آبت نیاز
چـرا آب بر جام می بفگنی	که تیزیِ نبید کهن بشکنی ؟
پشوتن چنین گفت بـا میگسار	که بی آبْ جامی مـی‌افگن، بیار
می آورد ورامشگرانرا بخواند	ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگامهٔ رفتن آمـد فراز	ز مـی لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با او یـل اسفندیار	که شادان بـدی تابود روزگار

می‌وهرچه خوردی‌ترا نوش باد روان دلاور پسر از توش باد
بدو گفت رستم که‌ای نامدار همیشه خرد بادت آموزگار
هرآن می‌که باتو خورم نوش گشت روان خردمند را توش گشت
گر این کینه از مغز بیرون کنی بزرگی و دانش بر افزون کنی
ز دشت اندر آیی‌سوی خان من بُوی شاد یک چند مهمان من
سخن هرچه گفتم بجای آورم خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای چندی و بابد مکوش سوی مردمی یاز وباز آر هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار که‌تخمی که هرگزنروید مکار
تو فردا ببینی زمردان هنر چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویش را نیز مستای هیچ به‌ایوان شو و کار فردا بسیچ
ببینی که من در صف کارزار چنانم ، چو با باده و میگسار
چو از شهر زاول به‌ایران شوم به‌نزدیك شاه و دلیران شوم
هنر بیش بینی ز گفتار من مجوی اندرین کار تیمار من
دل رستم از غم پر اندیشه شد جهان پیش اوچون‌یکی بیشه‌شد
که گر من دهم دست بند ورا وگر سر فرازم گزند ورا
دو کارست هر دو بنفرین و بد گزاینده رسمی ، نو آیین و بد
هم از بند او بد شود نام من بد آید ز گشتاسپ انجام من
به‌گِردجهان هرکه راند سخن نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم زدست جوانی بخست به‌زاول شد و دست اورا ببست
همان نام من باز گردد به‌ننگ نماندزمن درجهان بوی ورنگ
وگرکشته‌آید به دشت نبرد شود نزد شاهان مرا روی زرد

که او شهریاری جوانر بکشت		بدان کو سخن گفت با اودرشت
برین بر پس از مرگ نفرین بود		همان نام من نیز بی‌دین بود
وگرمن شوم کشته بردست اوی		نماند به زاولستان رنگ و بوی
شکسته شود نام دستان سام		ز زابل نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همی خوب گفتار من		ازین پس بگویند بر انجمن
چنین گفت پس با سرافراز مرد		که اندیشه روی مرا زرد کرد
که چندین بگویی تو از کاربند		مرا بند و رای تو آید گزند
مگر کاسمانی سخن دیگرست		که چرخ روان از گمان برترست
همه پند دیوان پذیری همی		ز دانش سخن برنگیری همی
ترا سال برنامد از روزگار		ندانی فریب بد شهریار
تو یکتادلی و ندیده جهان		جهانبان به مرگ تو کوشد نهان
گرایدون که گشتاسپ از روی بخت		نیابد همی سیری از تاج و تخت
به گرد جهان بر دواند ترا		به هر سختئی پروراند ترا
بروی زمین یکسر اندیشه کرد		خرد چون تبر، هوش چون تیشه کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار		کجا سر نپیچاند از کارزار
کزان نامور بر تو آید گزند		بماند بدو تاج و تخت بلند
که شاید که برتاج نفرین کنیم		وزین داستان، خاك بالین کنیم
همی جان من در نکوهش کنی		چرا دل نه اندر پژوهش کنی ؟
به تن رنج کاری تو بر دست خویش		جز از بدگمانی نیایدت پیش
مکن شهریارا، جوانی مکن		چنین بر بلا کامرانی مکن
دل ما مکن شهریار انژَند		میاور بجان خود و من گزند

ز یزدان و از روی من شرم دار	مخور بر تن خویشتن زینهار
ترا بی‌نیازیست از جنگِ من	وزین کوشش و کردن آهنگِ من
زمانه همی تاختت با سپاه	که بر دستِ من گشت خواهی تباه
بماند به‌گیتی ز من نام بد	به‌گشتاسپ بادا سرانجام بد
چو بشنید گردنکش اسفندیار	بدو گفت کای رستم نامدار
به‌دانای پیشی نگر تا چه گفت	بدانگه که جان با خرد کرد جفت
که پیر فریبنده کانا بود	وگر چند پیروز و دانا بود
تو چندین همی برمن افسون کنی	که تا چنبر از یال بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود	بدین خوبْ گفتار تو بگرود
مرا پاکْ خوانند نا پاک رای	ترا مرد هشیارِ نیکی فزای
بگویند کو با خُرام و نُوید	بیامد، ورا کرد چندی امید
سپهبَد ز گفتار او سر بتافت	ازآن پس که جز جنگ کاری نیافت
همی خواهش او همه خوار داشت	زبانی پر از تلخ گفتار داشت
بدانی که من سر ز فرمان شاه	نتابم، نه از بهر تخت و کلاه
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت	بدویست دوزخ، بدوهم بهشت
ترا هر چه خوردی فزاینده باد	بداندیشگان را گزاینده باد
تو اکنون بخوبی به‌ایوان بپوی	سخن هر چه دیدی به‌دستان بگوی
سلیحت همه جنگ را ساز کن	ازین پس مپیمای با من سخن
پگاه آی در جنگِ من چاره ساز	مکن زین سپس کار برخود دراز
تو فردا ببینی به‌آوردگاه	که گیتی شود پیش چشمت سیاه
بدانی که پیکار مردانِ مرد	چگونه بود روز ننگ و نبرد

بدو گفت رستم که‌ای شیرخوی — ترا گر چنین آمدست آرزوی
ترا بـر تگ رخش مهمان کنم — سرت را بـه‌گـوپال درمان کنم
تو در پهلوی خویش بشنیده‌ای — بـه‌گفتار ایشان بگرویده‌ای
که تیغ دلیران بر اسفندیـار — به‌آورد گـه بـر نیاید بـه‌کار
ببینی تـو فـردا سنان مرا — همان گِرد کـرده عنان مـرا
کـه تا نیز با نامـداران مـرد — نجویی به‌آوردگـه بر نبرد
لب مرد بُرنا پر از خنده شد — همی‌گوهر آن خنده را بنده شد
به‌رستم‌چنین گفت کای نامجوی — چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی؟
چو فـردا بیایی به دشت نبرد — ببینی تـو آورِد مـردانِ مرد
نه‌من کوهم وزیرم‌اسپی چو کوه — یگانه یکی مردمم چون گروه
گر از گرز من‌بادیابـد سرت — بگرید ، بدرد جگر مـادرت
وگر کشته آیی به‌آوردگـاه — ببندمت بر زین ، برم نزد شاه
بدان تا دگـر بنده با شهریار — نجوید به‌آورد گـه کارزار

بازگشتن رستم به ایوان خود

چورستم بدر شد ز پرده سرای — زمانی همی بود بر در بپای
به‌کریاس گفت ای سرای امید — خُنُك روز کاندر تو بُد جَمّشید
همایون بُدی گاه کاوُس کـی — همان روزِ کیخسرِو نیك پـی
در فرّهی بر تو اکنون ببست — که بر تخت تو ناسزایی نشست
شنید این سخنها یل اسفندیـار — پیاده بیامـد بـر نامـدار
به رستم‌چنین گفت کای‌سر گرای — چرا تیز گشتی به پرده سرای ؟

سزدگر برین بوم زابلستان　　نهد دانشی، نام غُلغُلستان
که مهمان چوسیر آید ازمیزبان　　بزشتی برد نام پالیزبان
سراپرده را گفت بُد روزگار　　که جمشید را داشتی برکنار
همان روز کز بهر کاوُس شاه　　بُدی پرده و سایهٔ بارگاه
کجا راه یزدان همی بازجست　　همی خواستی اخترانرا درست
زمین زو سراسر پرآشوب بود　　پرازخنجروغارت وچوب بود[25]
کنون مایه دارتو گشتاسپ است　　به‌پیش‌وی اندرچوجاماسپ‌است
نشسته به‌یك دست او زردِهشت　　که‌بازندواُست آمدست‌ازبهشت
به‌دیگر پشوتن، گو نیك مرد　　چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
به‌پیش اندرون فرّخ اسفندیار　　کزو شاد شد گردش روزگار
دل نیك مردان بدو زنده شد　　بد از بیم شمشیر او بنده شد
بیامد به در پهلوان سوار　　پس اندر همی دیدش اسفندیار
چوبرگشت ازوباپشوتن بگفت　　که مردی وگُردی نشاید نهفت
ندیدم بدین گونه اسپ و سوار　　ندانم که چون خیزد ازکارزار
یکی‌ژَنده پیل‌است برکوه‌گَنگ　　اگر باسِلیح اندر آید به جنگ
اگر با سلیح نبردی بود　　همانا که آیین مردی بود
ببالا همی بگذرد فرّ و زیب　　بترسم که فردا ببیند نشیب
همی سوزد از مهر فرّش دلم　　ز فرمان دادارْ دل نگسلم
چو فردا بیاید به‌آوردگاه　　کنم روز روشن برو بر سیاه
پشوتن بدو گفت بشنو سُخُن　　همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفتم و بیش گویم همی　　که از راستی دل نشویم همی

میازار کس را ، که آزاد مـرد   سر انـدر نیارد به‌آزار و درد
بخسب امشب و بامداد پگاه   برو تا به ایـوان‌او بـی سپاه
بـه‌ایـوان او روزْ فرّخ کنیم   سخن هرچه گویند پاسخ کنیم
همه کار نیکوست زو در جهان   میـان کهان و میـان مهان
همی سر نپیچد ز فرمان تو   دلش راست بینم به پیمان تو
تو با اوچه گویی بکین و بخشم؟   بشوی ازدلت کین‌وزِخشم، چشم
یکی پاسخ آوردش اسفندیـار   که بر گوشهٔ گلستان رُست‌خار
چنین گفت کز مردم پاك دین   همانا نزیبد کـه گوید چنین
گرایدون که دستور ایران توی   دل و گوش وچشم دلیران توی
همی خوب داری چنین راه را   خـرد را و آزردن شاه را !
همه رنج و تیمار مـا باد گشت   همان دین زردشت بیداد گشت
که گوید که هرکو زفرمان شاه   بپیچد، بـدوزخ بود جایگاه
مـرا چند گویی گنه کار شو   ز گفتار گشتاسپ بیزار شو ؟
تو گویی‌ومن خود چنین کی کنم   که از رای و فرمان او پی کنم؟
گر ایدون که ترسی همی از تنم   من امروز تـرس ترا بشکنم
کسی بی زمـانه به‌گیتی نمرد   نمرد آنکه نـام بزرگی ببرد
تو فردا ببینی که بردشت جنگ   چه کار آورم پیش جنگی پلنگ
پشوتن بدو گفت کای نامـدار   چنین چندگویی تو ازکارزار؟
که تا تو رسیدی به‌تیر و کمان   نبُد برتو ابلیس را این گمان
بدل دیـورا راه دادی کنون   همی نشنوی پند این رهنمون
دلت خیره بینم همی پـر ستیز   کنون هرچه گفتم، همه ریزریز [21]

چگونه کُنم ترس را از دلم — بدین‌سان کز اندیشها بگسلم ؟
دو جنگی دوشیر و دو مرد دلیر — چه دانم که‌پشت که‌آید بزیر ؟
ورا نامور هیچ پاسخ نداد — دلش‌گشت پر درد و سر پرزباد

پند دادن زال رستم را

چو رستم بیامد به‌ایوان خویش — نگه‌کرد چندی به‌دیوان‌خویش
زواره بیامد به‌نزدیك اوی — ورا دید پژمرده و زرد وی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار — یکی جوشن ومِغفَری نامدار
کمان آرو برگُستوان‌آر و ببْر — کمند آر و گرز گران‌آر و گبر
زواره بفرمود تاهرچه گفت — بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردش بدید — سر افشاند وباد ازجگر برکشید
چنین‌گفت‌کای جوشن کارزار — برآسودی‌ازجنگ، یك‌روزگار
کنون‌کارپش‌آمدت،سخت‌باش — به‌هر جای پیراهن بخت‌باش
چنین رزمگاهی که غرّان دوشیر — به‌جنگ اندرآیند ، هر دو دلیر
کنون تا چه پیش‌آرد اسفندیار — چه بازی کند در دم کارزار
چو بشنید دستان ز رستم سخن — پر اندیشه شد جان مرِد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان — چه‌گفتی؟ کزان‌تیره‌گشتم روان
تو تا برنشستی به‌زین نبرد — نبودی مگر نیك دل ، راد مرد
همیشه دل از رنج پرداخته — بفرمان شاهان سر افراخته
بترسم که روزت سرآید همی — گر اختربه خواب‌اندرآید همی
همی تخم دستان ز بن برکنند — زن و کودکانرا به‌خاك افکنند

بەدستجوانـی چـو اسفندیار   اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند بەزاولستان آب و خاك   بلندی بـر و بـوم گردد مَغاك
ورایدون کەاورا رسد زین‌گزند   نباشد تـرا نیز نـام بلند
همی هـرکسی داستانها زنند   برآورده نام ترا بشکـرنـد
که اوشهریاری ز ایران بکشت   بدان کوسخن گفت باوی درشت
همی باش در پیش او بر بپای   وگر نه هم اکنون بپرداز جای
بەبیغولەیی شو فرود از مِهان   کەکس نشنود نامت اندرجهان
کزین بد ترا تیره گردد روان   بپرهیز ازیـن شهریار جوان
بەگنج وبەرنج این روان بازخر   مبر پیش دیبـای چینی تبر
سپـاه ورا خِلعت آرای نیز   ازو باز خر خویشتن را بەچیز
چو برگردد او از لب هیرمند   تو پای انـدرآور بەرخش بلند
چو ایمن شدی بندگی کن بەراه   بدان تا ببینی یـکی روی شاه
چو بیند ترا کی کند شاه بـد   خود از شاه کردار بدکی سزد؟
بدوگفت رستم که ای مرد پیر   سخنهابرین گونه آسان مگیر
بمردی مـرا سال بسیار گشت   بدو نیك چندی بەسربرگذشت
رسیدم بـه دیوان مازندران   بـەرزم سواران هامـاوران
همان رزم کاموس وخاقان چین   که لرزان بُدی زیرایشان زمین
اگـر من گریزم ز اسفندیـار   تو درسیستان کاخ وگلشن مدار
چـو من ببر پوشم بروز نبرد   سر هور و ماه اندرآرم بەگرد
زخواهش کەگفتی بسی راندەام   بدو دفتر کهتری خـوانـدەام
همی خوار گیرد سخنهای من   بپیچد سر از دانش و رای من
گر او سر ز کیوان فرودآردی   روانش بـر من درود آردی

ازو نیستی گنج و گوهر دریغ / نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
سخن چند گفتم به‌چندین نشست / ز گفتار، باد است ما را به‌دست
گر ایدون که فردا کند کارزار / دل از جان او هیچ رنجه مدار
نپیچم به‌آورد با او عنان / نه گوپال بیند نه زخم سنان
ببندم به‌آوردگه راه اوی / بنیرو بگیرم* کمرگاه اوی
ز باره بآغوش بردارمش / بشاهی ز گشتاسپ بگذارمش
بیارم، نشانم برِ تخت ناز / از آن پس گشایم در گنج باز
چو مهمان من بوده باشد سه‌روز / چهارم، چو از چرخ گیتی‌فروز
بیندازد آن چادر لاژورد / پدید آید از جام، یاقوت زرد
سبک باز با او ببندم کمر / وز ایدر نهم سوی گشتاسپ سر
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر، دلافروز تاج
ببندم کمر پیش او بنده وار / نجویم جدایی ز اسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد / چه کردم بمردی، تو داری بیاد
بخندید از گفت او زال زر / زمانی بجنبید ز اندیشه سر
بدو گفت زال ای پسر این سُخُن / مگوی و جدا کن سرش را زبُن
که دیوانگان این سخن بشنوند / بدین خام گفتار تو نگروند
قبادی به‌جایی نشسته دُژم / نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن / سپهدارِ با رای و گنجِ کهن
چو اسفندیاری که فغفور چین / نویسد همی نام او بر نگین
تو گویی که از باره بردارمش / ببربر، سوی خان زال آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد / به‌گِرد در ناسپاسی مگرد

* درمتن نبندم و نگیرم آمده است؛ چون معنی درستی نداشت برونق نسخه بدل پاورقی اصلاح گردید.

بگفت این و بنهاد سر بر زمین همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کردگار بگردان تو از ما بد روزگـار
برین گونه تا خور بر آمد ز کوه نیامـد زبانش ز گفتن ستوه

جنگ رستم با اسفندیار

چو شد روز، رستم بپوشید گبر نگهبان تن کـرد بر گبر ، ببر
کمندی به‌فتراك زین بربست بـر آن بارهٔ پیل پیکر نشست
بفرمـود تـا شد زواه بـرش فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش بر کـوهٔ ریگْ بر پای باش
بیامد زواره سپه گـرد کـرد به میدان کـار و به دشت نبرد
تهمتن همی رفت نیزه به‌دست چو بیرون شد از جایگاه نشست
سپاهش برو خـواندند آفرین که بی‌تومباداسپ وگوپال‌وزین
همی‌رفت رستم ، زواره پشس کجا بود در پادشاهـی کسش
بیامـد چنان تا لـب هیرمند همه دل پر از باد و لب پرزپند
سپه با بـرادر هم آنجا بماند سوی لشکر شاه ایـران برانـد
چنین گفت پس بازواره براز که مردیست این بدرگ‌دیوساز!
بترسم کـه با او نیارم زدن ندانم کزین پس چه شاید بدن
تو اکنون سپه را هم‌ایدر بدار شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگـر تند یابمش هم زان نشان نخواهـم ز زابلستان سرکشان
بتنها تـن خویش جویم نبرد زلشکرنخواهم کسی رنجه‌کرد
کسی باشد ازبختْ پیروز و شاد کـه باشد همیشه دلش پرز داد

گذشت از لب رود و بالا گرفت / همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرّخ اسفندیار / هماوردت آمد، برآرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن / از آن شیرِ پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینك آراستم / بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خودِ اوی / همان ترکش و نیزهٔ جنگجوی
ببردند و پوشیدْ روشن برش / نهاد آن کلاهِ کیی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه / نهادندو بردند نزدیك شاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی / ز زور وزشادی که بود اندراوی
نهاد آن بُنِ نیزه را بر زمین / ز خاك سیاه اندر آمد بهزین
بسان پلنگی که بر پشتِ گور / نشیند برانگیزد از گورْ شور
سپه در شگفتی فروماندند / بر آن نامدار آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید / مر او را بر آن باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت / که مارا نباید بدو یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها شویم / ز پستی بر آن تند بالا شویم
بر آن گونه رفتند هر دو بهرزم / تو گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو نزدیك گشتند پیر و جوان / دو شیر سرافراز و دو پهلوان
خروش آمد از بارهٔ هر دو مرد / تو گفتی بدرّید دشت نبرد
چنین گفت رستم بآوازِ سخت / که‌ای شاه شادان دل ونیك بخت
ازین گونه مستیز و بدرا مکوش / سوی مردمی یاز و باز آر هوش
اگرجنگ خواهی وخون ریختن / برین گونه سختی برآویختن
بگو تا سوار آورم زابلی / که باشند با خنجر کابلی

برین رزمگه‌شان به‌جنگ آوریم — خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بباشد بکام تو خون ریختن — ببینی تگاپوی و آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که چندین چه گویی چنین نابکار؟
ز ایوان بشبگیر برخاستی — ازین تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی بند و مکر وفریب — همانا بدیدی بتنگی نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان — وگر جنگ ایران و کابلستان؟
مبادا چنین هرگز آیین من — سزا نیست این کار در دین من
که ایرانیانرا به‌کشتن دهم — خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیشرو هر که جنگ آیدم — وگر پیش، جنگِ نهنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار — مرا یار هرگز نیاید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود — سر و کار با بخت خندان بود
توی جنگجوی و منم جنگخواه — بگردیم یك با دگر بی سپاه
ببینیم تا اسپ اسفندیار — سوی آخُر آید همی بی سوار
وگر بارهٔ رستم جنگجوی — به‌ایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس — نباشد بر آن جنگ فریادرس
نخستین بنیزه برآویختند — همی خون زجوشن فروریختند
چنین تا سنانها بهم برشکست — بشمشیر بردند ناچار دست
به‌آوردگه گردن افراختند — چپ وراست هردو همی تاختند
ز نیروی اسپان و زخم سران — شکسته شد آن تیغهای گران
چو شیران جنگی برآشوفتند — پر از خشم، اندامها کوفتند
همان دسته بشکست گرز گران — فروماند از کار دست سران

گـرفتند زان پس دوال کمر — دو اسپ تگاور فرو برده سر
همی‌زور کرداین بر آن ، آن‌برین — نجنبید یك شیرْ بر پشت زین
پـراگنده گشتند ز آوردگـاه — غمی گشته اسپان و مردان تباه
کف‌اندردهانشان‌شده‌خون‌وخاك — همه‌گبر و برگستوان، چاكْ چاكْ

کشته شدن پسران اسفندیار از دست زواره و فرامرز

بدانگه که رزم یلان شد دراز — همی دیـر شد رستم سرفـراز
زواره بیـاورد زان سو سپاه — یکی لشکری، داغ دل کینه‌خواه
به‌ایرانیان گفت رستم کجاست — برین‌روز، بیهوده‌خامش‌چراست؟
شما سوی رستم به‌جنگ آمدید — خُرامان به چنگ نهنگ آمدید
همی‌دست رستم نخواهید بست — برین رزمگه بـر نشاید نشست
زواره بـدشنام لب بـرگشاد — همی کـرد گفتار ناخوب یـاد
برآشفت ازآن پور اسفندیـار — سواری بُد اسپ افکن ونامدار
جوانی که نوش آذرش بود نام — سرافراز و جنگاور و شادکام
برآشفت با سگزی آن نامدار — زبانـرا بدشنام بگشاد خـوار
چنین گفت‌کاری گوِ دَرمنش، — بفرمـان شاهان کند بدکنش[۲۲]
نفرمـود مارا یل اسفندیـار — چنین با سگان ساختن کـارزار
که پیچد سراز رای و فرمان‌او — که یارد گذشتن ز پیمان او ؟
اگـر جنگ بر نادرستی کنید — بکار اندرون پیش دستی کنید
ببینید پیکار جـنـگـاوران — بتیغ و سنان و بگرز گران

زواره بفرمود کاندر نهید — سرانراز خون بر سر افسر نهید
زواره بیامد به‌پیش سپاه — دِهادِه برآمد ز آوردگاه
بکشتند ز ایرانیان بی شمار — چونوش آذر آن‌دیدبرساخت کار
سمند سرافراز را برنشست — بیامد یکی تیغ هندی بدست
یکی نامور بود الوای نام — سرافراز و اسپ افگن وشاد کام
کجا نیزهٔ رستم او داشتی — پسِ پشتِ او هیچ نگذاشتی
چو ازدور نوش‌آذر اورا بدید — بزددست وتیغ ازمیان بر کشید
یکی تیغ زد بر سر و گردنش — بدو نیمه شد پیلِ پیکرْ تنش
زواره برانگیخت اسپ نبرد — بتندی به نوش آذر آواز کرد
که اورا فگندی کنون پای دار — چو الوای را من نخوانم سوار
زواره یکی نیزه زد بر برش — بخاك اندر آمد همانگه سرش
چو نوش آذر نامور کشته شد — سپه راهمه روز برگشته شد
برادرش‌گریان و دل پر زجوش — جوانی که بد نام او مهرنوش
غمی شد دل مرد شمشیرزن — برانگیخت آن بارهٔ پیلتن
برفت از میان سپه پیش صف — ز درد جگر بر لب آورده کف
وزان سوفرامرزچون پیل‌مست — بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با او همی مهرنوش — دو رویه زلشکر برآمد خروش
گرامی دو پرخاشجوی جوان — یکی شاهزاده، دگر پهلوان
چو شیران جنگی برآشوفتند — همی بر سر یکدگر کوفتند
در آوردگه تیز شد مهرنوش — نبودش همی با فرامرز توش
بزد تیغ بر گردن اسپ خویش — سر بادپای اندر افگند پیش

فرامرز کردش پیاده تباه ‌‌ ‌ ز خون لعل شد خاك آوردگاه
چو بهمن برادرش‌را کشته دید ‌ ‌ زمین زیر او چون گلِ آغشته دید
بیامد دوان نزد اسفندیار ‌ ‌ بجایی که بود آتش کارزار
بدو گفت کای نرّه شیر ژیان ‌ ‌ سپاهی به‌جنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوشآذر و مهرنوش ‌ ‌ بخواری به‌سگزی سپردند هوش
تو اندر نبردی وما پر ز درد ‌ ‌ جوانان و کی زادگان زیر گَرد
برین تخمه این ننگ تاجاودان ‌ ‌ بماند ز کردارِ نا بخردان
دل مرْد بیدار تر شد ز خشم ‌ ‌ پر از تابْ مغز و پرازآبْ چشم
به رستم چنین گفت کای بدنشان ‌ ‌ چنین بود پیمان گردنکشان ؟
تو گفتی که لشگر نیارم به‌جنگ ‌ ‌ ترا نیست آرایش نام و ننگ
نداری ز من شرم ، وز کردگار ‌ ‌ نترسی که پرسند روز شُمار
ندانی که مردان پیمان شکن ‌ ‌ ستوده نباشد برِ انجمن
دوسگزی، دو پور مرا کشته‌اند ‌ ‌ بر آن خیرگی باز برگشته‌اند[۲۵]
چو بشنید رستم غمی گشت سخت ‌ ‌ بلرزید برسان شاخ درخت
بجان و سرشاه سوگند خورد ‌ ‌ به‌خورشید وشمشیر ودشت‌نبرد
که من جنگ هرگز نفرمودام ‌ ‌ کسی کین چنین کرد نستوده‌ام
ببندم دو دست برادر کنون ‌ ‌ گر او بود اندر بدی رهنمون
فرامرزرا نیز بسته دو دست ‌ ‌ بیارم بر شاه یزدان پرست
بخون گرانمایگانشان بکش ‌ ‌ مشوران ازین رایِ بیهوده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار ‌ ‌ که بر کین طاوُس نرخون مار
بریزیم ناخوب و ناخوش بود ‌ ‌ نه آیین شاهان سرکش بود

توای بدنشان چارهٔ خویش ساز   که آمد زمانت بتنگی فراز
بر رخش با هردو رانت به‌تیر   برآمیزم اکنون، چوباآبْ شیر
بدان تا کس از بندگان زین سپس   نجویند کین خداوندْ کس
وگر زنده مانی ببندمت چنگ   بنزدیك شاهت برم بی‌درنگ
بدو گفت رستم کزین گفت‌وگوی   چه باشد مگر کم شود آبروی؟
به‌یزدان پناه و به‌یزدان گرای   که اویست بر نیك وبدرهنمای

گریختن رستم به‌بالای کوه

کمان برگرفتند و تیر خدنگ   ببردند از روی خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند   ببر بر، زره را همی دوختند
دل شاه ایران بدان تنگ شد   بروها و چهرش پر آژنگ شد
چو او دست بردی به‌سوی کمان   ذَرَستی کس از تیر او بی‌گمان
برنگ طبرخون شدی این جهان   شدی آفتاب از نهیبش نهان
یکی چرخ را برکشید ازشگاع   توگفتی که خورشید شد درشراع*
به‌تیری که پیکانش الماس بود   زره پیش او همچو قرطاس بود
چو او ازکمان تیر بگشاد شست   تن رستم ورخش جنگی بخست
بر رخش از آن تیرها گشت سست   نبُد باره و مردِ جنگی درست
همی تاخت بر گَردش اسفندیار   نیامد برو تیر رستم به‌کار
فرود آمد از رخش رستم چوباد   سر نامور سوی بالا نهاد

* شکاوشگاه بمعنی تیردان وکمان دادن باشراع تافیه شد، ودرهمهٔ نسخه‌ها باعین ضبط است (توضیح تصحیح کنندگان)

همان رخشِ رَخشان سوی خانه شد   چنین بـا خداوند بیگانـه شد
به‌بالا ز رستم همی رفت خون   بشد سست و لرزانْ کُه بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیـار   بدو گفت کای رستم نامـدار
چرا گم شد آن نیروی پیلِ مست   ز پیکان چرا پیلِ جنگی بخست؟
کجا رفت آن مردی و گرز تو   برزم اندرون فرّه و بُرز تـو ؟
گـریزان به‌بالا چرا بـرشدی   چـو آواز شیر ژیان بشندی ؟
چرا پیل جنگی چورو باه گشت   زرزمت چنین دستْ کوتاه گشت؟
تو آنی که دیو ازتو گریان شدی   دد ار تَفّ تیغ تو بریان شدی
زواره پی رخش ناگـه بـدیـد   کز آن رود با خستگی در کشید
سیه‌شدجهان پیش چشمش برنگک   خروشان همی تاخت تاجایِ جنگ
تن مرد جنگی چنان خسته دید   همه خستگیها ش نابسته دید
بدو گفت خیز اسپ من برنشین   که پوشد ز بهر تو خفتان کین؟
بدو گفت رو پیش دستان بگوی   کزین دودهٔ سام شد رنگ وبوی
نگه کن که تا چارهٔ کار چیست   برین خستگیها برآزار کیست؟
که گـر من ز پیکان اسفندیـار   شبی را سر آرم بدیـن روزگار
چنان دانم ای زال کامروز من   ز مـادر بـزادم بدیـن انجمن
چورفتی همی چارهٔ رخش ساز   من آیم کنون ، گر بمانم دراز
زواره ز پیش بـرادر بـرفت   دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
بـه‌پستی همی بود اسفندیـار   خروشید کـای رستم نامـدار
بـه‌بالا چنین چند باشی به‌پای   که خواهد بدن مر ترا رهنمای؟
کمان بفگن از دست وببر بیان   بر آهنج و بگشای تیغ از میان

پشیمان شو و دست راده به بند — کزین پس‌تو ازمن نیابی گزند
بدین خستگی نزد شاهت برم — ز کردارها بی گناهت برم
وگرجنگ جویی تو اندرز کن — یکی رانگهبان این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه — سزد گر بپوزش ببخشد گناه
مگر دادگر باشدت رهنمای — چوبیرون‌شوی‌زین‌سپنجی‌سرای
چنین گفت رستم که بیگاه شد — ز رزم و ز بد دستْ کوتاه شد
شب تیره هرگز که جوید نبرد؟ — تو اکنون‌بدین رامشی‌بازگرد[۲۳]
من‌اکنون چنین‌سوی ایوان‌شوم — بیاسایم و یك زمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش — بخوانم کسی راکه دارم به‌پیش
زواره فرامرز و دستان سام — کسی را ز خویشان که دارندنام
بسازم کنون هرچه فرمان تست — همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت رویین تن اسفندیار — که ای برمنش پیر ناسازگار
تو مردی بزرگی و زور آزمای — بسی‌چاره دانی ونیرنگ ورای
بدیدم همه فرّ و زیب ترا — نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار — به‌ایوان رسی کام کژّی مخار
سخن هرچه پذرفتی آنرا بکن — ازین پس مپیمای با من سخن
بدو گفت رستم که ایدون کنم — چو بر خستگیها بر افسون کنم
چو برگشت از رستم اسفندیار — نگه‌کرد تا چون رود نامدار
چوبگذشت مانند کشتی به‌رود — همی داد تنرا ز یزدان درود
همی گفت کای داور داد و پاك — گر از خستگیها شوم من هِلاك
که خواهدز گردنکشان کین من — که گیرد دل و راه و آیین من؟
چو اسفندیار از پسش بنگرید — بر آن‌روی‌رودش به‌خشکی‌بدید

همی گفت کین را مخوانید مرد　　یکی ژَنده‌پیلِ است با دار و بَرد
گذر کـرد پُر خستگیها بر آب　　از آن زخم پیکان شده پرشتاب
شگفتی بمانـده بُد اسفندیـار　　همی گفت کـای داور کامگار
چنان آفریدی که خود خواستی　　زمـان و زمین را بیـاراستی
بدانگه که شد نامور باز جای　　پشوتن بیامد ز پرده سرای
ز نوش آذر گُرد ْ وز مهر نوش　　خروشیدنی بود با درد و جوش
سراپردهٔ شاه پر خاك بود　　همه جـامهٔ مهتران چاك بـود
فـرود آمد از باره اسفندیـار　　نهاد آن سر سرکشان بـر کنار
همی گفت زارا دو گُرد جوان　　که جانتان شد از کالبُد باتوان
چنین گفت پس باپشوتن که خیز　　برین کشتگان آب ْ چندین مریز
که سودی نبینم زخون ریختن　　نشاید بـه‌مرگ انـدر آویختن
همه مـرگ را ایم بـرنا و پیر　　برفتن خـرد بادمـان دستگیر
به‌تابوت زرّین و در مهد ساج　　فرستادشان زی خـداوند تاج
پیامی فـرستاد نـزد پـدر　　که آن شاخِ رای تـو آمد ببر
تـو کشتی به‌آب‌اندر انداختی　　ز رستم همی چاکـری ساختی
چو تابوت نوش‌آذر و مهرنوش　　ببینی تو در آز چندین مکوش
به‌چرم‌اندر است گاو اسفندیار　　ندانم چه راند بدو روزگار [۲۴]
نشست از بر تخت با سوك ودرد　　سخنهای رستم همه یـاد کـرد
چنین گفت پس باپشوتن که شیر　　بپیـچـد ز چنگال مـرد دلیر
به‌رستم نگه کردم امروز من　　بـر آن بُرزِ بـالای آن پیلتن
ستایش گـرفتم به‌یزدان پـاك　　کزویست امیّد و زو بیم و باك

که پروردگار آن چنان آفرید / برآن آفرین کوجهان آفرید
چنین کارها رفت بر دست او / که دریای چین بود تا شست او
همی برکشیدی ز دریا نهنگ / بەدم درکشیدی زهامون پلنگ
برآن سان بخستم تنش را بتیر / که از خون او خاك شد آبگیر
ز بالا پیاده به پیمان برفت / سوی رود باگبر و شمشیر تفت
برآمد چنان خسته زان آبگیر / سراسر تنش پر ز پیکان تیر
برآنم که چون او بەایوان رسد / روانش ز ایوان بەکیوان رسد

رای زدن رستم باخویشان

وزان روی رستم بەایوان رسید / مر اورا برآن گونه دستان بدید
زواره، فرامرزْ گریان شدند / ازآن خستگیهاش بریان شدند
ز سربر همی کند رودابه موی / برآواز ایشان همی خست روی
زواره بزودی گشادش میان / ازو برکشیدند ببر بیان
هرآنکس کەدانا بداز کشورش / نشستند یکسر همه بر درش
بفرمود تا رخش را پیش اوی / ببردندوهرکس کەبُدچارەجوی
گرانمایه دستان همی کند موی / برآن خستگیها بمالید روی
همی‌گفت من زنده باپیرْ سر / بدیدم بدین سان گرامی پسر
بدو گفت‌رستم کزین‌غم چه سود / که این زآسمان بودنی کاربود؟
به پیش است کاری که دشوارتر / وزو جان من پر ز تیمار تر
که هرچند من بیش پوزش کنم / که این شیر دلرا فروزش کنم
نجوید همی جز همه ناخوشی / بگفتار وکردار و گردنکشی

رسیدم ز هر سو به گِرد جهان   خبر یافتم ز آشکار و نهان
گرفتم کمربند دیو سپید   زدم بر زمین همچو یك شاخ بید
نتابم همی سر ز اسفندیار   از آن زور و آن بخشش کارزار[۲۵]
خدنگم ز سندان گذر یافتی   زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار   گراینده دست مرا داشت خوار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ   نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نبُرّد همی جوشن اندر برش   نه آن پارهٔ پرنیان بر سرش
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد   در آن تیرگی چشم او خیره شد
برستم من از چنگ آن اژدها   ندانم کزین خسته آیم رها
چه اندیشم اکنون؟ جزین نیست رای   که فردا بگردانم از رخش پای
بجایی شوم کو نیابد نشان   به زابلستان گر کند سرفشان
سرانجام از آن کار سیر آید او   اگر چه زبد سیر دیر آید او
بدو گفت زال ای پسر گوش دار   سخن چون بیاد آوری هوش دار
همه کارهای جهانرا در است   مگر مرگ کانرا دری دیگر است
یکی چاره دانم من این را گزین   که سیمرغ را یار خوانم برین
گر او باشدم زین سخن رهنمای   بماند به ما کشور و بوم و جای

چاره ساختن سیمرغ رستم را

ببودند هر دو بر آن رای مند   سپهبَد بر آمد به بالا بلند
از ایوان سه مِجْمَر پر آتش ببرد   برفتند با او سه هشیار و گُرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید   ز دیبا یکی پرّ بیرون کشید

ز مِجْمَر یکی آتشی برفروخت — ببالای آن پرْ لختی بسوخت
چو پاسی از آن تیره‌شب درگذشت — تو گفتی چو آهن سیاه‌ابر گشت
همانگه چو مرغ ازهوا بنگرید — درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با درد وغم — ز پرواز مرغ اندر آمد دُژَم
بشد پیشْ با عودْ زال از فراز — ستودش فراوان و بردش نماز
به‌پیشش سه مِجْمَر پراز بوی کرد — زخون جگر بردورخ جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها‌چه بود — که آمد ازین سان نیازت به‌دود؟
چنین گفت کاین بد به‌دشمن رساد — که بر من رسید از بدِ بدنژاد
تن رستم شیردل خسته شد — ازآن خستگی‌جان من بسته شد
کز آن خستگی بیم جانست‌وبس — برآن گونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست — زپیکان تنش زار و پیچان‌شدست
بیامد برین کشور اسفندیار — نکوبد همی جز در کارزار
نجوید همی کشوروتاج وتخت — بر وبار خواهد همی با درخت
بدوگفت سیمرغ کای پهلوان — مباش اندرین کار خسته‌روان
سزد گر نمایی به‌من رخش را — همان سرفراز جهان بخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال — که لختی بچاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان — بیارند پیش من اندر زمان
چو رستم برآن تند بالا رسید — همان مرغ روشن دل اورا بدید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند — زدست که گَشتی بدین‌سان نژند؟
چرا رزم جستی ز اسفندیار — چرا آتش افگندی اندر کنار؟
بدو گفت زال ای خداوند مهر — چو اکنون نمودی به‌ما پاك چهر

گرایدون که رستم نگردد درست   کجا خواهم اندر جهان جای جست؟
همه سیستان پاک ویران کنند   به کام دلیران ایران کنند
شود کَنده این تخمهٔ ما ز بُن   کنون بر چه رانیم یکسر سخن؟
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی   بدید اندرو راه پیوستگی
ازو چار پیکان به بیرون کشید   بمنقار از آن خستگی خون کشید
بر آن خستگیها بمالید پر   هم اندر زمان گشت با زیب و فر
بدو گفت کاین خستگیها ببند   همی باش یکچند دور از گزند
یکی پرّ من، تر بگردان بشیر   بمال اندر آن خستگیهای تیر
بر آن همنشان رخش را پیش خواست   فرو کرد منقار بر دست راست
برون کرد پیکان شش از گردنش   نبُد خسته گر بسته جایی تنش
همانگه خروشی بر آورد رخش   بخندید شادان دل تاج بخش
بدو گفت مرغ ای گو پیلتن   توی نامبردار هر انجمن
چرا رزم جستی ز اسفندیار   که او هست رویین تن و نامدار؟
بدو گفت رستم گر اورا ز بند   نبودی، دل من نگشتی نژَند
مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ   وگر باز مانم به جایی ز جنگ
چنین داد پاسخ کز اسفندیار   اگر سر به جا آوری نیست عار
که اندر زمانه چنویی نخاست   بدو دارد ایران همی پشت راست
بپرهیزی از وی نباشد شگفت   مرا از خود اندازه باید گرفت
که آن جفت من، مرغ بادستگاه   به دستان و شمشیر کردش تباه[26]
اگر با من اکنون تو پیمان کنی   سر از جنگْ جستن پشیمان کنی
نجویی فزونی به اسفندیار   گه کوشش و جستن کارزار

ور ایدون که اورا بیامد زمان   نیندیشی از پوزش بی‌گمان
پس آنگه یکی چاره سازم ترا   به‌خورشید، سر بر فرازم ترا
چوبشنید رستم، دلش شاد شد   از اندیشهٔ بستن، آزاد شد
بدو گفت کز گفت تو نگذرم   وگر تیغ بارد هوا بر سرم
چنین گفت سیمرغ کز راه مهر   بگویم کنون با تو راز سپهر
که هر کس که‌اوخون اسفندیار   بریزد، ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج   رهایی نیابد، نماندش گنج
بدین گیتیش شوربختی بود   وگربگذرد، رنج و سختی بود
شگفتی نمایم هم امشب ترا   ببندم ز گفتار بد، لب ترا
برو رخش رَخشنده را برنشین   یکی خنجر آبگون برگزین
چو بشنید رستم میانرا ببست   وزانجایگه رخشرا برنشست
به سیمرغ گفت ای گزین‌جهان   چه خواهد برین مرگ ماناگهان
جهان یادگارست و ما رفتنی   به‌گیتی نماند بجز گفتنی*
بنام نکوگر بمیرم رواست   مرا نام باید که تن مرگراست
کجا شدفریدون وهوشنگْ شاه   که بودند باگنج وتخت وکلاه
برفتند و مارا سپردند جای   جهانرا چنین است آیین و رای
همی راند تا پیش دریا رسید   ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چوآمد به نزدیك دریا فراز   فرود آمد آن مرغ گردنفراز
به‌رستم نمود آن زمان راه خشك   همی آمد از باد او بوی مشك

---

* درمتن مردمی است‌که قافیه را نادرست‌می کند. گفتنی بروفق چاپ‌کلکته است. در بروخیم و پاریس این بیت و سه بیت بعد نیست.

بمالید بـر تارکش پرّ خویش بفرمود تا رستم آمـد ش پیش
گـزی دید برخاك ، سر بر هوا نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی گزین راست تر سرش برترین و تنش کاست تر
بدان گز بود هوش اسفندیـار تو این چوب را خوارمایه مدار
بر آتش مرین چوب را راست کن نگه کـن یکی نغزْ پیکان کُهُن
بنه پرّ و پیکان بـروبـر نشان نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم تـن شاخ گـز بیامد ز دریا بـه‌ایوان و رز [۲۷]
بر آن کار سیمرغ بُد رهنمای همی بود بر تارك او به‌پای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار بیاید بجوید، زتو کارزار
تو خواهش کن ولابه و راستی مکوب ایچ گونه در کاستی
مگر باز گـردد بشیرین سخن بیاد آیـدش روزگـار کهن
که تو چندگَه بودی اندر جهان بـرنـج و بسختی ز بهر مِهان
چو پـوزش کنی چند نپذیردت همی از فـرومـایگان گیردت
بزه کن کمانرا و این چوب گز بدین گونه پرورده در آب رز [۲۸]
ابَر چشم او راست کن هر دو دست چنان چون بود مردم گزپرست
زمانه برد راست آنرا به‌چشم بدانگه که باشد دلت پر ز خشم
تن زال را مرغ پدرود کـرد ازو تار ، وز خویشتن پود کرد
از آنجایگه نیك دل برپـریـد چو اندر هـوا رستم اورا بدید
یکی آتش چوبِ پُرتاب کـرد دلش را بر آن رزم شاداب کرد
یکی تیز پیکان بد و در نشانـد چپ و راست پرها بروبر نشاند

بازگشتن رستم به جنگ اسفندیار

سپیده همانگـه ز کُه بردمید   میان شب تیره اندر چمید
بپوشید رستم سلیح نـبـرد   همی از جهان آفرین یاد کـرد
چو آمـد بر لشکر نامـدار   که کین جوید از رزم اسفندیار
بدوگفت برخیز ازین خواب خوش   بـرآویز با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار   سلیح جهان‌پیش او گشت‌خوار[۲۹]
چنین گفت پس با پشوتن که شیر   بپیچد ز چنگـال مـرد دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه   بایوان کشد ببر و گبر و کلاه
همان بارکشْ رخش زیراندرش   ز پیکان نبود ایچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادو پرست   بهنگام یازد بخورشید دست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد   برابر نکردم پس این با خـرد
پشوتن بدو گفت پر آب چشم   که بردشمنت باد تیمار و خشم
چه بودت که امروز پژمرده‌ای   همانا بشب خواب نشمرده‌ای ؟
میان جهان این دویل را چه بود   که چندین همی‌رنج باید فزود؟
بدانم که بخت تو شد کندرو   که‌کین آورد هـر زمان نو بنو
بپوشید جوشن یـل اسفندیـار   بیامـد بـر رستم نـامـدار
خروشید چون روی رستم بدید   که نام تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی توسگزی مگر   کمان و برِ مرد پرخاشخر ؟
زنیرنگِ زالی بدین سان‌درست   وگر نه‌که پایت همی گورجست
بکوبمت زین گونه امروز یال   کزین پس نبیند ترا زنـده زال

چنین گفت رستم به‌اسفندیار　　که ای سیر ناگشته از کارزار
بترس از جهاندارْ یزدان پاك　　خرد را مکن با دل اندر مَغاك
من امروز نز بهر جنگ آمدم　　پی پوزش و نام و ننگ آمدم
تو با من به بیداد کوشی همی　　دو چشم خرد را بپوشی همی
به‌خورشید و ماه و به‌اُستا و زند　　که دلرا نرانی به راه گزند
نگیری بیاد آن سخنها که رفت　　وگرپوست برتن کسی رابکفت
بیایی ببینی یکی خان من　　روندست کام تو برجان من
گشایم در گنج دیرینه باز　　کجا گرد کردم بسال دراز
کنم بار بربارگیهای خویش　　به‌گنجور ده تا براند ز پیش
برابر همی با تو آیم به‌راه　　کنم هرچه فرمان دهی پیش شاه
اگر کشتنیم ، اوکشد ، شایدم　　همان نیز اگر بند فرمایدم
همی چاره جویم که تا روزگار　　ترا سیر گرداند از کارزار
نگه‌کن که دانای پیشی چه‌گفت　　که هرگز مباد اختر شوم جفت
چنین داد پاسخ که مرد فریب　　نیم روز پرخاش و روز نَهیب
اگرزنده خواهی که مانی به‌جای　　نُخستین سخنْ ،بند برنه بپای
از ایوان و خان چند گویی همی　　رخ آشتی را بشوی‌ی همی
دگر باره رستم زبان برگشاد　　مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نام من درجهان زشت وخوار　　که جزبد نیاید ازین کارزار
هزارانت گوهر دهم شاهوار　　همان یارهٔ زرِّ با گوشوار
هزارانت بنده دهم نوش‌لب　　پرستنده باشد ترا روز وشب
هزارت کنیزك دهم خَلُّخی　　که زیبای تاج اند با فرّخی

دگر گنج سام نریمان و زال — گشایم به‌پیش تو ای بی‌هَمال
همه پاك پیش تو گِرد آورم — ز زابلستان نیز مرد آورم
که تا مر ترا نیز فرمان کنند — روانرا بفرمان گروگان کنند
ازآن پس به‌پیشت پرستاروار — دوان با تو آیم برِ شهریار
ز دل دور کن شهریارا تو کین — مکن دیورا با خرد همنشین
جز از بند دیگر ترا دست هست — به‌من بر، که شاهیِ‌ویزدان‌پرست
که از بند تاجاودان نام بد — بماند به‌من ، وز تو انجام بد
به‌رستم چنین گفت اسفندیار — که تا چند گویی سخنْ نابکار
مراگویی از راه یزدان بگرد — ز فرمان شاه جهانبان بگرد
که هر کو ز فرمان شاه جهان — بگردد ، سر آید بدوبر زمان
جزاز بند، گر کوشش(و) کارزار — به‌پیشم دگر گونه پاسخ میار
بتندی بپاسخ گوِ نامدار — چنین گفت کای پرهنر شهریار
همی خوار داری تو گفتار من — بخیره بجویی تو آزار من
چنین دادپاسخ که چند ازفِریب — همانا به‌تنگ اندر آمد نِشیب

تیر انداختن رستم اسفندیار را به‌چشم

بدانست رستم که لابه به‌کار — نیاید همی پیش اسفندیار
کمانرا بزه کرد و آن تیر گز — که پیکانش را داده بُدآب رز
همی راند تیر گز اندر کمان — سرخویش کرده سوی آسمان
همی گفت کای پاكْ دادار هور — فزایندهٔ دانش و فرّ و زور
همی بینی این پاك جان مرا — توانِ مرا ، هم روان مرا

که چندین بپیچم که اسفندیار   مگر سر بپیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی   همی جنگ و مردی فروشد همی
ببادافره این گناهم مگیر   توی آفرینندهٔ ماه و تیر
چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ   که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای سگزیِ بدگمان   نشد سیر جانت ز تیر و کمان
ببینی کنون تیر گشتاسپی   دل شیر و پیکان لهراسپی
یکی تیر بر تَرگ رستم بزد   چنان کز کمان سواران سزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود   بر آن‌سان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار   سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سَهی   ازو دور شد دانش و فرّهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست   بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفته بُش و یال اسپ سیاه   ز خون لعل شد خاك آوردگاه
چنین گفت رستم به اسفندیار   که آوردی آن تخم زفتی ببار
تو آنی که گفتی که رویین تنم   بلند آسمان بر زمین برزنم
من از شست تو هشت تیر خدنگ   بخوردم، ننالیدم از نام و ننگ
بیك تیر برگشتی از کارزار   بخفتی بر آن بارهٔ نامدار
هم اکنون به خاك اندر آید سرت   بسوزد دل مهربانْ مادرت
هم آنگه سر نامبردار شاه   نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش   برِ خاك بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید   همی پرّ و پیکانْش درخون کشید
همانگه به بهمن رسید آگهی   که تیره شد آن فرّ شاهنشهی

بیامد به پیش پشوتن بگفت　　که پیکار ما گشت بادرد جفت
تن ژنده پیل اندر آمد به خاك　　دل ما از این درد کردند چاك
برفتند هر دو پیاده دوان　　ز پیش سپه ، تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون　　یکی تیرِ پرخون بدست اندرون
پشوتن بر وجامه را کرد چاك　　خروشان به‌سربر همی کردخاك
همی گشت بهمن به‌خاك اندرون　　بمالید رخ را بدان گرمْ خون
پشوتن همی گفت راز جهان　　که داند ز دین آوران و مِهان؟
چو اسفندیاری که از بهر دین　　بمردی برآهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاك از بد بت پرست　　به‌بد کار هرگز نیازید دست
بروز جوانی هِلاك آمدش　　سر تاجور سوی خاك آمدش
بدی را کزو هست گیتی بدرد　　پر آزارْ ازو جان آزاد مرد
فراوان برو بگذرد روزگار　　که هرگز نبینند بدِ کارزار[30]
جوانان گرفتندش اندر کنار　　همی خون سُتُردند زان‌شهریار
پشوتن بروبر همی مویه کرد　　رخی پر ز خون و دلی پرز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار　　جهانجوی و از تخمهٔ شهریار
که کَند این‌چنین کوه‌جنگی‌زجای　　که افگند شیر ژیانرا ز پای ؟
که کَند این پسندیده دندان پیل　　که آگند با موج ، دریای نیل؟
چه آمد برین تخمه ازچشم بد؟　　که بربدکنش بی‌گمان بد رسد؟
کجا شد برزم اندرون ساز تو　　کجاشدببزم آن‌خوش آوازتو[31]؟
کجاشد دل وهوش وآیین تو　　توانایی و اختر و دین تو؟
چو کردی جهان رازبدخواه پاك　　نیامدت از پیلْ وز شیرْ باك
کنون آمدت سودمندی به‌کار　　که در خاك بینند ترا روزگار

که نفرین برین تاج و این تخت باد   بدین کوشش بیش و این بخت باد
که چون تو سواری دلیر و جوان   سرافراز و دانا و روشن روان
بدین سان شود کشته در کارزار   بزاری سر آید برو روزگار
که مَه تاج بادا ومَه تختِ شاه   مَه گشتاسپ و جاماسپ و آن بارگاه
چنین گفت پردانش اسفندیار   کـه ای مرد دانای بـه‌روزگار
مکن خویشتن پیش من بر تباه   چنین بود بهر من از تاج و گاه
تن کشته را خـاك باشد دَهال   تو از کشتن من بدین سان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم   ز باد آمـده باز گـردد به دم
همـان پاك زاده نیاکان مـا   گزیده سرافراز و پاکان ما
برفتند و مـارا سپردند جای   نماند کس اندر سپنجی سرای
فـراوان بکوشیدم اندر جهان   چه در آشکار و چه اندر نهان
که تا رای یزدان بجای آورم   خـرد را بدین رهنمای آورم
چو از من گرفت این سخن روشنی   ز بـد بسته شد راه آهـرمنی
زمانـه بیازیـد چنگال تیز   نبُد زو مرا روزگـار گریز
امید من آنست کـاندر بهشت   دلافروز* من بدرود هرچه کشت
بمردی مرا پور دستان نکشت   نگه کن بدین گز که دارم به‌مشت
بدین چوب شد روزگارم بسر   ز سیمرغ ، وز رستم چاره گر
فسونهـا و نیرنگها زال ساخت   که‌اروند و بند جهان او شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد   بپیچید و بگریست رستم بدرد

---

* ظاهراً بمعنای دل افـروخته و دل روشن است . در بروخیم دل و جان من آمده .

چنین گفت کز دیوِ ناسازگار / ترا بهره رنج من آمد به‌کار
چنانست کو گفت یکسر سُخُن / ز مردی بکژّی نیفگند بُن
که تا من بگیتی کمر بسته‌ام / بسی رزم گردنکشان جُسته‌ام
سواری ندیدم چو اسفندیار / زره‌دارْ با جوشن کارزار
چوبیچاره برگشتم ازدست اوی / بدیدم کمان و بروشست اوی
سوی چاره‌گشتم ز بیچارگی / ندادم* بدو سر بیکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم / چو روزش سرآمد بینداختم
گر اورا همی روز باز آمدی / مرا کار گز کی فراز آمدی ؟
ازین خاک تیره ببایـد شدن / بپرهیزْ یکدم نشاید زدن
همانست کز گز بِهانه منم / وزین تیرگی در فَسانه منم

اندرز کردن اسفندیار رستم را

چنین گفت با رستم اسفندیار / که اکنون سرآمد مرا روزگار
تو اکنون مپرهیز وخیز ایدر آی / که مارا دگرگونه ترگشت‌رای
مگر بشنوی پند و اندرز من / بدانی سرِ مایه و ارز من
بکوشی و آنرا بجای آوری / بزرگی برین رهنمای آوری
تهمتن به‌گفتار او داد گوش / پیاده بیامد برش با خروش
همی ریخت از دیدگان آب گرم / همی مویه کردش بآوای نرم
چو دستان خبریافت از رزمگاه / ز ایوان چو باد اندر آمد به‌راه

---

* در متن بدادم است که معنی درستی ندارد ؛ از روی چاپ بروخیم تغییر داده شد .

ز خانه بیامـد به دشت نبرد — دو دیده پر از آب و دل پر ز درد
زواره ، فرامرز چون بیهُشان — بـرفتند چندی ز گـردنکشان
خروشی بـرآمد ز آوردگـاه — که تاریك شدروی خورشیدوماه
به‌رستم چنین گفت زال‌ای پسر — ترا بیش گـریم بـدرد جگر
که ایدون شنیدم ز دانای چین — ز اختر شناسان ایران زمین
که هر کس که‌اوخون اسفندیار — بریزد سرآید برو روزگـار
بدین گیتیش شوربختی بـود — وگر بگذرد رنج و سختی بود
چنین گفت با رستم اسفندیـار — که از تو ندیدم بدِ روزگـار
زمانه چنین بود وبودآنچه بود — سخن هرچه گویم بباید شُنود
بهانه تو بودی ، پدر بُد زمان — نه رستم، نه سیمرغ وتیرو کمان
مـراگفت رو سیستانرا بسوز — نخواهم کزین پس بود نیمروز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج — بدو ماند و من بمانم بـرنـج
کنون بهمن این نامور پور من — خـردمند وبیدار دستور من
بمیرم ، پدروارش اندر پذیـر — همه هرچه گـویم ترا یاد گیر
بـه‌زابلستان در ورا شاد دار — سخنهای بدگوی را یاد دار[۳۲]
بیامـوزش آرایش کـارزار — نشستنگه بزم و دشت شکـار
می ورامش وزخم‌چوگان و کار — بزرگی‌وبرخوردن ازروزگار[۳۳]
چنین گفت جاماسپ‌گم بوده نام — که هرگـز به‌گیتی مبیناد کـام
که بهمن ز من یادگاری بـود — سرافراز تـر شهریاری بـود
تهمتن چو بشنید بر پای خاست — به بر زد بفرمان‌او دست راست
که توبگذری زین سخن نگذرم — سخن هرچه‌گفتی به جای آورم
نشانمش بر نامور تخت عاج — نهم بـر سرش برْ دلارای تـاج

ز رستم چو بشنید گویا سخن   بدو گفت نو گیر، چون‌شد کهن
چنان دان که یزدان گوای منست   برین دین به رهنمای منست
کزین نیکویها که تو کرده‌ای   ز شاهان پیشین کـه پرورده‌ای
کنون نیك نامت ببد باز گشت   ز من روی گیتی پر آواز گشت
غم آمـد روان ترا بهره زین   چنین بود رای جهان آفریـن
چنین گفت پس باپشوتن که من   نجویم‌همی زین جهان جز کفن
چومن بگذرم‌زین سپنجی‌سرای   تو لشکر بیارای وشو باز جای
چو رفتی به‌ایران پدررا بگوی   که چون کام یابی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تـو گشت   همه مرزها پر ز نام تـو گشت
امیدم نه این بود نـزدیك تـو   سزا این بُد از جان تاریك تـو
جهان راست کردم بشمشیر داد   ببد کس نیارست کرد از تو یاد
به‌ایران چو دین بهی راست شد   بزرگی وشاهی مرا خواست شد
به پیش سران پندهـا دادیم   نهانی بـه‌کشتن فـرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل   بـیارای و بنشین بـآرام دل
چو ایمن شدی مرگ را دور کن   به‌ایوان شاهی یکی سور کـن
ترا تخت ، سختی‌و کوشش مرا   ترا نام ، تابوت و پوشش مـرا
چه‌گفت آن جهاندیده دهقان پیر   که نگریزد از مرگ پیکان تیر
مشو ایمن از گنج و تاج وسپاه   روانـم تـرا چشم دارد بـراه
چو آیی ،بهم پیش داور شویم   بگـوییم و گفتار او بشنویم
کزو بازگردی، به‌مادر بگـوی   که سیر آمد از رزم پرخاشجوی
که با تیر او گبر چون باد بود   گذر کرده بر کوه پولاد بـود!

پس من تو زود آیی ای مهربان　　تو ازمن مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی بر انجمن　　مبین نیز چهر من اندر کفن
ز دیدارْ زاری بیفزایدت　　کس از بخردان‌نیز نستایدت[۳۴]
همان خواهرانراو جفت مرا　　که جویا بُدندی نهفت مرا
بگویی بدان پرهنر بخردان　　که پدرود باشید تا جاودان
ز تاج پدر بر سرم بد رسید　　درِ گنج را جان من شد کلید
فرستادم اینک به‌نزدیك او　　که شرم آورد جان تاریك او
بگفت این و برزد یکی تیز دم　　که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
هم آنگه برفت از تنش جان پاك　　تن خسته افگنده بر تیره خاك
تهمتن به نزدپشوتن رسید　　همه جامه بر تن سراسر درید
بر و جامه رستم همی پاره کرد　　سرش پر ز خاك و دلش پرز درد
همی گفت زار ای نبَرده سوار　　نیا شاه جنگی ، پدر شهریار
بخوبی شده در جهان نام من　　زگشتاسپْ بد شد سرانجام من
چو بسیاربگریست باکُشته‌گفت　　که‌ای‌درجهانْ شاهِ بی یاروجفت
روان تو بادا میان بهشت　　بداندیش توبدروَد هرچه‌کشت
زواره بدو گفت‌کای نامدار　　نبایست پذرفت زو زینهار
ز دهقان تو نشنیدی آن داستان　　که یاد آرد از گفتهٔ باستان
که‌گر پروری بچّهٔ نرهّ شیر　　شود تیزْ دندان و گردد دلیر
چوسربر کشد زود جوید شکار　　نخست اندر آید به‌پروردگار
دو پهلوْ برآشفته از خشم بد　　نُخستین از آن بد به‌زابل رسد
چوشد کشته شاهی چواسفندیار　　ببینند ازین پس بد روزگار

ز بهمن رسد بد به‌زابلستان   بپیچند پیران کابلستان
نگه کن که چون او شود تاجدار   به پیش آورد کین اسفندیار
بدو گفت رستم که با آسمان   نتابد ، بداندیش و نیکی گمان
من آن برگزیدم که چشم خرد   بدو بنگرد ، نامْ یاد آورد
گر او بد کند، پیچد از روزگار   تو چشم بلارا بتندی مخار

بردن پشوتن تابوت اسفندیار نزد گشتاسب

یکی نغز تابوت کرد آهنین   بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیندود یک رویِ آهن به قیر   پراگند بر قیر ، مشك و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن   خروشان برو نامدار انجمن
ازآن پس بپوشید روشنْ برش   ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگْ تابوت کردند سخت   شد آن بارور خسروانی درخت
چل اشتر بیاورد رستم گزین   ز بالا فرو هشته دیبای چین
دو اشتر بُدی زیر تابوت شاه   چپ‌وراست، پیش‌وپس‌اندرسپاه
همه خسته روی وهمه کنده موی   زبان شاه‌گوی وروان شاه جوی
بریده بُش و دُمّ اسپ سیاه   پشوتن همی برد پیش سپاه
برو برنهاده نگونسار ، زین   ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود و خَفتان اوی   همان جوْله ومِغْفَر جنگجوی
سپه رفت و بهمن به‌زابل بماند   به‌مژگان همی خون دل برفشاند
تهمتن ببردش به ایوان خویش   همی پرورانید چون جان‌خویش
به گشتاسپ آگاهی آمد ز راه   نگون شد سر نامبُردار شاه

همی جامه را چاك زد بر برش   به‌خاك اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایوان بـزار   جهان شد پر از نام اسفندیار
به ایران ز هر سو که‌رفت آگهی   بینداخت هـر کس کلاه مِهی
همی گفت گشتاسپ کای پاك دین   که چون تو نبیند زمان و زمین
پس از روزگـار منوچهر باز   نیامـد چـو تـو نیز گرد نفراز
بیالود تیغ و بپالود کیش   مهانرا همی‌داشت برجای‌خویش
بزرگـان ایران گـرفتند خشم   ز آزرم گشتاسپ شستند چشم
بآواز گفتند کـای شوربخت   چو اسفندیاری، تو از بهرتخت
به‌زابل فرستی، به‌کشتن دهی   تو بر گاهْ تاج مهی برنهی
سرت را ز تاج کیان شرم باد   به رفتن پی اخترت نرم‌باد[35]
بـرفتند یکسر ز ایـوان او   پر از خاك شد کاخ و دیوان او
چو آگاه شد مادر و خواهران   ز ایـوان بـرفتند با دختران
برهنه سر و پایْ پر گرد وخاك   به‌تن بر همه جامه کردند چاك
پشوتن همی رفت‌گریان به راه   پس پشت، تابوت و اسپ سیاه
زنـان از پشوتـن در آویـختند   همی خون ز مژگان فروریختند
که این بندِ تابوت را برگشای   تن خسته یك بـار مارا نمای
پشوتـن غمی شد میان زنان   خروشان‌و‌گوشت‌از‌دو‌بازو‌کنان
بـه‌آهنگران گفت سوهـان تیز   بیاریـد، کـامد کنون‌رستخیز
سر تنگْ تابوت را باز کرد   بنوّی یکی مویـه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی‌شاه   پـر از مشك دیدند ریش سیاه
بـرفتند یکسر ز بـالین شاه   خروشان بـه‌نزدیـك اسپ سیاه

بسودند پرمهر یال و برش … کتایون همی ریخت خاك ازسرش*
کزو شاه را روز برگشته بود … به‌آورد بر پشت او کشته بود
کزین پس کرا بردخواهی به‌جنگ … کرادادخواهی به‌چنگ نهنگ؟
به‌یالش همی اندر آویختند … همی خاك برتارکش ریختند
به ابر اندر آمدخروش سپاه … پشوتن بیامد به‌ایوان شاه
خروشید و دیدش ، نبردش نماز … بیامد به نزدیك تختش فراز
به آواز گفت ای سرِ سرکشان … ز برگشتن بختت آمد نشان
ازین باتن خویش بد کرده‌ای … دَم از شهر ایران برآورده‌ای
ز تو دور شد فرّه و بخردی … بیابی تو بادافره ایزدی
شکسته شد این نامور پشت تو … کزین پس بود باد در مشت تو
پسررا به‌خون دادی ازبهر تخت … که‌مه تخت بینادچشمت‌مه‌بخت
جهانی پر از دشمن وپر بدان … نماند به‌تو تاج تا جاودان
بدین گیتیت در نکوهش بود … به‌روز شمارت پژوهش بود
بگفت این ورخ سوی جاماسپ … که‌ای شوم‌بدکیش وبدزاد مرد
زگیتی ندانی سخن جز دروغ … بکژّی گرفتی ز هر کس فروغ
میان کیان دشمنی افگنی … همی این‌بدان ، آن بدین برزنی
ندانی همی جز بد آموختن … گسستن زنیکی ، بدی توختن
یکی‌کُشت کردی تو اندر جهان … که‌کس ندرود آشکار و نهان
بزرگی بگفتار تو کُشته شد … که روز بزرگان همه گشته شد

---

* در متن برش است ؛ نسخه بدل که سرش است ترجیح داده شد .

تو آموختی شاه را راه کژ　　ایا پیر بی‌راه و کوتاه و کژ ✽
توگفتی که هوش یل اسفندیار　　بود بـر کف رستم نامـدار
بگفت این وگویا زبان برگشاد　　همه پند و اندرز او کَرد یـاد
هم‌اندرز بهمن به‌رستم، بگفت　　برآوردْ رازی که بود از نهفت
چو بشنید اندرز او شهریـار　　پشیمان شد از کار اسفندیـار
پشوتن بگفت آنچه‌بودش نهان　　بـآواز با شهریـار جهـان
چوپردختَه‌گشت‌ازبزرگانْ‌سرای　　بـرفتند به‌آفـرید و همـای
بـه‌پیش پدربر بخستند روی　　ز درد برادر بکندند موی
به‌گشتاسپ گفتند کای نامدار　　نیندیشی از کار اسفندیـار ؟
کجا شد نخستین بکین زریـر　　همی‌گور بسته ز چنگال شیر
زترکان همی کین اوبازخواست　　بدو شد همی پادشاهیت راست
بگفتار بدگـوش کـردی ببند　　بغُلّ گـران و بگرز و کمند
چو او بسته آمـد نیا کشته شد　　سپه را همه روز بـرگشته شد
چوارجاسپ آمد ز خَلّج به‌بلخ　　همه زندگانی شد از رنج تلخ
چو ماراکه پوشیده داریم روی　　برهنه بیاورد زایوان به‌کوی
چو نوش آذر زرد هشتی بکشت　　گرفت‌آن‌زمان پادشاهی به‌مشت
تودانی که‌فرزندْمردی چه‌کرد　　برآورد از یشان‌دم‌و دود وگرد
ز رویتن دژ آورد مارا بـرت　　نگهبان کشور بُد و افسرت
از ایـدر به زابل‌فـرستادیش　　بسی پند و اندرزها دادیش

✽ عیب قافیه دارد . در بروخیم و پاریس این بیت بصورت دیگری آمده .
برای رفع عیب از قافیه باید قاعدةً واوها حذف شود .

که تا از پی تاج بیجان شود　　جهانی برو زار و پیچان شود
نه‌سیمرغ کشتش، نه‌رستم، نه‌زال　　تو کشتی مر اورا، چو کُشتی منال
ترا شرم بادا ز ریش سپید　　که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود　　که بر تخت شاهی سزاوار بود
به‌کشتن ندادند فرزند را　　نه از دودهٔ خویش و پیوند را
چنین گفت پس باپشوتن که‌خیز　　برین آتش تیز بر آب ریز
بیامد پشوتن ز ایوان شاه　　زنان‌را بیاورد زان جایگاه
پشوتن چنین گفت با مادرش　　که‌چندین بتنگی چه کوبی درش؟
که‌او شاد خفتست و روشن‌روان　　چو سیر آمد از مرزواز مرزبان
بپذرفت مادر ز دین‌دار پند　　به داد خداوند کرد او پسند
ازآن پس بسالی بهر برزنی　　به ایران خروشی بُد و شیونی
ز تیر گز و بند دستان زال　　همی مویه کردند بسیار سال

باز فرستادن رستم بهمن را به ایران

همی بود بهمن به‌زابلستان　　به‌نخجیر، گر با می و گلستان
سواری و می خوردن و بارگاه　　بیاموخت رستم بدان پور شاه
بهر چیز پیش از پسر داشتش　　شب و روز خندان به‌بر داشتش
چو گفتار و کردار پیوسته شد　　درِ کین به‌گشتاسپ بر بسته شد
یکی نامه بنوشت رستم بدرد　　همه کار فرزند او یاد کرد
سر نامه کرد آفرین از نخست　　بدانکس که کینه‌نبودش، نجست
دگر گفت یزدان گُوای منست　　پشوتن بدین رهنمای منست

که من چند گفتم به‌اسفندیار — مگر کم کند کینه و کارزار
سپردم بدو کشور و گنجِ خویش — گزیدم ز هر گونه‌یی رنج خویش
زمانش چنین بود، نگشاد چهر — مرا دل پر از درد و سر پر ز مهر
بدین‌گونه بُد گردش آسمان — بسنده نباشد کسی با زمان
کنون این‌جهانجوی نزد منست — که فرّخ نژاد اورمَزد منست
هنرهای شاهانش آموختم — از اندرز، فام خرد توختم
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر — کزین پس نیندیشد از کار تیر
نهان من و جان من پیش اوست — اگر گنج و تاجست وگر مغز و پوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان — پراگنده شد آنْ میان مهان
پشوتن بیامد گُوایی بداد — سخنهای رستم همه کرد یاد
همان زاری و پند و اروند او — سخن گفتن از مرز و پیوند او
از آن نامور، شاه خشنود گشت — گراینده را آمدن سود گشت
ز رستم دل نامور گشت خوش — نزد نیز بر دل ز تیمار تَش
هم‌اندر زمان نامه پاسخ نوشت — به‌باغ بزرگی درختی بکشت
چنین گفت کز جور چرخ بلند — چو خواهد رسیدن کسی را گزند
به‌پرهیز چون باز دارد کسی؟ — وگر سوی دانش گراید بسی
پشوتن بگفت آنچه درخواستی — دل من بخوبی بیاراستی
ز گردون گردان که یارد گذشت — خردمند گرد گذشته نگشت؟
تو آنی که بودی و زان بهتری — به هند و به‌قَنّوج بر مهتری
ز بیشی هر آنچت بباید بخواه — ز تخت وز مُهر وز تیغ و کلاه
فرستاده پاسخ بیاورد زود — بدان سان که رستمشْ فرموده بود

چنین تا برآمد برین گاه چند ‌ ‌ ‌ ‌ ببُد شاهزاده ببالا بلند
خردمند و با دانش و دستگاه ‌ ‌ ‌ ‌ بشاهی برافراخت فرّخ کلاه
بدانست جاماسپ آن نیك و بد ‌ ‌ ‌ ‌ که آن پادشاهی به‌بهمن رسد
به گشتاسپ گفت ای پسندیده شاه ‌ ‌ ‌ ‌ ترا کرد باید به‌بهمن نگاه
زدانش پدر هرچه جست اندر اوی ‌ ‌ ‌ ‌ بجای آمد و گشت با آب روی
به بیگانه شهری فراوان بماند ‌ ‌ ‌ ‌ کسی نامهٔ تو بروبر نخواند
به بهمن یکی نامه باید نوشت ‌ ‌ ‌ ‌ بسان درختی به‌باغ بهشت
که داری به‌گیتی جز او یادگار ‌ ‌ ‌ ‌ گسارندهٔ درد اسفندیار ؟
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را ‌ ‌ ‌ ‌ بفرمود فرخنده جاماسپ را
که بنویس یك نامه نزدیك اوی ‌ ‌ ‌ ‌ یکی سوی گردنکش کینه جوی
که یزدان سپاس، ای جهان پهلوان ‌ ‌ ‌ ‌ که ما ازتو شادیم وروشن‌روان
نبیره که از جان گرامی تراست ‌ ‌ ‌ ‌ بدانش ز جاماسپ نامی‌تراست
به‌بخت تو آموخت فرهنك‌ورای ‌ ‌ ‌ ‌ سزد گر فرستی کنون باز جای
یکی سوی بهمن که اندر زمان ‌ ‌ ‌ ‌ چو نامه بخوانی به‌زابل ممان
که مارا به‌دیدارت آمد نیاز ‌ ‌ ‌ ‌ برآرای کار و درنگی مساز
به‌رستم چو برخواند نامه دبیر ‌ ‌ ‌ ‌ بِدان شاد شد مرد دانش پذیر
زچیزی که‌بودش به‌گنج اندرون ‌ ‌ ‌ ‌ ز خَفتان وز خنجر آبگون
ز بَرگُستوان وز تیر و کمان ‌ ‌ ‌ ‌ ز گوپال و ز خنجر هندوان
ز کافور و ز مشك وز عود تر ‌ ‌ ‌ ‌ هم ازعنبر و گوهر و سیم وزر
ز بالا و از جامهٔ نابرید ‌ ‌ ‌ ‌ پرستار وز کودکان نارسید
کمرهای زرّین و زرّین ستام ‌ ‌ ‌ ‌ ز یاقوت‌با زنگ زرّین دوجام[۳۶]

همه پـاك رستم بـه بهمن سپرد   برنده به‌گنجور او بر شمرد
تهمتن بیامـد دو منزل بـراه   پس او را فرستاد نزدیك شاه
چو گشتاسپ روی نبیره بدید   شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیاری تو بس   نمانی بـه‌گیتی جز اورا به‌کس
ورا یافت روشن دل و یادگیر   از آن پس همی خواند ش اردشیر
گوی بود بازور و گیرنده دست   حردمند و دانا و یـزدان پرست
چو بر پای بودی سرانگشت اوی   ز زانو فزونتر بدی مشت اوی
همی آزمودش بیك چند گـاه   بـبـزم و بـرزم و بنخجیر گـاه
بمیدان چوگـان و بزم و شکار   گوی بود مانند اسفندیـار
ازو هیچ گشتاست نشکیفتـی   به‌می خوردن اندرش بفریفتی[۳۷]
همی گفت کـاینم جهانـدارداد   غمی بودم از بهر ، تیمار داد
بمـانـاد تـا جـاودان بهمنم   چو گم‌شد سرافراز رویین تنم
سرآمد همه کـار اسفندیـار   کـه جـاوید باد اسر شهریـار
همیشه دل از رنـج پـرداخته   زمـانـه بـه‌رمـان او ساخته
دلش بـاد شادان و تاجش بلند   به‌گردن بداندیش او را کمند

تأمل در رستم و اسفندیار

Call No. ....

Acc. No. ....

Date ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

داستان رستم و اسفندیار حاوی تعدادی از مهم ترین مسائلی است که در برابر انسان دنیای باستانی قرار داشته است ، و عجیب این است که هنوز هم این مسائل تازگی خود را از دست نداده‌اند . تاروپود ماجرا ترکیب گرفته است از یك سلسله برخورد: برخورد آزادی و اسارت ، پیری و جوانی ، کهنه و نو ، تعقّل و تعبّد ؛ برخورد سرنوشت با ارادهٔ انسان ، و درپایان ، برخورد زندگی و مرگ .

دراین داستان، آنگونه که خاصّ تراژدیهای بزرگ است ، روح آدمی به بالاترین حدّ کشش و تقلّای خود می‌رسد . دو پهلوان اصلی واقعه که نام آورتر از آنها در کتاب کسی نیست ، مانند دو گردباد به هم در می‌آویزند ، و در طّی سه روز همهٔ ذخائر روح خود را به کار می‌گیرند ؛ چنانکه گوئی در همین سه روز باندازهٔ یك عمر زندگی کرده‌اند .

جنگ رستم و اسفندیار بیش از هر جنگ دیگر در شاهنامه ، جنگ معنوی است ؛ برخورد دو طبیعت و دو عالم درون است ؛ از این رومی‌بینیم که در آن آنقدر عمل با حرف همراه می‌گردد ، گفت‌وشنود جریان می‌یابد ؛ و باز ازهمین رو ، همه‌چیز

آنقدر کنایه دارمی‌شود، حتّی شیههٔ اسبان (۴۶۵ – ۱۰۲۵) که‌گوئی نهیبی است که از حلقوم روزگار بیرون می آید تا اعلام فاجعه بکند.

واین‌دو پهلوان نه‌محدود به‌خود، بلکه نمایندهٔ‌دو تیره و گروه هستند؛وجودهریك تجسّمی است از جهان بینی ای که می کوشد تا بر کرسی بنشیند و یا ازموجودیت خود دفاع کند.

جوّی که در دیباچه وصف گردیده کنایهٔ‌گویائی‌است ازماجرا: سحرگاهی بهاری است که سری به‌صبح دارد و سری به‌شب، هم لطیف وهم سهمناك، خندهٔ بوستان وگریهٔ ابر؛ از این سو برگ گل است و نغمهٔ مرغ؛ از آن سو غرّش باد که دامن ابر را آتش افشان می کند.

طبیعت هم زاری مرگ اسفندیار درخود دارد وهم‌نعرهٔ‌خشم‌رستم؛ تصویر حالتی است که در آن صلح و جنگ و زندگی و‌مرگ وخوش و ناخوش به موئی بسته می‌شوند.

دو پهلوان اصلی‌داستان‌نیز، مانند فضای‌دیباچه، آمیخته‌ای از تشابه‌وتباین‌اند: هردوبزرگ‌ترین جنگاور زمان ومتعلق به یك تمدن و یك کشوراند، هردو درصف نیکی‌شمشیرزده‌اند؛ و با این‌حال متفاوت: یکی جوان ودیگری پیر، یکی شاهزاده و دیگری پهلوان، یکی روئین تن و دیگری‌آسیب پذیر، یکی نوخاسته ودیگری کم وبیش مستعفی؛

و بازاین دو، هم باهم دشمن‌اند وهم دوست؛ چاره‌ای جز کشتن یکدیگر ندارند، بی آنکه هیچ یك‌طالب ریختن خون دیگری باشد.

برای آنکه به‌بینیم قضّیه از چه قرار است، نخست وضع سه قهرمان اصلی را جدا جدا درنظر می گیریم، وسپس می آئیم برسرنکته‌های دیگر.

رستم

حرف برسرچیست ؟ جنگ برسرچیست ؟ در یك کلمه می‌توان گفت برسر آزادی و اسارت. جان‌وجوهر تراژدی رستم را «مقاومت» تشکیل می‌دهد، نظیرهمان مقاومتی که «پرومتئوس» یونانی دربرابر زئوس به‌خرج داد ؛ هردو «نه» می گویند تاآنچه را که اصل وگوهر زندگی می‌دانند محفوظ بماند.

مردآزاد چه راهی باید در پیش گیرد؟ آیا زندگی را به‌هرقیمت که بودبپذیرد و یاخود در تعیین بهای آن دست داشته باشد ؟ اگر رستم برای پاسخ دادن به این سؤال انتخاب شده است برای‌آن است که توانا ترین و نامورترین فرد دنیای شاهنامه است ؛ چنانکه‌ازقول فردوسی‌درتاریخ سیستان آمده :«خدای‌تعالی خویشتن راهیچ بنده چون رستم نیافرید.[1]»

اما توانائی و ناموری اودرآن است که نمایندهٔ مردم‌است؛ پروردهٔ تخیّل هزاران هزار آدمیزاد است که در طی زمانهای درازاو را بعنوان کسی که باید تجسّمی از رؤیاها وآرزوهایشان باشد ، آفریده‌اند .

اسفندیار که نمایندهٔ اتحاددین‌و دولت است،اورا برسراین‌دوراهی‌می‌نهد :

یا دست به‌بندبده وآسوده بچر ، یاآزادی را برگزین ونابود شو !

ولی قضیه به‌همین سادگی تمام نمی‌شود ؛ روزگار که بازیگر است راه سومی نیز درآستین دارد، وآن این است که شکارگر آزادی خود نخست در دامی که نهاده بیفتد ،تاسپس نوبت‌به‌گزینندهٔ آزادی برسد؛ کسی که آزادی راپذیرفت وقتی دست بسته نمرد ، درهرحال فاتح‌است، زیرا آنچه راکه خواسته به دست آورده، ولوبه بهای زندگی خود .

اسفندیارچون پروردهٔ تعبّداست،نمی‌تواندمشکل‌رستم‌رادریابد. متعّجب است که‌چرادست‌به‌بندنمی‌دهد. چه کاری‌ازاین‌طبیعی‌تر؟شهریار فرمان‌داده،شهریار برگزیدهٔ

۱ــ تاریخ سیستان ، چاپ خاور ص۷ .

یزدان‌است، پس می‌شود فرمان خدا. آن را بپذیردوجان خود را خلاص کند. گذشته از این،دوران این بستگی کوتاه‌تراز آن است که ارزش اینهمه‌چون‌وچراداشته‌باشد: فاصلۀ از سیستان‌تابلخ، سیصدوبیست‌فرسخ ، چهل روز راه کمتریابیشتر؛ چه، یقین دارد که بمحض ورود به‌پایتخت ،پادشاه اجازه‌خواهد داد که بند ازدستش بردارند. مهم این است که رستم با«پالهنگ»وارد بارگاه گشتاسب گردد تا مایۀ عبرت دیگران شود؛بایداو که نمونۀ قدرت مردم‌گمنام است ، بزانو درآید ، تابعد از آن‌هیچ بندۀ خدائی جرأت نکند که توی روی خداوندگار بایستد . بند رستم بـرای گشتاسبیها مفهوم کنایه‌ای ای‌داردو آن‌این است که دستی بالاتر از دست شهریارباقی نماند.

این به جای خود ، ولی برای رستم نیز مفهوم کنایه‌ای‌در کاراست : قبول بند ، ولویك لحظه ، بمعنای اسارت ابدی اوست . همین که بند بردستش نهاده‌شد، کارتمام است ، مرگ روحی بر او عارض گردیده که بدتر از مرگ جسمی است. بند، انکار گوهر پهلوانی‌اوست ؛پشت پازدن است به‌همۀ‌آنچه اودر راهش شمشیر زده وجان بر کف نهاده ،خودش‌ونیاکانش .

جنگ هائی که او درزندگی خود کرده ، یاناظر به کسب «نام» بـوده ، یابـه «دفع ننگ»، خلاصه‌برای آن بوده است که خوبی را بربـدی چیره نگاه دارد ؛ خونخواهی‌سیاوش چه معنی داشته؟ تنها به مازندران رفتن چه‌معنی ؟ آنهمه بیابان-گردی و دربدری چه معنی ؟

نام ، شیشۀ عمرمردآزاده است : اگر برخاك افتاد ، این عمرخود بخود بسر آمده؛رستم که سراسرزندگی،در رزم «دفاع آزادگان[1]» را برعهده داشته ، و دربزم، بیاد «مردان آزاده» جام نـوشیده (۳۶۳) ، اکنون چگونه به‌همۀ‌آنها پشت پابزند ؟ او که‌هیچ، پهلوانانی هم که‌ازاو خیلی کوچك‌تربودند،زیر بار ننگ نرفتند.چرابهرام، پسر گودرزدرجنگ « کاسه رود» جان‌خود را برسریك تازیانه نهاد[2]؟ چراپیران‌ویسه

۱ـ در شاهنامه آزادگان وآزاد مردان مرادف با ایرانیان‌آمده‌اند .

۲ـ داستان فرود سیاوش ، ب ۱۴۳۶ به بعد .

باآنکه انیران‌هم‌بود ، در جنگ «دوازده رخ» پیشنهاد تسلیم را از گودرز نپذیرفت[1] و حال آنکه می‌توانست ازاین راه جان خود و کسانش را نجات دهد ؟

رستم چند بار بالحاح از شاهزاده می‌خواهد که از موضوع بندصرفنظر کند؛ هرچه‌می‌خواهدبخواهد مگربند، «کزبندعاری بود» و «نبندد مرا دست‌چرخ بلند» تاآن‌روز نزد هیچ کس اینگونه خواهش نکرده است . اسفندیار نمی‌پذیرد .

خوب،چون‌قبول‌بندامکان‌پذیرنیست،راه دیگری که‌باقی می‌ماندجنگ‌است: کشتن‌اسفندیاریاکشته‌شدن‌به‌دست‌او،اماکشته‌شدن‌نیزچارهٔ کارنیست؛مرگ‌درشاهنامه «بدترین‌پتیاره» خوانده‌شده‌است. زال که‌درزیرکی‌ودانائی آیتی‌است ، برای‌هر کاری «در» می‌بیند ، جز برای مرگ(۱۲۳۴). منظور این است که نباید به مرگ میدان داده شود ، مگربعنوان آخرین چاره.[2] پهلوان،همانگونه که از ننگ‌گریزان است، از مرگ‌هم‌می‌پرهیزد: و البته مشکل کارش در این است که همواره‌باید بین «ننگ» و«مرگ» راه سومی رابجوید ؛ درصورتی مرگ‌برننگ‌ترجیح‌خواهد داشت‌که‌این راه‌سوم یافته نشود ، ودرمورد چنین‌حالتی‌است‌که رستم می گوید : مرا نام باید که تن مرگ راست!

درنزد رستم دواشکال اضافی نیزهست ، یکی آنکه مرگش به خود او خاتمه نمی‌یابد، همهٔ خویشان‌و نزدیکانش رادربر می گیرد، و یرانی کشورش راهم

۱ـ داستان دوازده‌رخ ، ب ۲۰۰۶ به‌بعد .

۲ـ پتیارگی مرگ در شاهنامه یادآور مفهوم حماسهٔ بابلی گیلگمش است . گیلگمش، بزرگ‌ترین پهلوان بین‌النهرین (نظیر رستم ایران) وپادشاه شهراوروك ، تنها آرزویش در زندگی این است‌که برمرگ فائق آید . برای این‌کار به هردری می‌زند توفیق نمی‌یابد. خدایان‌در خواستش‌راداثر برجاودانی شدن‌نمی‌پذیرند، ولی‌می‌پذیرند کمسرفرازی‌وجهان‌پهلوانی‌ونام‌جاوید به‌اوعطاکنند. حماسهٔ اوکوشش در راه بیمرگی‌وچاره ناپذیری مرگ است .

به دنبال می آورد . دوم آنکه مرگ او، اگر همهٔ چاره‌ها در برابرش جسته نشود، بمنزلهٔ میدان خالی کردن همهٔ کسانی خواهد بود که او را تجسّم آرمانهای خود کرده‌اند، یعنی شکست بشریّت .

پس می‌ماند راه سوم که همان کشتن اسفندیار باشد. اما این کار آنقدر خطیر است که تصوّرش لرزه بر پشت پهلوان می‌افکند. نخست، آنکه دست یافتن بر او که روئین تن است کار آسانی نیست . از روزی که زرتشت او را «کمربستهٔ» خود کرده ، هیچ سِلاحی بر تنش کارگر نمی‌افتد . گذشته از این ، وی برازنده ترین فرد زمان خود است ، چشم و چراغ خانوادهٔ کیان است که رستم عمری را درخدمت آنها گذارده است ؛ پس تیغ کشیدن به‌روی او باز در حکم نفی گذشته هایش خواهد بود .

از همهٔ اینها که بگذریم ، پیش بینی‌ها دلالت دارند که کشندهٔ اسفندیار هیچ‌گاه آب خوش از گلویش پائین نخواهد رفت. شومی خون او خود و خانواده‌اش را خواهد گرفت .

رستم اکنون برسراین سه‌راهی نافرجام قرار گرفته است : او که بزرگ‌ترین قدرت‌ها را از پا درآورده : دیوسفید ، اکوان دیو ، خاقان چین ، پتیاره‌های هفتخان ... اینك زندگیش گره کوری خورده که هیچ آفریده‌ای توانائی باز کردنش را ندارد .

یك چاشت زیبای افتابی که خوش وخرّم در شکارگاهش نشسته و آمادهٔ ناهار خوردن است ، ناگهان جوانی از راه می‌رسد و می گوید : «پدرم اسفندیار سلام رسانیده و گفته یا باید دست خود را به بند بدهی که تو را ببرم پیش گشتاسب ، یا آمادهٔ جنگ باشی .» همین چند کلمه زندگی او را دگرگون می کند . دیگر رستم آن رستم پیشین نیست. ازاین لحظه ، دیگرنه پهلوان میدانها، بلکه پهلوان دنیای درون

است ، قهرمان تراژدی است .

اکنون باید خود را مهیای جنگ ِ جنگهای زندگی خود کند، یعنی جنگ بازمانه . به مرحله‌ای رسیده که باید در بوتهٔ آزمایش گذارده شود ، جان و جوهر زندگی را بشناسد .

عمری که ثمرهٔ پانصد ساله‌اش[1] (بروایت افسانه)- از چند سالگی که پیل سپید سام را کشته[2] تا آن روز ـ همه‌اش فتح بوده ، اکنون در خم چرخشگاهی است .

برخورد سه روزهٔ او با اسفندیار اورا بناگهان پخته خواهد کرد ، « باخبر » خواهد کرد .

این مرد که قوی پنجه ترین فرد روزگار خود بوده (واگر خرد هر کس را به معیار توفیق هایش بسنجیم، خردمند ترین نیز) باید طعم همه چیز را در زندگی بچشد ، حتی طعم دودلی و درماندگی را ؛ زیرا او نیز از سرنوشت بشر بودن معاف نیست. تا آن روز در جهت جریان موافق عمر قدم برمی داشته ، ولی حضور بهمن در آن نیمروز گرم شکارگاه ، برای او بمنزلهٔ تجلّی و رؤیتی است ، و به او می فهماند که زندگی ، حتی برای او هم می تواند روی دیگری داشته باشد .

همه چیز آنقدر سریع می گذرد که مبهوت کننده است. روز اول مانند هوای بهاری است : لحظه‌ای لطیف و لحظه‌ای طوفانی . بیدرنگ به دیدار اسفندیار می‌شتابد و امیدوار است که از شاهزاده در خانهٔ خود پذیرائی کند: یکی آرزو دارم از شهریار ، که : به دیدار روشن کند جان من ! برخورد نخست با دلفروز ترین کلمات پهلوانی همراه است ؛ یکی دیگری را سیاوش می خواند و آن دیگر او را

۱ـ زپانصد همانا فزون است سال   که تا من جدا گشتم از پشت زال(۷۷۲)

۲ـ داستان منوچهر (ملحقات) ب ۲۰ به بد.

زریر . (۴۷۳ - ۴۸۷)

شاهزاده دعوت رستم را نمی‌پذیرد ؛ ناگهان چون آژنگی است که بربر کهٔ روشنی بیفتد . مأموریتش شوخی بردار نیست ؛ باید سریع ، موبمو ، باخشکی ، حتّی‌در صورت لزوم باخشونت اجرا شود . پیشنهادی راکه در پیغام فرستاده است تکرار می کند : یا بند یاجنگ ! رستم کورسوی امید خود را از دست می‌دهد .

اسفندیار برچه متّکی‌است؟ بر فرمان شهریار که‌آن را درحکم فرمان یزدان می‌داند .

رستم این استدلال را قبول ندارد و اختلاف از همین جاشروع می‌شود . او می گوید : نه هرحکمی ، نه هرشهریاری . بنظراو ،از حکمی باید اطاعت کرد که منطبق باخرد باشد؛ واین ، انیطور نیست؛ بند راهم بردست بزهکاران وبندگان می‌گذارند و اونه‌بنده است و نه بزهکار .

گذشته از این ، رستم به شهریاری که‌گشتاسب‌باشد اعتقاد ندارد و برای او احترام قائل نیست . این امر چند علت دارد . یکی‌خانوادگی است : ازهمان‌آغاز، او و پدرش زال باپادشاهی لهراسب موافقت نداشته‌اندو بدینگونه نقار وسردی‌ای بین دو خانواده پدیدآمده که هنوز باقی است .[۱]

دوم‌آنکه گشتاسب در شاهنامه ، از نظر کسی چون رستم ، شخصّیت قابل احترامی نیست؛تنهاافتخارش گسترش دین‌بهی‌است که‌آن‌هم به او وابستگی چندانی نداشته ؛ قهرمانش اسفندیار بوده است وشهیدش زریر . علاوه بر آن ، مردی است که به قولش چندان پای‌بند نیست و درحسن نیتش شك است : با آنکه تا آن روز سه بار وعدهٔ واگذاری‌سلطنت‌به پسرداده،هربار آن را زیرپا نهاده ، وحال

۱ - جنگ بزرگ کیخسرو ، بند ۵ ، ب ۲۹۵۷ - ۱۶

آنکه خودبازمینه چینی آن را از پدرش گرفته بوده. اکنون‌هم‌برای آنکه چندصباحی بیشترپادشاهی کرده باشد ، اورابه زوال‌گاه زاول روانه کرده است.

بطور کلّی رستم کسی نبوده‌است که فرمانی را بی‌چون وچرا بپذیرد . او که پناه «آزادگان» بوده است کجا و تعبّد کجا !

کسی که «تاج بخش» لقب‌گرفته ، البته از آئین شهریاری‌خوب‌باخبراست . می‌داند که پیوند دین و دولت که ازطریق «فرّه ایزدی» برقرار می گردد، یك‌میثاق دوجانبه است ؛ یك سر آن البته بسود فرمانرواست که‌حکو متش‌بامشیّت آسمانی پیوند می‌خورد ، اما سردیگرش نگاهبان حقوق مردم است کـه‌پادشاه را به رعایت آئین‌ها ملزم می‌دارد .

مگرنه این بود که‌اگر شهریارمیثاق‌رازیرپامی‌نهاد، فرّه ایزدی ازاومی‌گسست و ازتخت بزیر می‌افتاد؟ جمشید چرا به‌آن روز افتاد؟ بی‌خردی و غرورش موجب گردید که سایهٔ شوم هزارسالهٔ ضحّاك برکشور افکنده شود و مردم ایرانشهربس گران‌کفاّره‌این فرعون منشی وگمراهی را بپردازند:با مغزسرفرزندان‌خودوزندگی نکبت باری که چون‌شب لزج سیاه عفن پایان ناپذیری بود .

هنوزسالخوردگان ایران ،داستان‌پرخاش پهلوان را باکاووس کی‌از یادنبرده بودند : و این هنگامی بود که رستم دیر بدرگاه‌آمده و پادشاه او را تهدید به مرگ کرده بود، و او درمقابل گفته بود که وی‌را ازتخت بزیر خواهدافکند . سرانحام گودرز پادرمیانی کرده‌و پادشاه معذرت‌خواسته‌بود،وگرنه فتنه‌ای بزرگ‌برپامی‌شد[۲]؛ و باز هنگامی‌که خبر قتل سیاوش راآوردند ، جلو چشم‌کاووس زنش سودابه را

۱ـ داستان جمشید، بند ۱ ، ب ۶۴ ـ ۸

۲ـ داستان لهراسپ ، بند ۱۰

از شبستان بیرون کشیده وسرش‌راگوش تاگوش بریده بود ، بی‌آنکه شاه‌پیرجرأت اعتراض بیابد . کاووس باهمهٔ حشمتی که داشت ، هرگز نتوانسته بود ارادهٔ خود را بررستم تحمیل کند ؛ وهمین شهریار بسبب‌خیره‌سری ونادانیش چند باردرمعرض گسستن فرقرار گرفت .

تا آنجاکه او بیاد داشت ، درجهان بینی ایران، مردآزاده نمی‌بایست‌دستوری را بی‌چون وچرا بپذیرد . کاوهٔ آهنگر ، باآنکه در پائین ترین طبقهٔ اجتماعی قرار داشت ، نامدارترین این چون وچرا کنندگان‌شدوحرفش هم بر کرسی نشست .اگر اوتوانست بادست خالی ویك چرم پاره،بامهیب ترین قدرت زمان درآویزد ، برای آن بودکه حق به جانب خود داشت .

علت‌آن‌که رستم تاآن روز در برابر لهراسبیها سر کشی نکرده بودآن بـود که‌آنها را شهریاران قانونی‌ایران می‌دانست،هرچندبین قانونی بودن‌وسزاواربودن فاصله‌ای‌می‌توانست باشد .

لهراسب برگزیدهٔ کیخسرو بود که هنوز خاطره‌اش ویادش برای اوعزیز بود. او وخانواده‌اش برای گل روی کیخسروبه فرمانروائی‌لهراسب گردن‌نهادند ،ولی‌این بدان‌معنانبود که همان‌رابطهٔ گرمی که‌درگذشته‌باخانواده کیان‌داشته‌بودندحفظ گردد. در واقع توافق ضمنی‌ای بین‌آنها حاصل شده بود که هیچکدام به‌کار دیگری کـار نداشته باشد ؛ نه لهراسبیها از او «بندگی» بخواهند و (باج وخراج و کمك زمان جنگ) ونه او موی دماغ آنها شود. سالهای‌درازهمینگونه سپری شده بود. رابطه‌ای سرد ولنگ لنگان !

***

۱ـ داستان سیاوش ، ب ۲۶۲۵ ـ ۸

رستم لهراسبیها را مردمی نودولت و تازه بدوران رسیده می‌داند که شایستگی و بزرگ‌منشی شاهان گذشته را ندارند. این معنی از گفت و شنودی که بین او و اسفندیار جریان می‌یابد بوضوح دریافت می‌گردد. رستم، حسرت گذشته دارد. در صحنهٔ «کریاس» آشکارا می‌گوید که در عهد گشتاسب «در فرّهی» به روی پادشاهی ایران بسته شده است، و «ناسزائی» بجای شهریاران بزرگ پیشین بر تخت نشسته (۸۸۰-۴)؛ همچنین چند بار از «نوی» و «نو آئینی» و «دور شدن از رسم کهن» گشتاسبیها یاد می کند.

نوی و کهنگی یکی از مایه‌های اختلاف اسفندیار و رستم است. همین امر در توجیه مسائل، دو دیدگاه متفاوت به آنها بخشیده. کهن چیست و نو چیست؟ بنظر رستم، آئین هائی که طیّ روزگارهای گذشته آزمایش گردیده و مورد احترام بوده‌اند، باید حفظ گردند. اینها همان اصولی هستند که در برابر «نوی» دنیای اسفندیار قرار می گیرند. انسان خوب در نظر رستم کسی است که «کفی راد دارد، دلی پرزداد». در شاهنامه «داد» مفهوم وسیعی دارد، ازجمله انصاف وحق طلبی، واگر وی، فی‌المثل، بند نهادن بردست خود را رسمی «نو آئین» می‌خواند، منظورش این است که برخلاف داد واصول اخلاقی است. نگرانی رستم ازاین است که «نوی» بخواهد انسانیّت انسان را تهدید کند.

نوی در نظر او ثمره‌اش تعبّد وتحجّر وغرور شده است، پیروی از فلسفهٔ «این است و جز این نیست»؛ با طنز به شاهزاده می گوید: «تو اندرزمانه رسیده نوی!» وتوصیه می کند که: «جهان را به‌چشم جوانی مبین!»؛ اسفندیار با ساده‌دلی وتعصّبی که دارد، قهرمان «نوآوری» قرار گرفته، و رستم که او را دوست دارد از این امر متأسف است.

درمقابل، اسفندیار فرتوتی او را تحقیر می کند. او را پیر «کانا»

می‌خواند ، یعنی خرفت شده و ابله که دلبستهٔ دنیائی پوسیده است ، و چشم‌های پیرش استعداد دیدن «معجزه‌هائی » را که در زمان پدر او از « نظم نو » ناشی شده است ، ندارد .

اسفندیار مست غرور است که دوران او و پدرش به برکات دین بهی آراسته گردیده است ، و تصوّر می کند که این دین دنیارا بهشت برین خواهد کرد . اما همهٔ آنچه در چشم او خوبی و آراستگی است، در نظر رستم سبکسری و نارسائی است . وی گرچه بروایت شاهنامه ، آئین جدید را پذیرفته است[1] ، چنین می نماید که اعتقاد چندانی بدان ندارد . حتیّ می توان قبول کرد که در کُنه، بعضی اشاره‌هایش به بدعت و نو آوری، به همین دین بازمی گردد . وی اگر به نیروی اخلاقی آئین جدید چندان خوشبین نباشد نباید تعجب کرد . نظرش را در بارهٔ گشتاسب که گسترندهٔ این دین است دیدیم . وقتی او اینطور باشد از دیگران چه توقع ؟

دین تازه نتوانسته است سیر انحطاطی دورهٔ لهراسبی را متوقف کند . نشانه‌های انحطاط اینهاست : پس از کیخسرو ایران باجگزار توران شده است ، و حال آنکه وقتی کشور به لهراسب سپرده شد، همهٔ توران زمین زیر نگین ایران بود. می‌دانیم که از توصیه‌های زرتشت به گشتاسب یکی این است که از پرداخت خراج به ارجاسب تورانی بپرهیزد، وچه بسا که علت اصلی دشمنی ارجاسب با دین جدید یکی همین بوده است[2]. نشانهٔ دیگر اختلاف‌هائی است که در خانوادهٔ سلطنتی برای تملّک تاج و تخت جریان یافته است و پدر و پسر برضد یکدیگر دست به زمینه چینی زده‌اند ، امری که تا آن روز در خانوادهٔ کیان سابقه نداشته است .

---

۱ ـ پادشاهی گشاسب ، بند ۲۵ ، ب ۹۸۰ ـ ۸

۲ ـ ارجاسب برای درهم کوبیدن دین تازه به ایران لشگر می کشد .

آیا خود ظهور زرتشت در عهد گشتاسب، دلیلی بر بروز تدنّی نبوده ؛ نظر به این اصل ، که بطور کلی پیغمبرها در دوره‌های انحطاط به راهنمائی گمارده می‌شوند[1] ؟

اتهّام گشتاسب بر رستم که می‌گوید از «آئین بندگی گشته است» ، تاحدّی درست است . در تمام دورهٔ لهراسبیها رستم به‌پایتخت نرفته است . در دوجنگ بزرگی که بین ایران و توران جریان یافته ، برخلاف گذشته ، شرکت نجسته ؛ حتیّ زمانی که پادشاه در محاصرهٔ تورانیهاست ، هیچ کس به فکر نمی‌افتد که از رستم کمك بخواهد .

این رفتار را اگر اسمش تمرّد نگذاریم ، لااقل باید بگوئیم که حاکی از تحقیر و بی اعتنائی است. اما حرف در این است که چرا در طیّ این مدّت دراز کسی بفکر حسابرسی از رستم نیفتاده بود ؟ چرا زمانی گشتاسب بیاد می‌آورد که رستم را باید بجای خود نشاند که اسفندیار برای پادشاهی اتمام حجّت کرده ، و جاماسب هم مرگ او را در زابلستان دیده است ؟

تا آن روز حریم جهان پهلوان نگاه داشته شده بود و حتیّ دیدیم که پیش از آن، گشتاسب رفت ودوسالی مهمان او شد و نه کسی از کسی گله‌ای داشت و نه حرفی از کم خدمتی به میان آمد .[2]

۱ــ در زراتشت نامه چنین آمده که چون عالم آشفته شد ورهبر و آموزگاری نبود ، وجهان برکام دیو لعین می گشت و مردم از داد ودین دور شده بودند ، یزدان برآن قوم بیچاره ببخشود و زرتشت را پدیدآورد . (ب ۵۹ ـ ۶۴)

۲ ــ پادشاهی گشتاسب ، بند ۲۵

دیگر آنکه مجازات مورد پیشنهاد پادشاه ، متناسب با گناه پهلوان نیست. حدّاکثر این بود که او را برای اظهار اطاعت به پایتخت احضار کنند ، یا از او خراج بخواهند (چون بی‌تردید موضوع جنبهٔ مالی نیز داشته). بند ، سنگ بزرگ است که علامت نزدن است .

***

رستم از هیچ کوششی فروگزار نمی کند تا بلکه کار به مسالمت خاتمه یابد . نخست آنکه نمی‌خواهد رابطهٔ خود را با خانوادهٔ کیان قطع کند. گذشتن از سر آنهمه دوستی‌ها ، آنهمهٔ پیوندها و خاطره‌های مشترك آسان نیست. دوّم آنکه ، برای شخص « شاهزادهٔ پهلوان » احترام قائل است و او را دوست می‌دارد . حساب اسفندیار از حساب گشتاسب جداشت . حمیّت و دلاوریهای او درمیدان جنگ ، یادآور گذشته‌های خود اوست . چه کسی باندازهٔ اسفندیار به او شبیه است؟ آنچه برای او غیر قابل تحمّل است ، نیمهٔ دوم اسفندیار است که «شاهزادهٔ موبد» باشد . این نیمه ، رنگ نودولتی و تعصب دارد . رستم حیفش می آید که اسفندیار ، خام غرور خود وخام گشتاسب شده باشد؛ غرور برای روئین تنیش ، (۸۶۹ – ۷۱) و فریب گشتاسب که از تاج و تخت سیری پذیر نیست. (۸۳۵ – ۴۴). هردو مورد را به او گوشزد می کند. ولی شاهزاده که «همه جنگ و مردی فروشد همی» گوشش به این حرفها بدهکار نیست. می‌خواهد یا همه چیز داشته باشد یا هیچ.

رستم برای خود نیز متأسف است که نخواسته و ندانسته وسیلهٔ ارضاء هوس گشتاسب قرار گرفته ، در تنگنائی افتاده که هرچه پیش آید و هر راهی در پیش گرفته شود ، دودش به‌چشم او وخانواده‌اش خواهد رفت . اکنون که باید جنگ کرد ، هم او وهم اسفندیار ، هر یك کوشش دارد که دیگری را زنده به‌چنگ آورد . نبرد

روز اول این امید را بربادمی‌دهد ؛ زیـرا در زور آزمائی بدنی ، هـردوهمزور هستند . جوانی اسفندیار فزونی نیروی رستم را خنثی می کند . ولی مشکل در روئین تنی شاهزاده است. این‌چه جنگی است که اوهرچه می‌زند کارگرنمی‌افتد، و اسفندیار هر ضربتی بخواهد برتن او وارد می کند ؟نظیرچنین جنگی‌را به‌عمرش ندیده ، نه بادیوان و نه باپهلوانان توران وچین . همان روز اول خود واسبش‌زخم‌های کاری برمی‌دارند. حتیّ‌زمانی که‌برپشت‌اکوان‌دیو درهوامعلق‌بود، آنقدرخودرا به‌مرگ نزدیك ندیده بود .

پس رستم پیشنهادمی کند که چون‌شب فرارسیده است‌دست‌ازجنگ‌بکشند، ووعده می‌دهدکه‌روز بعد هرچه دلخواه اوست‌همان خواهدکرد .

اسفندیارجوانمردی می کند و پیشنهاد او را می‌پذیرد ؛ اطمینان داردکه از چنگش بدر نخواهد رفت . یك شب هزار شب نیست . بگذار یك شب دیگرهـم آزاد بماند . فردا در بند او خواهد بود. یکی دوضربهٔ دیگر می‌توانست کـار را یکسره کند، ولی اسفندیار نیزمانند سهراب،[1] فدای‌ساده دلی و غرور خود می‌شود.

رستم ، بالای تپه ، چند لحظه با عمر دوباره یافتهٔ خویش خلوت می کند . اسب مجروحش او را ترك گفته و روبه خانه نهاده ، هیچ‌گاه در زندگی آنقدرتنها نبوده است .

او نیز روبه راه می‌نهد . اگر این گره بدست زال‌گشوده شد ، شده؛وگرنـه همه چیز تمام است . با اسفندیار باراه‌های خاکی نمی‌توان طرف شد . غیرعادی را باید با غیرعادی جواب گفت . این است کـه پای سیمرغ به‌میان می آید و رستم به تعبیهٔ زال تسلیم می‌شود . کمی بعد باتأسف تمام می گـوید : « سوی چاره گشتم

۱ـ داستان رستم و سهراب ب ۸۵۵ ـ۸

به‌بیچاره‌گی !» زال و سیمرغ هردو در عین چاره‌گری او را از عواقب شوم کشتن اسفندیار برحذر می‌دارند ؛ ولی‌راهی جزاین نیست . چنین می‌نماید که دنیا برای در خود گنجاندن دوجهان پهلوان تنگ است ؛ یکی از دوتن باید از میان برداشته شود و این ، اسفندیار خواهد بود . اگر بند ناپذیرفتنی است ، مرگ این چنانی‌نیز که نشانهٔ تسلیم است ، دور از شأن اوست . پهلوانی‌چون او تاشاهرگش می‌جنبد ، سرنوشتی مشابه سرنوشت دیگران‌نخواهد داشت. لاشه‌اش درمیدان جنگ‌نخواهد افتاد .

بنابراین، باهمهٔ حسابها وسبک سنگین کردنها، همان‌آسان تراست که‌عقوبت خون اسفندیار پذیرفته شود ؛ هرچند مهیب تر ازمرگ باشد .

***

صبح روزبعد چون خودواسبش ازنو تندرست دربرابر اسفندیار می‌ایستند، شاهزاده یکه می‌خورد . از تعجب سرش منگ می‌شود. حق دارد. بیدرنگ در ـ می‌یابد که جادوگری زال کار خود راکرده است .

هنگامی که به‌اسفندیار بانگ می‌زند : «ازخواب خوش برخیز ! » صدای او باشب پیش فرق دارد . طنین و رعشهٔ صدای کسی درآن است که از عالم مرگ بازگشته و حالتی به مرموزی‌و سهمناکی مرگ در خود دارد . بااین‌حال ، بتوصیهٔ سیمرغ از نوالتماس می کند : وعدهٔ گنج ،کنیز ، غلام ، اسباب به‌اومی‌دهد؛ هرچه بخواهد ، هرقدر بخواهد ؛ وهمه نوع خدمتگزاری،سوای بند . (۱۳۴۰ - ۶۷)

جواب اسفندیارهمان«نه» پیشین‌است.روئین‌تنیش که طلسم‌شکست ناپذیریش است، راه را برروشن بینی اوبسته . راهی که زیر پایش مانند حریر نرم می‌نماید، راه قرق شدهٔ مرگ است . آنگاه چوب‌گز رها می‌شود . رستم ، تیرکه از دستش

رفت، بناگهان احساس سبکی می کند، از اندیشهٔ بستن آزاد شد! دیگر هیچ کس در این دنیای بزرگ نخواهد بود که بخواهد نامش را برباید . اما این چوب گز تنها برچشم اسفندیار ننشسته ، بر گذشته و آیندهٔ خود او نیز فرود آمده است . برای نجات «نام» بهای گرانی پرداخته . او پهلوان دنیائی بوده که هدفی داشته ؛ در زندگی یکی خوبی بوده ویکی بدی ،واو زندگیش را درخدمت خوبی نهاده بوده،اما اکنون این هدف ، با نابود کردن اسفندیار ، چه جهتی به‌خود گرفته ؟

آیا این نیز از نوع جنگ با کاموس کشانی و پادشاه ها ماوران است ؟ هم نیست وهم هست .نیست، زیرا اصل، گوهر زندگی است. اسفندیار از جانب گشتاسب فرستاده شده بود تا این گوهر را از او بگیرد و او نگذاشت. دیروز از حق ایران دفاع می کرد، امروز که مستعفی است از حق خودش؛ این هردو به‌حق سومی باز می گردد که از آنِ همهٔ آزادگان است. بار امانتی که بردوشش بود نمی‌توانست پیش از مقصد برزمین افکنده شود واین بارِ توقع و انتظار مردم بود که نیاز به‌بندگسلی و گردنفرازی خود را در وجود او متبلور کرده بودند. اگر آنچه را که کرده بود نمی کرد، به‌آنها بیوفائی نشان داده بود ؛ آئین جدید هرچه می‌خواهد بگوید ، لحظه‌هائی در زندگی هست که حرف راست از زبان پیکان شنید می‌شود .

ازنو تنها ، پیر، خمیده زیر بار جهان پهلوانی . ولی این‌بار ، در حفظ نام تا بدانجا جلو رفته که آینده‌اش تبدیل به‌دالان‌سیاهی شده است که چشم خون‌آلود اسفندیار در میانش می‌درخشد . زندگیش ، زندگی کسی است که برای آنکه فاتح ابدی باقی بماند، محکومیّت ابدی را به جان خریده ؛ نه‌ننگ تسلیم‌را پذیرفته و نه مرگ؛ آنچه را انتخاب کرده ، از هردو دشوارتر است : زندگی علی رغم عنایت الوهی. بقیهٔ عمر، و دنیای‌دیگر را در میان‌بغض آسمان سپری خواهد کرد ، زیرا

با آن در آویخته و به آن پشت کرده است .

اگر تربیت بهمن را می‌پذیرد، باز نشانهٔ آن است که در آینده هرچه پیش آید، برایش علی‌السّویه است؛ او کار خود را کرده و چشم براه عواقب آن است ، حتی عذاب جاودانی ! مهم آن است که نام برجای بماند ، و تا خردمندان چه گویند! (۱۵۲۶-۷)

پهلوانی رستم بر روئین‌تنی اسفندیار غلبه کرده است و این کنایهٔ پرمعنائی است . رستم ، در ژرفای ذهن سازندگان داستان می‌بایست شکست ناپذیر بماند ، حتی در برابر طلسم زرتشت ، حتی در برابر تهدید آسمان .

این که کتایون و پشوتن و بهمن و همراهیان اسفندیار همگی ، کم و بیش حق به‌رستم می‌دهند ، (۱۵۴ – ۶۷ و ۵۴۵ – ۵۹ و ۵۷۷ – ۸۱) و یا برجان اسفندیار بیمناك‌اند– یعنی نمی‌توانند تصور کنند که وی با همهٔ روئین تنی و دلیری و جوانی بتواند بر پهلوان پیر پیروز گردد –دلیل بر آن است که افسانه ، هیچ راهی را برای بزانو در آمدن و شکست رستم باقی نگذارده‌است . البته مرگ چاره ناپذیر است ، ولی او باید مرگ خاص خود داشته باشد.

شخصیت رستم در ایـن داستان استوار و یك دست است : بی‌عقده ، متعادل و بزرگ منش ؛ ترکیبی است از نوش و نیش . تازمانـی کـه امیدوار به جلب توافق اسفندیار است ، بسیار نرم است ، از هیچ خواهش و پوزش و اظهار بندگی دریغ نمی‌ورزد . اما چون این امید برباد می‌رود ، محکم می‌ایستد. سخنانی می گوید که مانند خنجر بر دل شاهزاده می نشیند. نشان می‌دهد که برسر فروع حاضر به گذشت هست ، برسر اصل نه .

اما در دو مورد در شخصیت او خدشه‌ای نمودار می گردد که جای سؤال باقی

۱ –زواره، برادر را ازقبول وصیت اسفندیار برحذر می‌دارد (۱۵۱۷– ۲۶) وحق با اوست.

می گذارد . مانند قدح نفیس مو برداشته‌ای می‌شود. یکی قول تسلیم است که در پایان روز اول جنگ به اسفندیار می‌دهد (۱۱۶۴-۹) برای آنکه خود را از دست او خلاص کند ، و البته در دل قصد ندارد که آن را به‌جا آورد . دوم آنجاست که همان روز ، پس از بازگشت به‌خانه ، یک آن در دلش می گذرد که بگریزد ، زابلستان را بگذارد و به‌جائی برود که اسفندیار راه به‌سرش نبرد (۱۲۳۰ - ۲)

مورد اول یادآور نیرنگی است که باسهراب به کار برد، آنگاه که مغلوب برزمین افتاد و جانش در آستانهٔ گرفته شدن قرار گرفت . مورد دوم مبیّن حالی است که شخص در آن ، عقل خود را از فرط استیصال ازدست می‌دهد و نمی‌داند که چه بکند .

آگاه است که اگر بگریزد، مردم سیستان و خانواده‌اش در معرض تیغ بی‌امان اسفندیار قرار خواهند گرفت ، و سرزمین آباء و اجدادیش ویران خواهد شد ؛ با این حال ، قبول این وضع برای او آسان تراست تا آنکه دست به‌بند بدهد ، ویا خود به‌کشتن برود . از اینکه قتل عام مردم سیستان برای او آسان تراز بند باشد ، قابل فهم است ، ولی چرا جان خود را از جان همهٔ کسان دیگر عزیز ترشمردن؟

یك جواب می‌تواند این باشد که رستم، جهان پهلوان ، قهرمان مردم ، ارزش وجودش حتی از وجـود همهٔ ساکنان یك شهر بیشتر است ؛ چه، آنها جانشین پذیر هستند و او نیست . این ، بازمی گردد به جنبهٔ «نمایندگی» وجود او ؛ مرگ او، اگر حاکی ازشکست باشد ، بهمراهش امیدها می‌میرند، به‌صف «بیشمارها» در مقابل صف «اقلیّت ممتاز» شکست می‌افتد، و این نباید بشود، و لو لکّه‌ای بیفتد بر دامان بشریت که رستم فرار کرد .

جواب دیگر این است که هم‌در‌این‌جا و هـم در مورد قول تسلیم (نیرنگ

با سهراب نیز) یك اصل سادهٔ انسانی نموده شده است، و آن این است که رستم هم آدمیزادی است مانند آدمیان دیگر، با همان گوشت و خون و عصب؛ دستخوش لحظه‌های ضعف و گمگشتگی - هرچند این لحظه‌ها محدود باشند - دستخوش غریزهٔ حُبّ ذات؛ خلاصه موجودی است «چاره‌گر»، مانند همهٔ میرندگان، و عظمت رستم هم در همین است که درعین خاکی بودن وضعف خاکیها را داشتن، بی‌همتاست.

و چون بزرگ‌تر از همهٔ کسان دیگر است، مصیبتش هم از دیگران، حتی از اسفندیار ناکام که کشتهٔ دست اوست، بزرگ‌تر می‌شود، پایان ناپذیر می‌شود؛ هر که را سر بزرگ، درد بزرگ!

***

درآغاز این بحث به افسانهٔ پرومتئوس[1] اشارای کردیم. آیا می‌توان در اینجا شباهتی بین او و رستم یافت؟ موضوع ارزش دارد که قدری برسر آن درنگ کنیم.

پرومتئوس، چنانکه می‌دانیم، یکی از ایزدان (Tiatans) یونانی است که بنابه اساطیر، با زئوس[2]، خدای خدایان، اختلاف پیدا می‌کند و بفرمان او برقلهٔ کوه قفقاز به‌زنجیر کشیده می‌شود، و برای آنکه عذابی بی‌پایان بیابد، عقابی از جانب زئوس مأمور می‌شود تا روزانه از جگر او خوراك کند، و این جگر هرروز به حال اول باز می‌گردد. سرانجام هراکلس، پهلوان یونانی عقاب را با تیر می‌کشد و او را نجات می‌بخشد.

گناه پرومتئوس از نظر زئوس این بوده که آتش را از خدایان ربوده و در اختیار آدمیان گذارده، و از این طریق، امکان پایه‌گذاری اکتشاف‌ها و فنون و تمدن

---

1 - Prometheus
2 - Zeus

را به‌آنان داده ؛گذشته از این ، مردم خاکی را ازگوش شنوا و چشم بینا و شعور برخوردار داشته و « عارف نیك و بد » کرده (همان کاری که میوهٔ منهی بهشت در روایات سامی انجام داده است .)

افسانهٔ پرومتئوس، موضوع یکی از تراژدیهای ایسخیلوس، بنام «پرومتئوس در بند» قرارگرفته است ، که ما در اینجا در تطبیق با «رستم و اسفندیار» به‌چند مورد آن اشاره می کنیم .

نخستین وجه شباهت میان رستم و پرومتئوس این است که هردو درمقابل بزرگ ترین قدرت زمان مقاومت می‌ورزند، یکی در برابر پادشاه پادشاهان و دیگری در برابر خدای خدایان . مقاومت برای آن است که قدرت ها از آن دو توقع ناروا داشته‌اند . گشتاسب ، رستم را گناهکار می‌شناسد که از «آرایش بندگی گشته است» و راه خودسری در پیش گرفته، و برای مجازات از او می‌خواهد که دست به‌بند بدهد و آزادی خود را به اسارت تبدیل کند .

زئوس ، پرومتئوس را گناهکار می‌شناسد که «میرندگان» را در امتیازهائی که خاص خدایان بوده، سهیم کرده و آنهارا از جهل و درماندگی رهانیده .

پرومتئوس با آنکه خود از خانواده ایزدان است، به‌صف آدمیان می‌پیوندد و هوادار آنها می گردد؛ همانگونه که رستم ، با آنکه وابسته به طبقه فرمانروایان است، نمایندهٔ مردم می‌شود و آزادی و اسارت او بمنزلهٔ آزادی و اسارت آنان قرار می گیرد.

سلاح رستم در برابر قدرت پادشاه (که از طریق روئین تنی و جوانی و نیروی

---

۱ - Aiskhilus ، شاعر تراژدی پرداز یونانی (۵۲۵ - ۴۵۶ ق .م)؛ تراژدی پرومتئوس شامل سه قسمت بوده که دوقسمت آخر آن بنام «پرومتئوس آزاد شده» و «پرومتئوس آتش آور» نابودشده‌است.

اسفندیار ابراز می گردد) زور و فرّ اوست؛ باضافهٔ همکاری سیمرغ که «تعبیهٔ گز» را در برابر طلسم اسفندیار به‌او می آموزد.

سلاح پرومتئوس، راز بزیر افکنده شدن زئوس است؛ اگر این راز بر خدای خدایان آشکار گردد، او خواهد توانست که بموقع از سقوط خود جلو گیرد.

چهار نیرو در برابرهم ایستاده‌اند:

گشتاسب + اسفندیار؛ برخورد ار از فرّشاهنشاهی و تأیید دین و روئین‌تنی.

رستم + سیمرغ؛ برخوردار از فرّپهلوانی و راز گز.

زئوس؛ برخوردار از قدرت یزادنی و فرمانروائی برعناصر طبیعت.

پرومتئوس؛ برخوردار از خصیصهٔ بیمرگی و راز زوال زئوس.

زئوس و گشتاسب، هردو در کیفر دادن به معترضان دستخوش ناسپاسی هستند.

پرومتئوس، زئوس را در نبردی که با ایزدان شریر Titans داشته یاری کرده، و سالاری او را مسجّل گردانیده؛ همانگونه که اگر جانفشانی و کمك رستم نبود، خانوادهٔ کیان نمی‌توانست درپادشاهی برقرار بماند و در نتیجه، گشتاسب وارث تاج و تخت گردد.

پرومتئوس از روی آگاهی سرنوشت دردناك خود را پذیرفته؛ چه، به‌نجات آیندهٔ خویش امیدوار است. خودرا پشتیبان مردم خاکی قرار داده و به حقّانیت آنان ایمان دارد. خودرا کسی می‌داند که «همهٔ خدایان مقرّب زئوس‌را باخوددشمن کرده، زیرا دوست مردم‌شده است» (۱۲۰ – ۱). چنانکه می‌دانیم «همنوایان» (Le choeur) در تراژدیهای یونانی بیان کنندهٔ اندیشه و احساس جامعه‌اند، وچون آنان نسبت به‌پرومتئوس دلسوزی نشان می دهند، نشانهٔ آن است که همدردی بشریّت

با اوست . هنگامی‌گه به‌ارادهٔ زئوس ، صاعقه می‌خواهد برپیکر پهلوان فروافتد ، «پیك زئوس» به «همنوایان» هشدار می‌دهد که از آنجا دور شوند تا آسیب نبینند. جواب رهبرآنها این است : «چگونه به‌من دستور می‌دهی که نامرد باشم ؟ من نیز می‌خواهم شریك باشم در رنجی که براوعارض خواهد شد. شیوهٔ‌زندگیم این‌است که خیانتکاران را خوار بشمارم و چه خیانتی از این بزرگ‌تر؟» (۱۰۶۵ - ۱۰۷۰)

رابطهٔ رستم بامردم البته به‌این صراحت نیست. حرف او برسرنامش است که جنبهٔ کنایه‌ای دارد ، و به‌آرمان انسانها پیوند دارد . ازاین رو سرنوشت تیره و تار خود را می‌پذیرد ، هرچه بادا باد !

تراژدی رستم از جهتی از تراژدی پرومتئوس دل‌آزارتر است ، زیرا او به‌امید نجات و سقوط نهائی دشمن رنج خود را تحمل می کند، در حالی‌که برای رستم امیدی باقی نیست؛ می‌داند که‌محکوم‌به‌تحمل عذاب این جهانی و آن جهانی است ،واین عذاب‌نه‌درجسم (مانندپرومتئوس) بلکه در روح اوست؛ مصیبت‌کسی است‌که اورا دیگر باقدرت لایزال‌امیدآشتی نیست .

رستم و پرومتئوس هردو برضد «بی‌عدالتی» قیام کرداند . رستم‌در برابر گشتاسب می‌ایستد ، زیرا معتقد است که « به‌بیداد کوشد همی! » و پرومتئوس ، زئوس راکسی می‌داند که «بنابه هوس خود وضع قانون می کند .» (۱۸۷- ۸)

روبرو شدن پرومتئوس باهرمس [1] که‌پسرزئوس‌وپیك خدایان‌است، یادآور مقابلهٔ رستم با اسفندیار است ، هرچند بطور کلی بین هرمس‌و اسفندیار شباهت چندانی نیست .

هرمس، در اساطیر یونان پروردگار فصاحت ، سوداگری وهنر ... است و

---

۱ - Hermes

برسرهم موجودی‌است محیل ، مطیع ، وسبکسر ،وصفت بارزش آن است که‌مجری متعبّدی است (ازاین جهت مانند اسفندیار) و دستورهای خدایان، بخصوص پدرش زئوش راباجدیّت تمام انجام می‌دهد . براثر این خصوصیّات است که پرومتئوس او را بتحقیر «غلام خدایان» و «بنده‌منش» می‌خواند.

زئوس، هرمس‌را نزد پرومتئوس فرستاده است تا رازی راکه درمورد سقوط وی دارد از او بگیرد ؛ کشف این راز او را از بزیر افتادن نجات می‌بخشد ؛ اگر پرومتئوس‌این راز را بدهد ، از شکنجه‌ای که در انتظار اوست معاف خواهدشد. لیکن وی زیربار نمی‌رود (دادن راز را موکول‌به‌گشوده شدن خود ازبند می کند) لجاج او یادآور سرسختی رستم‌است. گردنفرازی خود رادر برابر «غلامی» هرمس می گذارد ومی گوید : «من این بلای خویش را بابنده صفتی‌تو عوض نمی کنم. ترجیح می‌دهم که براین صخره درزنجیر بمانم تا آنکه مانند تو،پیك حلقه به گوش زئوس باشم.» (۹۶۷- ۹)

این ،کم و بیش همان موضوعی است که رستم بااسفندیار مطرح می کند :

مردن به‌نام ، بهتر از زنده ماندن به‌ننگ است ؛ هرچه باشدگوباش ، مگربند!

هرمس که ماننداسفندیار به عمق مطلب توجه ندارد ، او را تهدید می کند که اگر لجاج ورزد استخوانهایش درهم خواهد شکست (بی‌آنکه بمیرد) و هرروز عقاب از جگرش خوراك خواهدکرد . تهدید کارگرنمی‌افتد ؛ جواب می‌دهد : «انتظار نداشته باش که ایزدی چون من در برابر زئوس بزانو درافتد و از اوطلب آمرزش کند !» (۱۰۰۰ - ۵).

نکتهٔ قابل‌توجه دیگراین است که پرومتئوس نزدهرمس‌از «خدایان نوخاسته» نام می‌برد(تازه بدوران رسیده)، همانگونه که رستم از سبکمایگی و نودولتی

گشتاسبیها یاد می کند ؛ می گوید : «تـو گمان می کنی که من می روم تا از زبونی در برابر «خدایان نوخاسته» دست بسینه بایستم ؟ چـه اشتباهی ! ...» (۹۶۹ -۲)
وهمان لحن را به خود می گیرد که رستم در برابر اسفندیار بهخودگرفتهبود، ادامه میدهد: «شما جوانید و تازه به دستگاه و فرمانروائی رسیدهاید .گمان میبرید کـه قلعهٔ شما در برابر «شوربختی» تسخیر ناپذیر است . ولی من ،آیا در عمرخود بزیر افتادن دو خداوند را ازتخت شاهد نبودهام؟[1] سومی نیز بزودی خواهم دیدکه مفتضحانه از اورنگ رانده شود.» (۹۵۵ - ۶۵)

دوسه امر دیگر نیز دردوماجرا به هم نزدیك میشوند ، بدینگونه :

درهردو داستان ، تقدیر برجریان امور حاکم است ؛ حتی خود زئوس کـه سالار خدایان است نمیتواند از امرمحتوم (Necessité)بپرهیزد.

گمراهی ناشی ازغرور وهوس موجب بزیرافتادن زئوس ازتخت میشود ؛ وضعی شبیهبهوضع جمشید .درتراژدیهای ایسخیلوس ، مانند شاهنامه ، غـرور ، بزرگ ترین دشمن فرمانرواست .

---

۱ ـ اشاره پرومتئوس به Ouranos و Cronos است که دوخدای اساطیری یونان هستند . اولی نیا ودومی پدرزئوس بود . چون او را نوس بسیار بیرحم وسبع بـود ، فرزندانش براو شوریدند و او را اختهکردند و او از ایندرد واندوه جان سپرد .

پسرش کرونوس (برومیساتورن) جایاو راگرفت ، اما او نیز ازجانب پسرش زئوس دستخوش همان بلاقرارگرفت که برسرپدر خود آورده بود . زئوس پس از آنکهاختهاش کرد ، او را ازآسمان راند وخودبرجایش نشست .

پرومتئوس پیشبینی میکندکه نظیراین بلا برسرزئوس نیز ازجانب یکی ازپسرانش خواهدآمد .

پرمتئوس هم عذابی که می کشد ،ازغرورش است . رستم و اسفندیار نیز ، قربانی غرور خوداند .

جسارت پرومتئوس ناشی از بی‌مرگی اوست؛ خودش می گوید : «من که سرنوشتم این است که هرگز نمیرم ، ازچه بترسم؟» اما جسارت رستم ناشی از ترجیح نام خود برعنایت آسمانی است. وقتی سیمرغ به‌او می گوید : هرکس اسفندیار را بکشد عذاب دوجهان خواهد داشت (۱۲۸۹) رستم حتی یك لحظه‌هم تردید به‌دل راه نمی‌دهد که این کیفر را قبول کند . در هردو داستان « بند » نقش اساسی دارد . پرومتئوس به‌بند می‌رود برای آنکه می‌خواهد بشریت را«رهائی»بخشد؛رستم ، دست به‌بند نمی‌دهد برای آنکه نمی‌خواهد آزادی او که‌همان انسانیتش است پایمال گردد.همه چیز به بودن یانبودن بند بازمی گردد[1]

---

۱ ـ عبارت‌هائی که دراینجا ازتراژدی«پرومتئوس در بند» نقل شد یا مورد استفاده قرار گرفت،از روی‌متن‌فرانسه ، مجموعهٔ آثار ایسخیلوس ، ترجمهٔ Emile chambry چاپ Clssiques Garnier ترجمه گردید،وشمارهٔ ابیات نقل‌شده، در داخل‌پرانتزجای داده شد .

اسفندیار

اسفندیار ، هم شاهزاده است وهم جهان پهلوان ، دوصفتی که در شاهنامه جز دراو در کس دیگری جمع نشده است . از موهبت روئین تنی‌نیز برخور دار است؛ بنابراین، اسفندیاریگانهٔ روزگار است و با این‌حال، نه‌چندان خوشبخت. عمرش کوتاه است و همین عمر کوتاه هم سراسرش در کشمکش می گذرد ، وچون تنها آرزویش این است که پادشاه بشود ونمی‌شود ، ناکام می‌میرد .

اماعمر کوتاه اومانند اخیلوس یونانی[1] سرشار است‌ازپیروزی ودرخشندگی. در دوحملهٔ ارجاسب تورانی ، اوست که ایران را از ننگ شکشت می‌رهاند وسپس به‌پیروزی می‌رساند. کارهائی می کند که تاآن روز جزرستم دیگری قادر به کردنش نبوده . اگر رستم قهرمان دفاع ازخوبی است ، اسفندیار قهرمان دین بهی است ؛

---

(۱) Akhilleus پهلوان اول جنگ تروادرایلیاد همر. بنابه اساطیر، خدایان او را مخیر کرده بودندکه بین‌عمردراز وگمنام، و عمرکوتاه‌وپرافتخار،یکی را برگزینند و او دومی را انتخاب کرد. اوبودکه پیروزی‌یونانیان را در جنگ ترواموجب گردید. مادرش پیش بینی‌کرده بودکه اندکی پس ازکشتن هکتور، خوداوهم کشته خواهد شد وهمینطور شد. اخیلوس از جهتی به‌رستم و ازجهتی به‌اسفندیار شبیه است .

داعیه داراست کـه دنیا را زیرنگین این دین در آورد و تاحدّی همین کـار را هم می کند .

اسفندیارجوانی سرد وگرم چشیده‌است؛نه‌تنها دربزم ورزم ،بلکه درگیرودار زندگی وسیاست نیز ؛ حتی مدتـی ازعمرش را درغُل و زَنجیرگـذرانده است ؛ زندان که هم تهذیب کننده است وهم آبدیده می کند .

هنرنماییهای درخشانش در جنگ‌ها او را برآن می‌دارد که پیش از موعـد داوطلب پادشاهی بشود . البتّه خودگشتاسب نخست این‌وعده را به‌او داده است ، ولی او موضوع را جدّی می‌گیرد وکار را به‌اصرار می کشاند .

چرا اصرار؟ نخست آنکه اسفندیارلبریزاست از نیروی دورنی وجاه طلبی وغرور که از وضع خاص ممتاز او (پهلوان ، شاهزاده ،جوان، روئین تن) سرچشمه می‌گیرد. باداشتن این صفات ، خودرا برجسته ترین فردزمان می‌داند وتصوّرمی کند که از همهٔ کَی‌های گذشته برتر خواهـد بود ؛ پس شتاب داردکـه برای نشاندادن شخصیّت استثنائی خود ، برای رسیدن به قُلّهٔ زندگی ، به‌بزرگ ترین مقام دنیائـی زمان، یعنی پادشاهی دست یابد .

دوم آنکه باآمدن دین بهی، همه چیزدرکشور نوشده است ؛ نظم نو، شهریار نومی‌خواهد و اوگمان می‌بردکه باید به‌این نیازپاسخ دهد ؛ درکنار دلیل شخصی، دلیل مملکتی و دینی‌هم دارد (۱۳- ۱۴) .

سوم آنکه این بدعت را خودگشتاسب نهاده است که در زمان حیات پدرهم می‌شود شاهی را به‌دست آورد[1]. دلیلی‌نمی‌بیند که به‌همان راهی نرودکـه پدرش

---

(۱) پادشاهی لهراسب (ب ۳۳ - ۴۱ و ۸۹۲ - ۳)

رفته است .

درازای هرجانفشانی ، هرمأموریت خطرناك ، اسفندیار امیدوار بوده است که تخت و تاج به‌او واگذار شود ، ولی هربار بهانهٔ تازه‌ای آوده شده وموضوع به‌تأخیر افتاده .

آخرین پیشنهاد آن است که برود به‌سیستان و رستم را دست بسته به پایتخت بیاورد ، یابا اوجنگ کند . اگراین کار شد ، شهریاری از آن او خواهد بود . این مأموریت باآنچه درگذشته برعهدهٔ اونهاده شده بوده، فرق دارد ؛ حتّی ازهفتخان خطیرتراست . پای کسی‌درکار است که‌جهان پهلوان بوده، به‌گردن ایران وخانوادهٔ کیان حق دارد ، وگذشته ازاینها ،گناهی نکرده که مستوجب دست بستن باشد. پس این سئوال‌وجدانی برای او مطرح می‌شود که اصولاً ستیزه کردن بارستم کار درستی هست یانه ؛ بنظرش درست نمی‌آید ، خاصّه آنکه رستم ازپادشاهان‌گذشته « عهد » دارد واگر این پیمان ندیده‌گرفته شود ، اساس آئین‌ها متزلزل می‌گردد و دیگر سنگ روی سنگ بند نخواهد بود[1] .

بنابراین نخست‌می کوشد تاپادشاه را ازتصمیم خودمنصرف کند، ولی بیفایده است . به‌او گفته می‌شود که‌گره شهریاری او به‌بند رستم پیوند است ؛در صورتی‌آن گشوده خواهدشد، که این ،بسته شود . سرانجام، باآنکه به‌اصل موضوع بی‌عقیده است وباآنکه بوئی برده است که پدرش برای از سرواکردن او ، اورا به این سفر می‌فرستد ، بازهم می‌پذیرد .

هنگامی که مادرش او را نصیحت می کند و از رفتن به‌سیستان برحذرش می دارد ،گرچه همهٔ حرفهای وی را تصدیق می کند ، به‌این پاسخ کودکانه توسّل می‌جوید که «ولیکن نبایدشکستن دلم» (۱۶۸– ۷۴) چرا شکستن دل ؟ منظور این

۱ــ درفهرست ابن‌الندیم عبارت عهدنامهٔ‌کاووس به‌رستم به‌این صورت آمده است:«من توراازبند بندگی خودآزادساختم‌وپادشاهی‌سیستان رابه‌تودادم، پس‌باهیچ‌کس‌راه‌بندگی‌مسپار، وچنان‌که تورا فرمان داده‌ام، سیستان را در اختیار خود دار »(به‌نقل از رسالهٔ‌رستم،دکتر ذبیح‌الله صفا ؛ نیزرجوع شود به‌ترجمهٔ‌فارسی‌فهرست ، انتشارات ابن‌سینا ، ص۲۱)

است که چون می‌خواهد پادشاه شود و راهش از طریق زابل است ، چاره‌ای جزاین برایش نیست .

اسفندیار که در وجودش دین و دولت پیوند شده‌اند ، برخوردش بارستم نمود اربرخورد دونیروی شهریاری وپهلوانی است . روئین تنیش نشانهٔ تایید خاصّی است که دین از او دارد . نظم نو که اسفندیار قهرمان آن است، می‌خواهد با کمک گرفتن ازدین تازه ، خود را قدرت بلامعارض کند . از زمان بزیرافکنده شدن ضحّاک که دوران جدیدی درجهان آغاز گردیده ، تعادلی بین دو نیروی مردم و پادشاه پدیدآمده بوده . نمایندهٔ جبههٔ مردم کاوه بوده ونمایندهٔ جبههٔ شاهی فریدون . این دو ، دست به‌دست‌هم داده وسلطهٔ اهریمنی را از جهان برانداخته بودند . اتحادّ آهنگر و پادشاهزاده در این جاپرست معنا . پس از استقرارنظم تازه دیگر نامی ازکاوه شنیده‌نمی‌شود ؛ ولی سایهٔ او محونشدنی است . پسرش «قارن» تامدتها سپهسالاری ایران را برعهده داردکه بعد از شهریاری ، دومین مقام مهّم کشور است .

دراین‌روزگار، نظام‌کشوربدانگونه است که‌دوتیرهٔ‌پهلوانی و پادشاهی‌دوکفّه فرمانبری و فرمانروایی را متوازن نگاه می‌دارند ؛ پادشاه نمایندهٔ اقلیّت اشرافی است و پهلوان، نماینده انبوه خلق . ازاین روتا مدتها مسئلهٔ داخلی‌ای در ایران پدید نمی آید . از زمان منوچهر ، نمایندگی تیرهٔ پهلوانی باخانوادهٔ سام می‌شود که از سیستان‌اند ، و ازآن پس تامدتها زابل بعد از پایتخت مهم‌ترین مرکز ثقل فرمانروایی کشور است . بخصوص از زمان پدید آمدن رستم این خانواده مقام جناح «کاوه‌ای» را که همان «جناح مردم» باشد در جامعهٔ ایراتی کسب می کنند .

از جمله وظایفی که این خاندان برعهده دارند ، یکی این است که نگذارند

فرد نالایقی به‌شهریاری ایران برسد، یاشهریاراز«آئین‌وراه» منحرف گردد . برمبنای این نظام است که می‌بینیم زال و رستم درطی مدتی درازنقش بسیار مؤثری، نه‌تنها در صحنهٔ جنگی ، بلکه درصحنهٔ سیاسی ایران ایفاءمی کنند (کیقباد را به‌پادشاهی می رسانند و سلطنت را از خانوادهٔ نوذر می گردانند ؛ کاووس را در گمراهی‌ها و سیکسریهایش هدایت میکنند و از سقوط بازمی‌دارند ؛ سیاوش را به‌ولیعهدی می‌نشانند و سپس رهبری کین‌خواهی اورا در دست می گیرند و پس از مرگ سیاوش، به کمك خانوادهٔ گودرز که باآنها خویشاوندی دارند ، پسرش کیخسرو رابه‌شاهی برمی‌دارند) ودر تمام این مدت،رستم بعد ازپادشاه دومین فرد کشور است . هرجا حضور داشته باشد هیچ کس حتی خود شهریار بالای حرفش نمی‌زند ، و در هرجنگی که‌شرکت کند،فرمانروای واقعی اوست،ولو کس دیگری به‌اسم سپهسالار باشد . اگر «تاجبخش»[1] خوانده می‌شود برای آن است که چند بار پادشاهی ایرانرا از زوال نجات داده است . همهٔ این‌ها درصفت نمایندگی مردم جریان می‌یابد . تازمان کیخسرومرز میان پهلوانی‌وپادشاهی مشخص می‌ماند وهیچ یك به‌قلمرودیگری قصد تجاوز ندارد. به‌این حساب‌است که‌چون ایرانیان‌از نوذرشاه روی‌برمیگردانند،وبه سام تکلیف قبول پادشاهی می کنند،نمی‌پذیرد، وعذرش نداشتن نژاد شاهی است[2].رستم نیز نزد کاووس بصراحت می گوید که بزرگان ایران به‌او پیشنهادشاهی کردند و نپذیرفت ، برای‌آنکه خواست «رسم و آئین و راه» را نگاه دارد[3] .

---

(۱) یکی از دلایلی‌که رستم دارد تادست به‌بند ندهد، همین عنوان تاجبخشی است؛ چگونه به‌قید دستگاهی‌سرفرودآوردکه ادامهٔ حیاتش مرهون خود اوست ؟

(۲) پادشاهی نوذر ب۳۵ ، ۴۰/

(۳) سهراب، پاورقی ج ۲ ص۲۰۱

درمقابل ، پادشاهان نیزحریم پهلوان رانگاه می‌داشتند وبی مشورت او به کار مهم سیاسی دست‌نمی زدند. پهلوان، تنها مردجنگ نبود، رایزن و مصلحت‌اندیش نیزبود. ازز‌مان‌لهراسب این‌تعادل دستخوش خدشه می گردد وبطور کلی دگر گونی-ای در ارکان‌کشور و آئین‌ها پدید می آید . نخستین نشانـه‌اش درشخص گشتاب بروز می کندکه درعین شاهزادگی به‌پهلوانی و حادثه جوئی نیزگرایش دارر (سفر به‌روم ،درهـم شکستن سندان آهنگر باپُتك ، کشتن گـرگ عجیب الخلقه ، کشتن اژدهـا ، جنگ با الیاس خزری،[1]) که‌مجموع این کارها تاحدی یادآور دلاوریهای رستم و اسفندیار است .

سپس‌این‌معنی در وجود اسفندیاربه تکامل‌روی می‌نهد . وی نه‌تنها شاهزادهٔ موبدمنش،بلکه‌شاهزادهٔ‌پهلوان نیزهست ودر خود به‌تنهائی سه نیروی‌دین ودولت و وپهلوانی را تجسم می‌دهد. درتمام‌دوران پادشاهی گشتاب، وظیفهٔ پهلوانی ازجانب شاهزاده اسفندیار ایفاءمی گردد.همه چیز درخود خانواده‌شاهی‌متمر کز شده است . صحنهٔ «مفاخره» که‌در کنار هیرمند بین او ورستم جریان می‌یابد ، عمق اختلاف را آشکار میکند . مناظره‌ای است بین گوهر وهنر . اسفندیار نمایندهٔ گـوهر است و رستم نمایندهٔ هنر. گوهر از نژاد و خانواده سرچشمه‌می گیرد؛ هنر ، قابلیت ذاتـی است ،گرچه در مواردی این دو مکمل هم شناخته می‌شوند .

برای آنکه شهریاری بتواند در خانوادهٔ معینی بمانـد،می‌بایست اصل نژاد مورد قبول واحترام مردم باشد ، وبرای آنکه تکیه‌گاه محکمی برای‌آن جسته‌شود، آن را به دین ربط داده‌بودند . این ، نشانهٔ مرئی و محسوس مشروعیت بودکه در خانوادهٔ‌کیان حتی‌بصورت علامتی بیرونی ، یعنی خالی سیاه بربازو نموده[2] می‌شد.

۱- پادشاهی سهراب،ب۱۹۲ ، ۳۹۵ ، ۵۴۵ ، ۷۳۵

(۲) گیو، کیخسرو را به‌این خال بازمی‌شناسد (داستان سیاوش ، ب ۳۱۵۲) وبهرام ، فرود را (داستان فرود ، ب ۵۸۱)

نشانه نامرئی آن فرّه ایزدی بود. فرّهٔ ایزدی بر کسی قرار می گرفت که ازخانوادهٔ شاهی باشد. اصل خانواده چه در شاهنامه، وچه در تاریخ باستانی ایران، باچنان وسواسی رعایت می شد که گاه امر جانشینی را با مشکل روبرو می کرد؛ چنانکه در اواخر دورهٔ هخامنشی و اواخر دوره ساسانی چنین شد، زیرا بر اثر کشمکش‌های خانوادگی فرزندان ذکور خاندان شاهی کمیاب شده بودند. وباز به‌سبب همین اعتقاد بود که طغیانگرانی چون بهرام چوبینه وشهروراز باهمهٔ زمینه‌هائی که درمیان سپاهیان خود داشتند، سرانجام نتوانستند به‌سلطنت دست یابند. خون شاهی اگر از جانب مادرهم انتقال پیدا می کرد باز قابل قبول بود (منوچهر نسبش ازمادر به ایرج می‌رسید). حتی می‌توانست درموقع استثنائی زن را نیز به تاج وتخت برساند، مانند همـای و بوراندخت و آزرمیدخت. بااین حال، نژاد وخون به‌تنهائی کافی نبود که هر کسی بتواند شهریاری را بدست آورد. این خصوصیّت می‌بایست باهنر یعنی قابلیت همراه گـردد. برای رعایت این اصل بود که پس از کشته شدن نوذر پسرانش به‌جای او برگزیده نشدند، وپادشاهی از تیرهٔ نوذر به کیقباد افتاد[1]. در مورد اختلافی هم که برای جانشینی کاووس پیش آمد و دوخانوادهٔ نوذریان و گـودرزیان، هریك طرفدار شاهـزاده‌ای شدند، چـون فریبرز و کیخسرو از لحاظ گوهـر برابر بودند، سرانجام داوری به‌هنرواگذار گردید وقرار براین شد که هـر کس دژبهمن راگشود، اوپادشاه شود، وچنانکه می‌دانیم کیخسر و پیروزگشت[2]. در زمان ساسانیان نیز بروایت شاهنامه، بین بهرام گور وخسرو برسر تصاحب تاج اختلاف پیش آمد، وبهـرام رای نهائی را به

---

(۱) پس از نوذر زو به پادشاهی برداشته می‌شود، پس ازاوگـرشاسب وپس ازاو کیقباد. شاهنامه، جلد دوم ازص ۴۳ به‌بعد.

(۲) داستان سیاوش از ب ۳۵۷۶ به‌بعد

«هنر» موکول کرد و تاج را ازمیان دوشیر برداشت و برسرنهاد[1].

بنابراین می‌بینیم که صرف‌داشتن نژادبرای شهریاری کافی نبوده است. صفات دیگری نیزمی‌بایست باآن همراه گردد. اگر این‌صفات ازاو سلب می‌گردید، فرهٔ ایزدی از اومی‌گسست و ازتخت بزیر می‌افتاد. گسسته شدن فرنشانه‌هائی داشت و به‌آن نشانه‌ها، مردم خود ازپادشاه روی برمی‌گرداندند.

در شاهنامه چون پادشاه باید مظهری از صفات عالی انسانی باشد، گوهر بدون هنرقابل تصوّر نیست[2]. اگر گوهر برای رسیدن به‌شاهی ضرورت داشته، هنر برای حفظ آن لازم شمرده می‌شده است. سلم وتور نمونه‌های خوبی از پادشاهان بانژاد بی‌توفیق هستند.

لااقل در دوران داستانی شاهنامه راه برکسی بسته نیست که اگرجوهر ذاتی داشت به‌هرمقامی خواست، برسد. ازاین صریحتر نمی‌شود این اصل را بیان کرد: تودادودهش کن فریدون توئی. بنابراین هرجا پای مقایسه بین گوهروهنر پیش آید، جانب‌هنر گرفته می‌شود. این مضمون چندجا تکرار شده است که «هنر بهتر از گوهر نامدار» یا«گهربی هنرخواروز اراست وسست»خلاصه آنکه هنربدون نژاد می‌تواند برکشنده باشد، اما نژادبدون هنر نه[3]. کاوه راه راکوفته است.

---

(۱) پادشاهی یزدگرد بزه گر، ب ۵۸۵ به‌بعد

(۲) انسان خوب اینگونه است: هنر بایدازمرد وفرونژاد-کفی رادداردلی‌پرزداد. (ب۶۱۹، از زبان رستم)

(۳) دردوران‌تاریخی‌شاهنامه نیزگاه‌بگاه به‌کشمکش‌میان نژاد وهنر برمی‌خوریم، از همه‌معروف‌تر مبارزهٔ بهرام چوبینه‌باهرمز و خسرو پرویز است. بهرام چون‌کارآمدتر و دلیرتر از خسرو است، خود را به‌پادشاهی‌سزاوارتر می‌بیند، وگرچه سرانجام شکست می‌خورد، در مواردمتعدد به‌اوحق‌داده می‌شود، بهرام می‌گوید: ←

در مشاجره‌ای که بین اسفندیار و رستم درمی‌گیرد، هردوهم برگوهر تکیه می‌کنند وهم برهنر. منتها چون یکی شاهزاده است ودیگری پهلوان، هریك دفاع از چیزی‌را به‌عهده می‌گیرد که مربوط به‌تیرهٔ اوست. خلاصهٔ کلام اسفندیار این است که توهرچه داری از پدران من داری؛ چه، آنها بودند که به‌تو گنج و کشور وجهان پهلوانی بخشیدند؛ ورستم درمقابل می‌گوید که خانوادهٔ توهرچه دارند ازمن دارند، زیرا اگرمن به‌مازندران و هاماوران نرفته و کاووس را نجات نداده بودم، چگونه پادشاهی درخانوادهٔ کیان می‌ماند که تواکنون وارث آن بشوی؟

نه رستم از نژاد چیزی کم دارد ونه‌اسفندیار از پهلوانی؛ معذلك شاهزاده کمی دست به‌سفسطه می‌زند وبالحنی تلخ، موضوع پرورش زال بدست سیمرغ را به‌میان می‌کشد و آن را تحقیر کند[1].

رستم جواب توهین‌اسفندیار را بااشاره به‌طرز سلطنت یافتن لهراسب‌می‌دهد که تاحدّی جنبهٔ تحمیلی یافته وهمه را متعجّب کرده بود. زال در حقّش گفته بود: «نژادش ندانم،ندیدم هنر.» وآنگاه از سبکسری ونوخاستگی لهراسبیها یادمی کند وآنها را به‌تخت کیان ناسزاوار می‌خواند.

همی‌گفت هرکس که راند سپاه — خرد باید و مردی و دستگاه
دلیران که دیدند خشت مرا — همان پهلوانی سرشت مرا
مرا برگزیدند بر خسروان — به‌خاك افکنم نام نوشین روان

پادشاهی خسرو پرویز ب ۱۹۱۸ – ۲۵

(۱) عجب این است که همان امری که مورد سخره وتحقیر اوست، موجب مرگش می‌گردد، یعنی رابطهٔ زال باسیمرغ.

اسفندیار برزمین محکمی پای می کوبد،و آن پیوستگی دین و دولت است که براثر استقرار دین بهی جان‌تازه‌ای گرفته . می‌خواهد به‌رستم بگوید : گذشت آن روزگاری که‌تو توی‌روی کاووس شاه می‌ایستادی،[1] یا بهمراه‌پدرت در خانوادهٔ کیان عزل ونصب می کردی . اکنون دیگر بیش از دونوع انسان وجود ندارد : بنده وشهریار، وهرکس جزو خانوادهٔ شاهی نباشد ، از بندگان است؛ و از این حیث بین‌اوو فرودست ترین افراد تفاوتی نیست ؛ زیرا اطاعت از پادشاه جزو فرائض دین است : از اویست دوزخ ، از اوهم بهشت .

اینکه‌اسفندیار درمورد«بند» رستم آنقدر بردستوردین تکیه می کند، مفهومش آن است که همانگونه‌که بیش ازیك دین حق در سراسر جهان‌وجود ندارد، بیشتر از يك پادشاه‌هم نباید باشد ؛ برگزیدهٔ دین ، پادشاه سراسر دنیاست ، وباید همه این واقعیّت را بپذیرند . (تفاوت بین تساهل دوره‌های‌هخامنشی و اشکانی در امردین‌با سختگیری دورهٔ ساسانی ، و نیز تفاوت ملوك الطوایفی عصر اشکانی باتمرکز دورهٔ ساسانی). بند رستم بمنزلهٔ «بیعت» اوست، واو که‌گرد نکش ترین فرد روی زمین بوده، بیعتش‌درحکم‌بیعت همهٔ مردم‌زمان است. رستم درمقابل هنوز باد دوران گذشته توی سرش است که دنیا رسم و آئینی‌می‌داشت ، بزرگ‌تری می گفتند و کوچك‌تری ؛ مردم به‌دو دستهٔ خوب وبد و «بی‌راه» و«باراه» تقسیم می‌شدند، نه‌به «پاك دین» و «ناپاك دین» .

درگذشته می‌بایست پادشاه شایستگی خود را از طریق کشور[2] آرائی وحفظ

---

(۱) داستان سهراب ، ب ۳۸۰ به‌بعد .

(۲) درحق فریدون گفته شده‌است: بیاراست گیتی بسان بهشت_ بجای گیا سرو وگلبن بکشت (پادشاهی فریدون ، ب ۲۶)

آئین‌های خوب به‌اثبات برساند ؛ اینگونه بود فریدون ، اینگونـه بود کیخسرو . فریدون برای آنکه عدالت به‌اجرا درآید حتّی از ریختن خون پسران خود ابانکرد، زیرا گناهکار بودند ؛ و کیخسرو ازترس آنکـه مبادا براثـر پیروزیهائی که نصیبش گردیده ، دستخوش غرور ومنی‌وبیداد گردد ، درنیمه‌راه زندگی‌از پادشاهی کناره گرفت وبه‌همهٔ مواهب دنیوی پشت پازد. چقدرفرق است بین فریدون که فرزندانش را درپای عدالت قربانی کرد تاگشتاسب که پسرش‌رابه کشتن می‌دهد، برای آنکه‌چند روزی بیشتر پادشاهی کند .

رستم باتأسف‌تمام می‌بیند که دیگرازاین‌حرفهاخبری نیست. شهریار درسنگر دین می‌نشیندوهرچه‌دلش خواست می کند. هنگامی که تعبّد جای تعقّل را بگیرد، فـرمانروائی چـه‌آسان می‌شود ! بیشتر از دوصف نیست : دیندار وبی دین ، و بآسانی می‌شود موافقین خودرا جزو دیندارهاگذارد، ومخالفین را جزوبی دین‌ها ، و به‌هر کس که نفسش درآمد برچسب کفر زد وخونش را روا شمرد .

«دادودهش» که درگذشته صفت لازم شهریار شمرد می‌شد ، مفهوم جـامع و وسیعی داشت . «داد» یعنی موافق حق وعدالت بامردم رفتار کردن‌و«دهش»یعنی بهرهٔ مردم را به‌آنها واگذاردن . اگراین دواصل ساده اجرامی‌گردید دیگر نه کسی به‌کسی زور می‌گفت ونه ثروتهای متراکم عظیم در دست‌هائی جمع می گردید.

اختلاف‌بین «بلخ» و«زابل»، درطی برخورد بین رستم‌واسفندیار بایك سلسله اعمال و گفتارهای کنایه‌ای نمود می کند .

اسفندیار از لحاظ‌کلّی نازشش به‌دوچیز است: دین بهی و نسب شاهی. تکیهٔ اوبرنسب‌از همان نخستین عملش درسیستان پدیدار می‌شودوآن این است که‌پسرش

بهمن راباعلامت و نشانهای سلطنتی به‌نزد رستم روانه می کند (۲۱۸ – ۲۲) . همه باید بیدرنگ بدانند که خانوادهٔاو بالاتر از همهٔ خانواده ها است . رستم را بتحقیر سگزی‌خطاب می کند ، وچون دو پسرش درنبردباپسر وبرادر رستم کشته می‌شوند، بالحنی توهین آمیز فرزندان خود را «طاووس» و خویشاوندان پهلوان را «مـار» می‌خواند ، که حتی کمتراز آنند که خون آنها بانتقام ریخته‌شود (۱۱۱۵– ۲۰).چون می‌خواهد بسوی رستم تیر بیفکند ، از «تیر گشتاسبی» و «پیکان لهراسبی» یادمی‌ـ کند (۱۳۸۵) یعنی سلاحی که برچسب خانوادهٔ کیان برخود دارد .

اگر می بینیم که اسفندیار از هیچ فرصتی غافل نیست تا زیردست بودن رستم را به‌رخ او بکشد ، علتش سبکسری شاهزاده‌نیست ، عمق اختلاف دو تیرهٔ پهلوان وپادشاه رامی‌رساند ؛ از آن جمله است تعیین کردن جای نشست او درطرف چپ ، وتحقیر نسب او .

رستم‌نیزبه نوبهٔخود نسبت به موضوع بسیارحساس‌است؛برای هرعمل‌عکس‌ـ العملی آنی‌وقاطع دارد ، اعتراض می کند که چرااو را به‌مهمانی دعوت نکرده‌اند، اعتراض‌می کند که‌چراجایش‌راطرف‌چپ‌قرارداده‌اند، وناگزیرشان‌می کند که کرسی زربیاورند و او را رو بروی اسفندیار بنشانند ؛در آن مجلس ، بعد از اسفندیارهیچ کس نباید محترم‌تراز او باشد ، حتی پشوتن پسرپادشاه .

وقتی شاهزاده دست رستم‌را بشوخی در دست می گیرد تا زور آزمائی کند، درواقع زور آزمائی پادشاه و پهلوان است (جوانی وپیری و نوو کهنه نیز) . درست است که هردو کم وبیش همزور شناخته می‌شوند، ولی‌شاهزاده تحمّل کمتری دارد؛ همهٔ رنج درونش برسیمایش آشکارمی‌شود ، درحالی که‌پهلوان آنقدرطاقت داردکه درد خویش را فروخورد (۷۵۳ – ۶۳) . بدبینی بین دو خانواده حتی در حرکات وگفتارهای شاهزادهٔ نوجوانی چون بهمن نیز نموده می‌شود . نخست قصد می کند که رستم‌رابا غلتاندن سنگ ازمیان بردارد (۳۲۱–۳۴) .

بعد، چون به‌نزد پهلوان می‌رسد، بر اثر سوء ظنّی که بزرگ‌تر‌ها در او دمیده‌اند، به‌خوردن شراب رستم اکراه نشان می‌دهد، زیرا می‌ترسد که مسمومش کنند (۳۶۵ ـ ۸) . گفت‌وشنودی که بر سر خوان بین او و رستم درمی‌گیرد، هرچند شوخی است ، حاکی از دل چرکینی میان دو خانواده است . رستم با طنز پدرانه‌ای می‌گوید که با این مقدار خوردن چگونه در دم هفتخان رفتی ! که البته منظورش پدر است نه پسر، و بهمن با تیز هوشی و حاضر جوابی خاصّی پاسخ می‌دهد که پادشاهزاده را: خورش کم بود، کوشش و جنگ بیش ! (۳۵۸ - ۶۱)

بغض روحی شاهزاده بیشتر از هرجا در نخستین برخورد روز جنگ نموده می‌شود. رستم تنها رو به او نهاده تا جنگ را به خود و او محدود کند، اما آرزویش این است که به هر قیمت شده از برخورد میان خود و اسفندیار بپرهیزد . بنابراین شگرد روانی‌ای بخرج می‌دهد و پیشنهاد می‌کند که اگر شاهزاده می‌خواهد کینهٔ خود را فرونشاند ، نخست یك نبرد همگروه بین دو سپاه بشود و قصدش از این تقاضا آن است که با کشته شدن چند سرباز ، عطش خونریزی شاهزاده فرونشیند ، یاالاقل مهلتی بدست آید ؛ چه ، از این ستون به‌آن ستون فرج است . لیکن اسفندیار پیشنهاد رستم را درست برعکس آنچه نظر او بوده ، به‌ضعف نفس و خود خواهی تعبیر می‌کند و باز با لحن تلخی می‌گوید که من آن چنان کسی نیستم که دیگران را به نابودی بدهم ، برای آنکه خود به‌تاج و تخت دست یابم و چه و چه ... بطور کلی اسفندیار سوء ظنّی به‌فریبکاری رستم و خانواده‌اش دارد . به‌هر قدم در انتظار دامی است که ماهرانه در راهش گسترده باشند . فرستاده‌ای که نزد رستم می‌رود ، می‌خواهد کسی باشد که او را در فریب نگیرند (۲۱۲). دعوت پهلوان را به‌مهمانی نمی پذیرد، زیرا در کنار دلائل دیگر، این فکر راهم دارد که نیرنگی به کارش بکنند.

لابه‌هاو پوزش‌ها و وعده‌های پهلوان را صادقانه نمی‌انگارد. برادرش پشوتن عقیده‌ای جزاین دارد .

از لحاظ شخصی، اسفندیار در برابر رستم پشت‌گرم به‌جوانی و روئین تنی خوداست. ازاینکه می‌بیند اوباهمهٔ پیری نیروی عظیمی درتن دارد، متعجب‌می‌شود. آزمایش دست ، یك مفهومش آن است که محکی باشد برای سنجیدن زورپهلوان ، و نتیجه‌اش چنانکه می‌بینیم امید بخش نیست . از جوانی بیشتر، روئین تنی او به او اطمینان می‌بخشد . رستم هرچه هولناك باشد ، در برابر طلسم پیامبر چه خواهدکرد ؟

احساس شخصی اسفندیار نسبت‌به رستم آمیخته‌ای است از احترم و کینه و تااندازه‌ای حسد . احترام ، نمی‌تواند نداشته باشد ، زیرا هیچ کسی درآن روزگار نیست که به‌چشم ستایش به جهان پهلوان ننگرد . گذشته از این ، پیوستگی‌های گذشته‌هنوز یکسره گسیخته نشده . حسن رابطهٔ پهلوان و پادشاه در روزگارهای پیشین چنان استواربوده که هنوزخاطره‌هاو آثارش برجاست ، و«آئین نو گشتاسب» هم نتوانسته است آنها را بزداید . چه کسی می‌تواند انکارکندکه رستم نگاهبان خانوادهٔ کیان بوده است ؟ اسفندیار ، خودهم پهلوان است و هم جوانمرد و آنقدر انصاف داردکه حتّی در مقابل دشمن ، ارزش پهلوانی و بزرگ منشی را از نظر دور ندارد .

کوششی که هردوطرف برای احتراز ازخونریزی و یافتن راه‌حلّ مسالمت آمیز دارند ، ناشی از پیوستگی خاطره‌هاست . رستم واسفندیار در چشم یکدیگر بزرگ ترازآنندکه بشود خونشان را ریخت . ازجانب دیگر،همین بزرگی بازمانع از آن است که راه‌حل‌های بینابین و سازشگرانه یافته شود ؛ چه ، هردو و برسر

موضوع خطیری دربرابرهم ایستاده‌اند ؛گذشته، این دورا به‌هم پیوندمی‌دهد و آینده ازهم جدا می کند ، ولی آینده پرزورتر است .

اسفندیار درمقابل گشتاسب حق به‌رستم می‌دهد (۱۲۰- ۲۵) ؛ وچون به‌رستم می‌رسد حق به‌گشتاسب ؛ این تعارض ناشی ازاحساس متضّاد اوست ؛ وهمین دو-گانگی، شخصیّت اورا در زابلستان دستخوش تزلزل کرده است . وی ذاتاً مرد صریح وساده دلی است ، ولی دراینجا ناچار است نقش بازی کند ، زیرا ازآنجا که به مأموریت خود معتقد نیست ، ازیك‌باور به‌باوردیگر وازیك‌احساس به احساس دیگر نوسان می کند . چون به‌سیستان می‌رسد،دراتهام بستن به‌رستم باپدر همداستان می‌گردد که از «آرایش بندگی» گشته است و راه ناسپاسی گرفته ، وحال آنکه پیش ازآن گفته بود که «نکو کارترزو به‌ایرن کسی»نیست و«بزرگ است وباعهد کیخسرو است» و«همه‌شهر ایران بدوزنده‌اند !»

آنچه برسرآن پای می‌فشارد این است که چون پادشاه فرمان به بستن رستم داده‌وفرمان او درحکم فرمان یزدان است ، پس‌بایدبی کم و کاوست‌اجرا شود.ولی این ادّعایش راگفتار دیگر او نفی می کند . می‌دانیم که نزدمادرش سوگند خورده است که چنانچه‌پدر پادشاهی را به او ندهد ،آنرا بزور از او خواهدگرفت . اگر فرمان و ارادهٔ پادشاه مقدّس است پس چرا در این مورد بشود آن را زیرپانهاد ؟ از تخت بزیر افکندن او گناهش بیشتر است،یا اجرا نکردن دستوری از دستور-هایش را ؟

ازاین گذشته ، مادر و برادر و پسرش هرسه او را از اصرار به‌بند کردن رستم منع می کنند ،واین هرسه هم زرتشتی مؤمنی هستند : اگراجرای دستور پادشاه در نزدمردم زمان‌تااین حدّ با مُرّدین مطابقت می‌داشت، آنان او راآشکارا به‌سرپیچی

تشویق نمی کردند؛ بخصوص پشوتن که مسالمت با رستم را،هم بروفق دین می‌داند وهم بروفق خرد (۵۴۹ – ۵۰).تفاوت درنحوهٔ تفسیر دستورهای دینی‌است؛ پشوتن از جهت مغز تفسیر می کند واسفندیاراز جهت لفظ .

نوسان روحی‌اسفندیاردرموارد متعدّد به‌چشم می‌خورد.چون‌به کنار هیرمند می‌رسد وخیمه می‌زند و شراب می‌نوشد،اجرای دستور پدر را « دورشدن از راه » می‌خواندوآسیب رساندن‌به‌این «گزین‌پیرپرخاشخر» را خلاف حقشناسی می‌شمارد؛ لیکن درهمان لحظه پسرش بهمن را بسوی رستم روانه می کند وپیغامهای غلاظ و شداد دائر بربند یاجنگ می‌دهد .

بارستم برخورد دوستانه‌ای دارد واورابه‌سراپردهٔ خود دعوت می کند ،اما ساعتی بعدپشیمان می‌شود ومانند کسی که‌ازتصمیم‌عجزدار، ازفراخواندن‌او به‌مهمانی سربازمی‌زند. بعدچون‌رستم‌خودناخوانده به‌نزد اومی آید، درحال دستپاچگی بدروغ می‌گوید که بعلت گرمی هوا نخواسته است پهلوان را رنجه کند ، وقصد داشته که روز بعد خود به‌دیدارش برود ؛ باز چندلحظه‌بعد، بی‌مقدمه مانند کسی که براثر بغضی متراکم ناگهان منفجرشود،شروع به‌ملامت کردن او وبدگوئی ازخانواده‌اش می‌کند . احساس حسد را نیز نباید از نظر دور داشت. رستم تنهاکسی است که گذشته‌ای از اوگرانبار ترو درخشانتر داشته . اگربه‌بند درآید یا از میان برداشته شود، او درسراسر جهان پهلوان یگانه خواهد ماند . هرچندخودش گاه بگاه‌اورا می‌ستاید ، دوست‌ندارد که دیگران‌از او تعریف کنند . هنگامی که پسرش بهمن از از پهلوانی وشکوه او یاد می کند ، خشمگین می‌شود وبانگ می‌زندکه تو کودکی وبه‌تونیامده که از این حرفها بزنی (۴۵۵ – ۹) . دیگرآنکه چون اسفندیار خود مدتی دربندوحبس بسربرده است،اگررستم‌را بتواندبه‌بند بیاورد ، چنانست که گوئی

بارشرمندگی خویش‌را سبک کرده است ، وقتی می گوید: نباشد زبندشهنشاه ننگ!
چه بساکه خود را نیز می‌خواهد تسلّی دهد . از خود می‌پرسد در حالی کـه کسی
چون من به‌زندان افتاده ، چرا رستم باید از آن معاف بماند؟

***

درپایان نخستین روز جنگ،اسفندیار بادرخواست پهلوان مجروح موافقت
می کندکه دنبالهٔ نبرد را به‌روزبعد موکول کنند. نخستین باراست که‌خواهشی رااز
رستم می‌پذیرد. تکرار همان اشتباهی‌است که سهراب جوان کرد وجانش را برسر
آن نهاد . تاآن دم چشمانش را بیش ازحد بازنگاه داشته‌است که مبادا پهلوان پیر
فریبش بدهد، ولی این‌لحظه ناگهان بسته میشود . آن روز براثر جراحت‌هائی که
رستم‌برداشته، غرور واعتماد به نفس‌اسفندیار افزایش یافته است؛یقین دارد که از
چنگش بدر نخواهد رفت . گذشته ازاین،زندهٔ جهان پهلوان خیلی‌بیشتراز مرده‌اش
برای او ارزش دارد . بگذار برود وشبانه باخود خلوت کند، بیم جان اورابه‌تسلیم
وادار خواهد کرد . چه فتحی که رستم دست بسته به‌دست‌آید !

صبح روز بعد که رستم را تندرست در برابر خود می‌بیند ، بازهم چشمش
باز نمی‌شود . هنوز امیدوار است که رویین‌تنی‌او برشعبدهٔ زال غلبه خواهد کرد.
آیا این مفهوم کنایه‌ای‌ندارد که باید تیربرچشم اسفندیار بخورد؟ کسی که چشمش
آنقدر به روی زندگی بازبود، چشم‌و چراغ دین بود، جانش از طریـق بینائیش
گرفته می‌شود . اسفندیار آنگاه برسرنوشت خود بینا می‌شود کـه دیگر کور شده
است؛ تنهازمانی که تیرخون‌آلـود را ازچشم بیرون می کشد، با روشن‌بینـی سخن
می‌گوید : نه زال مرا کشت و نه‌گز ، پدرم مرا برباد داد ، تاچند صباحی بیشتر
فرمان براند .

اسفندیار بزرگ‌ترین قهرمان تعبّد ، خود نخستین قربانی تعبّد می‌شود. از آنچه کرده پشیمان است. اگر می‌توانست زندگی را ازسر گیرد، چه بسا که تجدید نظری در دیدگاه خود می کرد؛ لااقل بعضی چیزهائی را که مقدس شمرده بود، دیگر نمی‌شمرد . به‌این نتیجه می‌رسید که آنچه شایستهٔ احترام است، انسان است، نه‌پایگاه . امّا دیگر خیلی دیر بود . تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که پیغامهای کنایه‌دار تلخ به‌پدر بفرستد: کام خود را یافتی، خوش باش، ایمن بنشین، سور کن! (۱۴۹۴-۶) . آنگاه تربیت پسرش بهمن را به رستم واگذارد. معنی این کار چیست؟

آیا بدانمعناست که نمی‌خواهد پسرش همان سرنوشت بیابد که خود اویافته است؟ آیا می‌خواهد از این راه ـ یعنی تنها راهی که برایش مانده است ـ پدرش را تحقیر کند واز او انتقام بگیرد؛ به‌او بگوید که دربارتو شایستگی و امنیّت کافی ندارد که پسرمن در آن تربیت شود؟ ویا از این طریق می‌خواهد ولیعهدی پسرش را به‌دست رستم تضمین کند؟ ویا همهٔ اینها باهم؟ در هرحال اسفندیار با این تصمیم خود نشان می‌دهد که پدرش را بیشتر از رستم درخون خود مقصّر می‌داند .

اسفندیار، شاهزادهٔ نیکوکار که بقول پشوتن « به‌بدکار هرگز نیازید دست» مانندهمهٔ نیکان شاهنامه عمری کوتاه‌دارد. رستم، که کشندهٔ اوست نسبت به‌هیچ کس دیگر پیش‌از او، بغیر از سیاوش، آنقدر احساس تحسین نداشته است؛ در حقّش می گوید: به‌دیدن فزون آید از آگهی، وگوی نامدار است و شاهی دلیر! وسیمرغ، که تجسّم دانائی وچاره گری‌است، نظرش این‌است که: اندر زمانه چنوئی نخاست! پدر و خویشانش نیز نظیرچنین نظری درباره او دارند . همه‌چیز در او جمع شده است مگر یك چیز : شناخت راه زندگی، وهمین نقص، عمراو را تباه می کند. او

که ازحیث آراستگی یادآور ایرج وسیاوش است از یك جهت عمده با آنها فرق دارد: آنها خود را در راه ساختن دنیائی که آزادتر و باسامان تر باشد فدا می کنند و او باحسن نیت و بیگناهی، منتهااز روی بی خبری، آنرا بجانب تنگی و تعبّد می کشد؛ خوشبختی و رستگاری را در اطاعت خام می بیند، نه‌درپیروی ازخرد پخته. ازاین‌رو می‌توان جهان‌بینی ایران شاهنامه را به‌پیش از اسفندیار وبعد از اسفندیار تقسیم کرد. از این پس دیگر هرگز آن هوای تازه دراین کتاب دیده نخواهد شد.[۱]

اسفندیار بهترین‌نمونهٔ کسانی است که همهٔ فرصت‌ها وا متیازها در زندگی دارند، منتهاچون درجهت‌خلاف‌طبیعت انسان قدم برمی‌دارند،نفع و جودشان عاید کسانی چون‌گشتاسب می‌شود، وخود نخستین بازنده و قربانی می گردند، آسان و ارزان ؛ واینان ولو نام «شهید» برخود داشته باشند، شهدای بی‌توفیقی هستند.

(۱) شیخ اشراق نیز به‌این نکته توجه داشته‌که می گوید « بزرگان ملوك پارسیان» (منظور شاهان پیش ازگشتاسب‌است) به‌نورتأیید و«ظفر» رسیدند»،وآنان را از جملهٔ حزب خدا می‌شناسد، می‌نویسد:«وایشان از مجوس نبودند ونه ثنویان، یعنی‌ازکسانی‌که خدای‌را دومی‌گویند، زیرا که این معتقد فاسد ازگشتاسب ظاهر گشت» (ص۱۸۵)

اسفندیار وراز رویین تنی

درایران، یك پهلوان رویین‌تن می‌شناسیم و آن اسفندیار است . چون قهرمان دین بهی و کمربستهٔ زرتشت است،هیچ سلاحی برتنش کارگر نمی‌افتد .

اندیشهٔ رویین‌تنی که ریشه‌ای کهن‌دارد ، کنایه‌ای از آرزوی بشربه آسیب ناپذیر ماندن است،واین خود می‌پیوندد به‌آرزوی‌بی‌مرگی‌وعمر جاوید . انسان،از همان آغازپیدایش‌خویش‌می‌خواسته‌است که‌زندگی‌خود را برروی خاك‌هرچه‌درازتر کند، وحتی آن را بصورت ابدی درآورد . اهمّیت‌موضوع به‌حدّی است که‌کهن‌ترین اثر ادبی‌ای‌که برجای مانده است ، حاوی این معنی است؛ و آن حماسهٔ گیل گمش است .

جوهر حماسهٔ گیل‌گمش عبارت است از چاره ناپذیری مرگ، یعنی‌انتهائی که در سرنوشت همهٔ آدمیان است وحتی کسی‌چون اوکه تواناترین و نامورترین فرد زمان خوداست ، از آن نمی‌تواند رست .

مفهوم دیگر رویین‌تنی آن است که یکی بتواند برتر ازدیگران قرار گیرد. آدمیان تازمانی که بتوانندهمدیگر را زخم بزنند واز پای درآورند، باهم برابراند.

اگر درمیان آنان کسی پیدا شود که ضربهٔ هلاك براو کارگر نیفتد، از همهٔ آنها برتر می‌شود، وبدینگونه واجد صفت قهرمان بی‌همتا می گردد کـه تجسم آن یکـی‌از نیازهای روانی بشر بوده است .

در ادبیات جهان این خصیصه به‌چند قهرمان نسبت داده شده است که برای روشن‌تر شدن موضوع، از سه‌تن آنها یاد می کنم، تا آنگاه به‌اسفندیار برسیم:

نخست آخیلوس یونانی: وی ازهمه قدیم‌تر ونامورتر است. بروایت‌اساطیر، آخیلوس[1] بدست مادرش[2] (که جزوایزدان بود) درآب روخانهٔ استیکس[3] غوطه‌ور گردید وروبین‌تن شد . تنها یك‌نقطه از تنش گزندپذیرماند، و آن پاشنهٔ پایش بود که چون مادر او را بدان‌گرفته و درآب غوطه داده بود، آب، به‌محل تماس‌انگشتش راه نیافته بود[4].

۱- Akhilleus ۲- بنام‌تتیس Thetis

۳- Styx بنابه اساطیر یونان نام رودخانه‌ای است‌کـه در دنیای دیگر روان است و هرکس درآب آن غسل‌کند روبین‌تن می‌شود .

(۴) روبین‌تنی بوسیلهٔ‌آب دراعتقاد ایران اسلامی‌نیز راه یافته است و آن چشمهٔ‌آب زندگانی است‌که هرکس ازآن بخورد، یا درآن تن‌بشوید ،آسیب‌ناپذیر خواهد شد. اسکندر در جستجویش ناکام شد وتنهاکسی که ازآن خورد خضر بود.

شیخ اشراق دراین‌باره تمثیلی دارد ومی گوید کـه برای مصون ماندن از زخم تیغ بلارك ـ (یعنی‌تیغ جوهردارکه گویاکنایه ازنفس است) باید ازچشمهٔ زندگانـی آب بر سر ریخت: «گفتم ای‌پیر این‌چشمهٔ زندگانی‌کجاست؟ گفت درظلمات، اگرآن می‌طلبی، خضروار، پای افزار درپای‌کن و راه توکل پیش‌گیر تابه‌ظلمات رسی. گفتم راه ازکدام جااست؟ گفت از هرطرف‌که روی، اگرراه روی، راه‌بری ..... مدعی چشمهٔ زندگانی‌درتاریکی بسیار سرگردانی بکشد. اگراهل آن چشمه بود، به‌عاقبت بعداز تاریکی روشنائی بیند. پس او را پی‌آن روشنائی نبایدگرفتن‌که‌آن روشنائی نوری است ازآسمان برچشمهٔ زندگانی، اگر راه برد وبدان چشمه غسل برآورد از زخم تیغ بلارك ایمن گشت (رسالهٔ عقل‌سرخ، ص ۲۳۸-۹)

گذشته از این ، اخیلوس جوشن نفوذ ناپذیری داشت که ساختهٔ دست وولکن[1] ، پروردگار آتش و فلزهابود .این‌زره را نیز مادرش به‌او هدیه کرده بود. اخیلوس، چنانکه می‌دانیم ، بزرگ‌ترین پهلوان جنگ ترو است و زندگی کوتاه و افتخار آمیزش سرانجام براثر تیری که از دست پاریس[2] برپاشنهٔ پایش (که‌نقطهٔ آسیب‌پذیرتن اوست). می‌خورد، بسرمی‌رسد .

دوم زیگفرید:[3] زیگفرید قهرمان حماسه نیبلونگن[4] است.نحوهٔ رویین‌تنی او آن است که اژدهای سهمگینی‌را می کشد وتن‌خودرا درخونش غوطه‌ور می کند. پوست بدنش در تماس با این خون چنان سخت‌می‌شود که دیگرهیچ سلاحی برآن کارگر نیست . او نیزتنها یك نقطه ازتنش گزندپذیر می‌ماند، و آن موضعی است میان دوشانه‌اش که هنگام شستشو درخون ، برگی از درخت زیزفون افتاده و آن را پوشانیده بود. سرانجام هم براثرضربه‌ای برهمین نقطه هلاك می گردد.[5]

سوم بالدر[6]: بالدر در اساطیر اسکاندنیاوی پروردگار روشنائی است و سرگذشتش‌در افسانه‌های کهن ایسلندی بنام ادا (Edda) آمده است. خلاصهٔ داستان

---

(۱) ـ Vulcain

(۲)ـ Paris شاهزاده تروائی وربایندهٔ هلن .

(۳)ـ Siegfried

(۴) ـ Nibelungen حماسهٔ جرمنی مربوط به‌قرن دوازدهم که‌گویندهٔ آن ناشناخته است .

(۵) این‌ضربت‌ازذوبین‌هاگن Hagen که پهلوانی‌از نزدیکان شاه گونتر GuNther است،هنگامی که زیگفرید مشغول خوردن آب از چشمه‌ای است، به آن موضع خاص فرود می‌آید. حماسهٔ نیبلونگن، فصل‌های ۳و۱۵و۱۶

(۶) Balder

این است :

بالدر پسر اودین (Odin) است کـه خـدای خدایان اسکاندیناوی است . جوانی است کـه درمیان جاودانیان (Immortals) از او مهربان‌تر، محبوب‌تـر و فرزانه‌تر کسی نیست . شبی خوابی می‌بیند که گواهی مرگ نزدیك او را در خود دارد . پس از این‌خواب، همهٔ ایزدان انجمن می کنند تا برای درامان نگه‌داشتن‌او ازمرگ چاره‌ای بیندیشند. سرانجام‌بانوخدای فریگا Frigga دست‌اندر کارمی‌شود و از آتش و آب وهمهٔ فلزات وسنگها وخاك و درختان وبیماریها وزهرهاوپرندگان وخزندگان وچرندگان پیمان می‌ستاند که به‌او آسیب نرسانند. پس از ایـن پیمان بالدرگزندناپـذیر و رویین‌تن می‌شود. و چون چنیـن است ، خدایان او را وسیلهٔ سرگرمی خود قرار می‌دهند؛ بدین معنی کـه گاه‌گاه در میانش می گیرند و بعضی به‌سویش تیرمی‌افکنند، برخی سنگ و یا ضربه‌های دیگر، بی‌آنکه کمترین آسیبی به‌او برسد . تنها در این میان یك تن بنام لوکی Loki که ایزدبدکاره‌ای است از رویین تنی بالدر ناخشنود است . وی روزی در هیئت پیرزنی به‌نزد فریگا می‌رود و از او می‌پرسد که آیا همهٔ آفریدگـان و اشیاء سوگند خورده‌اند که مصونیت بالدر را محترم شمارند؟ بانوخدای جواب می‌دهد : آری، فقط یك‌گیاه است بنام دبق[1] که درشرق وال‌هالا[2] می‌روید. این‌نهال که خیلی‌جوان بود، نیـازی به‌سوگند دادنش ندیدم . کولی پس از شنیدن این حرف می‌رودوشاخه‌ای از دبق رامی‌بُرد وبه‌جمع ایزدان می‌پیوندد . آنگاه به‌هاتر Hother که ایزدی نابنیاست وخارج

(۱)ـ‌دبق‌را به‌انگلیسی Mistletoe و به فرانسه Gui می‌نامند. گیاهی است که برساقه وکندهٔ بعضی از درختان ازجمله بلوط، می‌روید.

(۲)walhalla دراساطیر نروژی بمعنای (مقام‌قهرمانان) است‌وآن نام‌یکی‌ازسراهای اودین‌است‌که به‌شهدا تخصیص داده شده بوده است .

از حلقهٔ ایزدان ایستاده، نزدیك می‌شود و می‌پرسد: «توچرا در سرگرمی خدایان شرکت نمی‌کنی وچیزی بسوی بالدر نمی‌افکنی؟» جواب می‌دهد: «اولا برای آنکه چشمم نمی‌بیند وثانیاً برای آنکه چیزی دردست‌ندارم» کولی می‌گوید: «توهم همرنگ جماعت شو. من آلان دست تورا به‌جانب او راهنمائی می‌کنم. این شاخه را بگیرو رهاکن» این را می‌گوید وشاخهٔ دبق را در دستش می‌نهد واو آن را در همان جهتی که کولی برای او هدف‌گیری کرده است، می‌افکند. شاخه‌برتن بالدر فرو می‌آید، آن را می‌شکافد و او را از پای در می‌آورد. (فرایزر، ص ۶۷۲ به‌بعد). در این سه‌تن، چند وجه مشترك می‌بینیم:

۱ــ هرسه ازبرازندگی وبرجستگی خاص برخوردارند؛ به‌این قیاس، کسانی از موهبت رویین تنی نصیب می‌برند که واجد صفات خوب صوری و معنوی باشند.

۲ــ هرسه جوان‌اند وبرعکس آنچه انتظار می‌رود عمری کوتاه دارند.

۳ــ دوتن از چهارتن از فرّیزدانی بهره وراندو باعالم بالا ارتباطی دارند. تنها زیگفرید از این اصل مستثنی‌است. او نیز همه‌چیزدان‌است وازنیروئی سحر-آمیز نصیب دارد. او را زرهی است که نفوذ ناپذیر است (مانند زره اخیلوس[۱]؛ جامهٔ دیگری هم‌دارد که چون بپوشد از چشم‌ها ناپیدامی‌ماندوزورش دوازده برابر می‌گردد) (سرودهای۶و۷).

۴ــ دوتن از سه‌تن نقطه معیّنی از تنشان زخم پذیر است، فقط بالدر مرگش بسته به‌ضربت شاخهٔ درخت خاصی‌است.

اسفندیار شاهنامه دراین‌خصایص باآنها مشترك‌است: برازندگی، جوانمرگی

۱ــ این‌دوتاحدی‌شبیه به‌ببر بیان‌رستم‌وزره‌سیاوش درشاهنامه است‌که بعد به‌گیو‌می‌رسد.

برخورداری از فرّ یزدانی، گزندپذیر بودن‌از گیاه خاصی ، که این‌مورد آخر بخصوص او را بابالدر همانند می کند .

فرایزر در مورد مرگ بالدر و رابطهٔ آن باشاخهٔ دبق بحثی دارد که چون به‌روشن شدن مرگ اسفندیار کمك می کند دراینجا با ختصار از آن یاد می کنیم[1].

می‌نویسد: در نزد بعضی اقوام ابتدائی این‌اعتقاد بوده‌است که روح شخص می‌تواند، خارج ازتن خود او، درقالب دیگری‌جای گیرد، مثلا در حیوان یاگیاه یا شیئی . آنگاه مثالهائی ازمعتقدات اقوام مختلف دراین‌باره می آورد، از جمله این قصّه سیامی است (از اصل‌هندی) که یکی از پادشاهان سرندیب هنگامی که می‌خواست‌به‌جنگ برود، روح خود را در جای محفوظی پنهان می کرد وخود روانهٔ میدان میشد .

در افسافه‌های خود ما نیز نظیراین معنی آمده وآن محبوس کردن جان‌دیو در شیشه است که چون می‌خواستند او را بکشند می‌بایست شیشه را بدست‌آورده، برزمین بزنند وبشکنند.

فرایزر همچنین از اعتقاد قومی یاد می کند که روز تولّد طفل درختی می کاشتند وتصّور می کردند که این درخت همزاد کودك است وزندگی این‌دو به‌هم وابسته خواهد بود . بنظر او این نیز ربط پیدا می کند به‌همان اعتقاد که جان کسی درگرو شاخهٔ درخت معّینی باشد .

امّا کسی که روحش درگیاهی نهفته است ، چرا باید همان گیاه قاتل جانش بشود؟ جواب این است که وقتی حیات شخص به‌چیزی بسته بود ، مرگ او نیزبه‌همان وابسته می گردد، وچون جان یکی‌در شیئی جای داشت، طبیعی است که

---

(۱)- کریستن‌سن نیز به‌این شباهت‌اشاره کرده است (کیانیان، ص۱۸۵)

مرگ او بر اثر ضربه‌ای از همان شیئی عارض گردد[1].

توضیحی که فرایزر راجع به دبق بالدر دارد آن است که شاخهٔ دبق در زمستان هم سبز می‌ماند، درحالی که خود بلوط خزان زده و خشک می‌شود. از این‌رو، تصوّر می‌رفته است که این شاخهٔ سبز، جان بلوط را در خود نهفته دارد، و این جان درجائی نهاده شده است (دهانهٔ درخت) که از آسیب مصون بماند[2].

اینگونه گیاهان ازدوخاصیت متّضاد مرگباری وشفابخشی برخوردار شناخته می‌شده‌اند. چنین تصورمی‌رفته است که دبِق خاصیت مرهمی برای همهٔ جراحات دارد. حتّی بعضی اقوام آنرا طلسم ضدّ سحر می‌شناخته و با خود به‌جنگ می‌برده‌اند.

علاوه برآن، چون می‌دیده‌اند که دبق بی‌آنکه ریشه‌ای در زمین داشته‌باشد روئیده وسبز شده است، آن را نهالی می‌شناخته‌اند که از آسمان فرود آمده و هدیهٔ الوهیّت است[3]. این پندار نیز بوده که شاخه‌ای که بین زمین و آسمان بروید، از بلایای ارضی وسماوی درامان است، بنابراین می‌تواند مصونیّت خویش را به‌همزاد خود نیز تسّری دهد.[4]

اکنون بیائیم برسراسفندیار.

اسفندیار چگونه رویین‌تن شد؟ در زراتشت‌نامه که روایت خود را از مأخذ کهن‌تری گرفته است، چنین آمده که زرتشت پیامبر چهار مادّهٔ متّبرک به‌چهار تن داد تا هریک را از موهبت خاصّی برخوردار دارد:

---

(۱) فرایزر ص۶۸۹

(۲) فرایزر، ص۶۸۹

(۳) توجه شود به‌توضیح کلمهٔ دیق ص۱۴۳ همین کتاب

(۴) فرایزر ص۶۷۴

شراب به گشتاسب که چشمانش را به‌روی جهان‌دیگرو مینو می گشود.

بوی (گل) به‌جاماسب که او را از دانائی و روشن‌بینی بهره‌مند می‌داشت.

انار به‌اسفندیار که‌او را روئین‌تن می کرد.

جامی‌شیر به‌پشوتن که او را زندگی جاودانی‌می‌بخشید. (ص۷۷)

تعبیری که موله، ایرانشناس فقید فرانسوی از موضوع دارد این است که این موادّ مبین طبقات چهارگانه اجتماعی در ایران باستان‌اند.

شراب نمایندهٔ پیشه سلطنت است، بوی نمایندهٔ پیشهٔ روحانی، انار نمایندهٔ جنگاوری، وشراب نمایندهٔ پیشهٔ‌چهارم، یعنی کشاورزی و دامداری. این‌چهار مادّه همانهائی‌هستند که در مراسم «درون» زرتشتیها به کار برده می‌شوند.

شراب گذشته از آن که نوشابهٔ سلطنتی‌است، نمودار آب دریاچه‌ها نیزهست و باید جام را از آن پر کرد، تا آبهـا نیز دریاچه‌ها را پر کنند[۱]. تاج بمثابهٔ بیشه‌ای است در میان دریاچه. گل، آئینهٔ امشاسپندان است. شیر، نشانهٔ برکت و فراوانی است[۲].

دربارهٔ‌انار که‌میوهٔ اسفندرو مسبب روئین‌تنی‌اوست، توضیح بیشتری می‌دهیم. انار از زمانهای کهن میوهٔ‌مقدس شناخته‌می‌شده ویکی از مظاهر فراوانی وبا روری

---

(۱) امروز نیزمانند گذشته، شراب‌جزءجدائی ناپذیر مراسم دینی‌زرتشتیان‌است. هنگامی‌که درسال ۱۹۳۹ کنگرهٔ هندوستان قانون منع نوشابه‌های الکلی‌راگذراند، پارسیان هند بموجب اجازهٔ خاص مجازشدندکه هرسال ۲۴۰۰۰۰ پنت شراب (هر پنت انگلیسی معادل ۵۶۸ لیتر) برای انجام مراسم‌دینی خود تهیه‌وتوزیع کنند. (به‌نقل ازدوشن‌گیومن، ص ۱۵۳ متن فرانسه)

(۲) موله، صفحات ۱۲۲و۳۵۶ (متن‌فرانسه)

بوده است (شاید به‌سبب دانه‌های فراوانی که در خود دارد[1]). در برنزهای لرستان هزارهٔ دوم ق- م) نقوشی از پروردگار باروری دیده می‌شود که شاخه‌های انار در دست دارد و درحال دویدن است[2]. نیز بر مهر طلائی‌ای مربوط به اوائل هزارهٔ اول ق-م. نقش شاخهٔ انار نقر است[3]. به‌روایت پور داود، در آتشکده‌ها چند درخت انار می کاشتند و شاخه‌های آن برای «برسم» به کار می‌رفت[4]. در بندهشن فرگرد (۲۷) انار جزو میوه‌های خوب شمرده شده است[5]؛ همینگونه در تورات (سفر تثنیه ۸/۸[6]).

بنابه‌اساطیر یونان، هنگامی که دیونیزوس Dionysus پسر زئوس، به‌توطئهٔ نامادریش ژونو Juno قطعه‌قطعه می‌شود، از خونش درخت انار می‌روید (همانگونه که در شاهنامه ازخون سیاوش گیاه سیاوشان روئید.)

* * *

(۱) این حدس از اینجا نیز تأیید می‌شود که در سنسکریت انار بیج‌پور Bijapura خوانده می‌شود که بمعنای پردانه وبسیار تخم است (پور داود، آناهیتا ص۲۷۰).

۲- اندره‌گدار، هنر ایران (متن فرانسه، ص۴۲)

۳- گیرشمن، مادوهخامنشی، ص۱۰۸

۴- آناهیتا ص۲۷۴

۵- به‌نقل ازپور داود، (آناهیتا ص۲۷۰-۷۴)

۶- اسلام نیز برهمین اعتقاد است، انارو فاکهةونخلو رمان (سورةالرحمن آیة۶۸) درآن دو بهشت میوه‌ها باشد و خرما وتخصیص خرما و انار برای تفضیل کرد (تفسیر گازر) روایت‌شده‌است از رسول ص که گفت به‌شب معراج که مرا به آسمان بردند، درختان انار دیدم بروهر اناری‌چون پوست شتری مقتب (تفسیر گازر، مصحح سید جلال‌الدین ارموی تفسیر سورةالرحمن ص۳۳۵-۶)

طلسم رویین‌تنی اسفندیار[1] به‌دست سیمرغ شکسته می‌شود. درشاهنامه، سیمرغ مرغ‌فرمانرواست؛ سخنگوی‌وهمه‌چیزدان وچاره‌گر. مرغ پاسدار رستم و خانوادهٔ زال‌است. اوست که زال را در شیرخوارگی می‌پرورد و رستم‌را که بعلت سترکی خود ازشکم مادر بیرون نمی‌آید، به‌دنیا می‌آورد.

سیمرغ شبیه‌به‌همان مرغی‌است که دریشت ۱۴ (بهرام یشت، بندهای۳۵و۳۶) فرخ‌بال (Varenjina) ومرغِ مرغان‌خوانده می‌شود، وازجانب‌اهورامزدا به‌زرتشت توصیه‌می‌گردد که پری از او رابرتن‌خودبمالدوآن‌را تعویذ خود کند؛ ونیزبه‌او گفته می‌شودکه اگر استخوانها یاپرهای این مرغ نیرومند را باخودداشته باشد، دیاری نخواهد توانست او را ازپای درآورد: «همهٔ مردم اورا تکریم خواهندکرد، جلال وافتخار به‌او خواهند بخشید واین‌مرغ مرغان نگاهبان او خواهد شد»[2]. (ازترجمهٔ دارمستتر).

درشاهنامه سیمرغ در البرزکوه مأوی دارد. زال اورا «شاه مرغان» میخواند که از جانب «دادگر» آفریده شده است تا یاور درماندگان و داور داوران باشد، وبدسگالان‌را تنبیه‌کند (داستان منوچهر،۱۹۱-۳). باندازه‌ای عظیم است‌که چون پدیدار می‌شود مانند ابری نمود می‌کند که بارانش مروارید است (مرجان)[3]،

(۱) وی‌گذشته از رویین‌تنی، زنجیر پولادینی دارد که زرتشت بر بازویش بسته است. در خان چهارم آن را برگردن زن‌جادومی‌افکند و به‌نیروی آن برافسون‌اوچیره می‌گردد (داستان هفتخان ۲۱۷-۲۰).

(۲) مرغی‌که دراینجاوصفش آمده، ازجهتی‌شبیه‌به‌سیمرغ و ازجهتی‌شبیه‌به‌همای‌است.

(۳) این وصف شبیه است به‌وصفی‌که دربهرام‌یشت (بند۴۱) ازسیمرغ آمده: «به‌برکت بهرام، افتخار و فراوانی ورمه براین خانه سایه می‌افکنند، مانند آن مرغ بزرگ سائنا Saena و مانند آن ابرهای پهناور گرانبار از آب‌که برکوهسارها سایه می‌افکنند.» (ازترجمهٔ دارمستتر).

(منوچهر ب ۱۶۲۶–۷) .

اما در اوستا این مرغ بردرخت شگفت‌آور ویسپوبیش wispobish که در میان دریای فراخکرت است، آشیانه دارد ، و آن درختی است که بذرهمهٔ نهال‌ها دراوست[۱] .

حدس‌زده شده است که خاصیت درمانگری سیمرغ (درمورد رودابه‌ورستم) ازهمین رابطهٔ اوبا درخت ضدّ گزند[۲] گرفته شده است .

در برابر سیمرغ‌نیکوکار، سیمرغ دیگری در شاهنامه هست که می‌توان او را سیمرغ «بیراه» یا تورانی خواند، و این همان مرغی‌است که درخان پنجم‌راه رابر اسفندیار می گیرد. لیکن شاهزاده به‌نیروی فرّه ایزدی و به کمک صندوق و گردونه‌ای که تعبیه کرده است ، اورا از پای درمی آورد (داستان هفتخان، بندپنجم).

---

(۱) درمینوخرد آمده (فصل ۶۲ بندهای ۳۷–۴۲ به‌نقل‌ازیشت‌های پور داود، جلد اول ص ۵۷۷) آشیانهٔ سیمرغ دربالای درخت هرویسپ تخمه که ضدگزند خوانندش می‌باشد، هر وقت سیمرغ از روی‌آن برمی‌خیزد، هزار شاخه ازآن می‌روید، وهروقت که به‌روی آن‌فرود می‌آید، هزارشاخه ازآن می‌شکند، وتخم‌های آن پاشیده وپراکنده می‌گردد ... این‌تخم‌ها با باران‌فرومی‌ریزد وگیاه‌های گوناگون از آن می‌روید (نیز رجوع شود به دائرة‌المعارف اسلامی. مادهٔ سیمرغ).

(۲) این درخت درایران بعداز اسلام به‌طوبی تبدیل‌شده است‌که درخت‌بهشت است، شیخ اشراق سهروردی می نویسد «... درخت طوبی درختی عظیم است، هرکس که بهشتی بود، چون به‌بهشت رودآن درخت را دربهشت بیند .... هرمیوه‌ای‌که تو در جهان می‌بینی برآن درخت باشد واین میوه‌هاکه پیش‌تست همه ازثمرهٔ اوست. اگر نه‌آن درخت بودی، هرگز پیش تو نه‌میوه بودی ونه‌درخت ونه ریاحین ونه‌نبات ... سیمرغ آشیانه برسرطوبی دارد. بامداد سیمرغ ازآشیانهٔ خود بدرآید، وپربرزمین بازگستراند، از اثر پر او میوه بردرخت پیدا شود ونبات به‌زمین (رسالهٔ عقل‌سرخ ص ۲۳۲).

قرار گرفتن سیمرغ بد دربرابر سیمرغ خوب، ظاهراً از این اعتقاد کلّی ناشی می‌شود که در تفکر ایران باستان هرعنصری یاموجودی می‌تواند نوع (اهورائی) و نوع بد (اهریمنی) داشته باشد. هردو این سیمرغ‌ها ماده هستند وهردو بچه‌دارند[1]

* * *

برای فراخواندن سیمرغ تشریفاتی از جانب زال صورت می گیرد، ازهمه‌مهم‌تر

---

(۱) درایران اسلامی ودر عرفان ایران سیمرغ (بهمراه مرادف خود عنقا) مفهوم کنایه‌ای وسیعی به‌خود گرفته است‌که البته ملهم ازشخصیت پیش از اسلامی اوست .در منطق‌الطیرعطار کنایه ازالوهیت‌است. درنزدمولانا نمایندهٔ «عالم‌بالا» و«مرغ‌خدا» ومظهرعالی‌ترین پرواز روح شناخته می‌شود (مثنوی‌ابیات ۴۴۱/۲۸۵۵و۲۹۶۴ چاپ نیکلسن)وبطور کلی نمودار تعالی وعروج ومراد از «انسان کامل» است.

مرغی‌است ناپیداکه درکوه‌قاف که آن نیزناپیداست آشیانه دارد. بسبب همین ناپیدا بودن ودست نیافتنی بودن مثال‌تجرد وآئینهٔ‌کمال‌است(رجوع شود به‌مادهٔ سیمرغ دردائرة‌المعارف اسلامی، مقاله نیکلسن) .

تعبیری‌که شیخ اشراق سهروردی از سیمرغ درهمین ماجرای رستم‌واسفندیـار دارد مبین خاصیت «جلوهٔ‌حق» بودن اوست‌که چشم‌خامان‌را خیره می‌کند. می‌نویسد در سیمرغ آن خاصیت است‌که اگر آئینه‌ای یامثل‌آن برزیرسیمرغ دارند، هردیده که درآن آئینه‌نگرد خیره شود. زال جوشنی‌از آهن بساخت، چنانکـه جمله مصقول بود و در رستم پوشانید و خودی مصقول برسرش نهاد. آئینه‌های مصقول براسبش بست. آنگه رستم را ازبرابر سیمـرغ در میدان فرستاد. اسفندیار را لازم بود درپیش رستم‌آمدن. چون‌نزدیك رسید، پرتوسیمرغ برجوشن وآئینه افتاد . ازجوشن وآئینه‌عکس بردیدهٔ اسفندیار آمـد، چشمش خیره شد، هیچ نمی‌دید. توهم‌کرد وپنداشت‌که زخمی به‌هردوچشم رسید، زیراکه دگران ندیده بود، از اسب درافتاد وبه‌دست رستم هلاك شد (رسالهٔ عقل سرخ ص۲۳۴).چنانکه ملاحظه می‌شود شیخ‌اشراق درتأویل خودازماجرای‌رستم‌واسفندیار،حق به‌رستم‌داده‌است.چه،اورا ازپشتیبانی «تجلی‌حق» (بصورت درخشش تن سیمرغ) برخوردارداشته‌است.

سوزاندن بخور است. می‌دانیم که در آیین زرتشتی هنگام برگزاری مراسم مذهبی، بخور چوب ضرورت دارد (بهمراه نان و آب و گوشت و شیر و میوه و گل و شاخهٔ انار[1]). بطور کلی، سوزاندن بخور هنگام انجام تشریفات مذهبی در نزد بسیاری از اقوام کهن رواج داشته است[2] و هم اکنون نیز کم و بیش جاری است. علت آن است که موسیقی و بوی هر دو در برانگیختن تخیّل و تخدیر یا تحریك اعصاب و ایجاد-

(۱) تو باید در دست داشته باشی چوب خوب، بوی خوب (گل)، غذای خوب، مواد خوب و دسته‌ای از ترکهٔ نازك انار (یسنا، ۶۲ و ۶۵، دارمستتر، متن فرانسه ص ۳۸۷)

(۲) ذکر چند نمونه از کتاب فرایزر در این باره بیفایده نیست. می نویسد: در بابـل هنگام سوگ تموز زنان و مردان به‌نوحه‌سرائی می پرداختند، پیکرهٔ تموز را در دست گرفته نخست در آب زلال می‌شستند، سپس روغن اندودکرده در پارچهٔ قرمزی می پیچیدند و در طی این تشریفات دود بخور به‌هوا برمی‌خاست ،گوئی بدان منظور که باعطر تند خویش حس‌های خفتهٔ خدای مرده را برانگیزد و او را از خواب مرگ بیدار کند (ص ۳۴۲)

هم او اشاره می کند که در جشن‌های ادونیس Adonis در یونان (ادونیس معادل یونانی تموز سومری است که او نیز ایزد روییدنیها بود) بخور چوب مرمکی دود می کردند (ص ۳۴۸)

فرایزر راجع به‌استعمال بخور در مراسم غیبگوئی می نویسد: برای ایجاد وحی موقت از نهالهای مقدس استفاده می‌شده است. درهند وکش شاخه‌های سدر مقدس را می سوزاندند. کسی که واسطهٔ غیبگوئی قرار می‌گرفت (غالباً زن) دود غلیظ آن را به‌دم درمی کشید تا آنگاه که به‌تشنج می آمد و برزمین می‌افتاد. سپس برمی خاست و با صدائی تیز به‌خواندن سرودی می‌پرداخت وحاضران باا ودم می گرفتند.

غیبگوی معبد آپولون در یونان پیش از آنکه به‌پیشگوئی بپردازد، بخور شاخهٔ غار به‌او داده می‌شد.

در جزیرهٔ مادورا Madura نزدیك جاوه، زنی که می بایست واسطهٔ غیبگوئی قرار گیرد، دود بخور به‌دم درمی‌کشید و چون به‌تشنج می‌افتاد تصور می‌شد که روح غیبی در تن او حلول کرده است و آنگاه سخنانی را که برزبان می آورد، بمنزلهٔ الهام غیبی شناخته می‌شد. (فرایزر، ص ۹۸)

جّومصفا وحضور قلب، موثّر هستند . درایـران بعداز اسلام ، در اعتقاد عامّه‌چنین جای داشته که بخورهرجا دود شود «دیووجّن و شیاطین از آنجا می‌گریزند (۱)». دود کردن اسفند و کندر در نزدما، باقیمانده‌ای ازهمان اعتقاد کهن‌است.

اکنون بیائیم برسرچوب گز.

سیمرغ براثر بوی بخور وبوی پرخویش فرا می‌رسد. از زال می‌پرسد که چه‌نیازی اینگونه به دودیافته است ؟ و او ماجرای رستم و اسفندیار را بااو در میان می‌نهد . سیمرغ، پس از آن که پهلوان واسبش را ازنو تندرست می‌کند، رستم را برای چاره‌جوئی به‌نزدیك دریا می‌برد (لابد دریاچهٔ هامون) واز آنجا به‌گوشه‌ای از خشکی راهنمائی می‌کند کـه از «بادش بوی مشك» می‌آید ، آنگاه بـوتهٔ گز مقدّر را به‌او می‌نماید .

گز، در اینجا شبیه به‌شاخهٔ دبق بالدر می‌شود که ذکرش گذشت . اما چرا گز، ونه‌شاخهٔ درخت دیگـری؟ درست روشن نیست . با این حال، باید به‌چند نکته اشاره کرد:

یکی محلّی بودن: گز، بوتهٔ محلّی سیستان است وهم‌اکنون نیز در آن منطقه دیده می‌شود. می‌دانیم که افسانه‌ها نیز از خصوصیّات طبیعی محیط خویش تبعیّت می‌کنند . (۲)

دوم بلندی و بـاریکی : در شاهنامه بـراین خـاصیت تکیه شده است ،

(۱) عرایس‌الجواهر، انتشارات انجمن‌آثار ملی، ص۳۵۷

(۲) گزدرسرزمین‌های‌باتلاقی یاکویری و شوره‌زار و گرم می‌روید و آفتاب زیاد می‌خواهد. راجع به‌خصوصیت گزرجوع شود به‌کتاب جنگل‌شناسی کریم ساعی - ج ۱ - ص۱۹۸ تا ۲۰۰ ونیز کتاب جنگل‌های ایران تألیف‌حبیب‌اله ثابتی، ص۱۸۷

می گوید: گزی دید برخاك سربر هوا ! و سیمرغ به‌رستم توصیه می کند که از میان‌شاخه‌ها، بلندترین و باریك ترین آنها را برگزیند(سرش برترین وتنش کاست‌تر). گفته شده است که گاهی بلندی شاخهٔ گز به‌شانزده گز، می‌رسد. بلندی می‌تواند نشانهٔ پیوند باآسمان شناخته شود. پلوتارك نوشته‌است که نهال‌خاصّی Methide Plant بسبب بلندی‌ای که داشته، در مصرقدیم برسرگور اوزیریس سایه می‌افکنده است. (فرایزر، ص۴۰۹) .

سوم بی‌بار بودن آن: گز گرچه میوه‌هائی دارد ، ولی در ادبیات فارسی به‌- بی‌ثمری و بی‌ارزشی‌شهرت‌یافته‌است (۱) . آیا این معنی‌دار نیست که شاخهٔ درختی بی‌قابلیّت، مطرود و دور افتاده، به‌کاری به‌این مهمی، یعنی کشتن اسفندیار گمارده شود؟ سیمرغ به‌این نکته‌توجه دارد که به‌رستم می گوید: «تواین چوب را خوارمایه مدار!» تعارض بین حقارت چوب و عظمت خاصیتی که در درونش نهفته است، مبین قدرت نهانی وبازیگری روزگار می‌تواند بود.

چهارم خاصیت مرموز الوهـی: من در فرهنگ ایـران به‌چنین خاصیتی برنخورده‌ام، لیکن فرایزر در این‌باره اشاره‌هائی دارد. بروایت او در مصر قدیم، گزیکی‌ازدرخت‌های مقدس اوزیریس (Osiris)، پروردگار باروری ونعمت‌شناخته می‌شده است.(۲) در میان تصاویری که‌برمقابر او در معبد ایزیس ISiS کشف-

---

(۱)- رجوع شود به‌مادهٔ گز در لغتنامهٔ دهخدا و شواهدی که راجع به‌آن ذکر گردیده است .

(۲) درختان دیگر اوزیریس که مقدس شناخته می‌شدند، سرووکاج وچنار فرنگی- (cycamore) بودند؛ فرایزر، ص۴۰۹

گردیده است، تصویری از درخت گز دیده می‌شود که دومرد بر آن آب می افشانند. عبارت بالای تصویر مشعر بر آن است که سرسبزی این درخت را ضامن سرسبزی وباروری زمین می‌دانستنداند (۱).

مورد دیگر سرودی‌است که‌از ادبیات‌سومری به‌جای‌مانده ودر آن‌ایزدتموزرا به‌بوتهٔ‌گز تشبیه کرده‌اند که در زمستان‌می‌پژمردو بهاران به‌زندگی‌باز می گردد . (۲)

پنجم سخت جانی و خاصیت طبی آن: در کتابهای قدیم به‌سختی چوب گز اشاره شده است و آن را یکی‌از چوب‌هائی دانسته‌اند که برای ساختن تیر مناسب بوده . ازلحاظ طبی‌نیز برای آن خواصی می‌شناخته‌اند. برهان قاطع‌می‌نویسد: «بارش که ثمرةالطرفاءِ باشد، امراض چشم وزهرر تیلا رانافع‌است» . (۳)

* * *

سیمرغ برای جنگ نهائی با اسفندیار، یك سلسله دستورهای دقیق به‌رستم می‌دهد: این چوب را به‌آتش راست کن، پیکان وپربر آن بنشان، پیکانش‌رادر آب رز بپروران،وچون بااو روبروشدی نخست لابه‌کن وچون نپذیرفت، دودستت را

(۱) فرایزر، ص ۳۴۱-۴۲

(۲) تموزیکی‌ازایزدان‌کهن‌اساطیرسومری است ومعنای آن «پسر راستین آب ژرف» است .

سوگ اوهرسال‌دربابل در ماه تیر بانوای نی‌ونوحه‌های سوزناك بر گزار می‌شداست. مرگ تموز درتابستان و رستاخیز او دربهار، علامت‌مردن وازنوزنده شدن درختان گرفته می‌شده است . دراساطیر بابلی، تموز، همسریا معشوق ایشتار، بانو خدای باروری است واو بودکه پس‌از مرگش به‌دنیای دیگررفت تامحبوب خود را به‌جهان خاکی‌بازگرداند.

(۳) همچنین برای معالجهٔ درد دندان، سفید شدن موی و بعضی قرحه‌ها مفید می‌دانسته‌اند (تحفهٔ حکیم‌مؤمن)

محاذی چشم او گیر، وچنان چون بود مردم گز پرست، رها کن. زمانه آن‌را به چشم او خواهد برد. این دستورها در ذکرجزئیات یادآور دستور برای شکافتن پهلوی‌ـ رودابه است، ونیزمانند آن در جوّ مذهبی حکیمانه‌ای جریان می‌یابد.

درجائی‌وحالی گز بریده می‌شود که ازباد «بوی‌مشك» می‌آید. این گزباید بخصوص پیکان کهن بر آن نهاده شود (البنداری آن را به‌عتیق ترجمه کرده است). کهن بودن پیکان مبیّن چه‌خاصیتی است؟ آیا بدان معناست که هرچه از قدیم بیاید رمزی‌باستانی درخود دارد که آن‌را جوهردارتر ومقاومت ناپذیرتر می کند؟ درست روشن نیست. (۱)

امااز همه عجیب‌تر لزوم پروریدن پیکان در آب رزاست (۱۳۱۴-۱۳۷۶). غرابت موضوع به‌حدّی بوده است که بعضی از فرهنگ نویسان را بر آن داشته که باتکاء همین دوبیت وبه‌تقلید یکدیگر، تعبیر تازه‌ای برای آب‌رز بجویند و آن رابه زهر معنی کنند(برهان قاطع، آنندراج، ولف، لغت‌نامهٔ دهخدا) (۲)

این تعبیر، نخست ازلحاظ منطق‌درست‌نیست؛ چه ضرورتی بوده است که این پیکان رابه‌زهر آب بدهند، وحال آنکه خاصیت کشندگی، در چوب کذای گز است ونه درچیز دیگر، بدانگونه که اگرغیراز این گزهرچوبی می بود، وبه‌همهٔ زهر-های دنیا آبش می‌دادند، کارگر نمی‌افتاد. اما از نظر لغوی در غیر از این دوبیت فردوسی، ظاهراً جای دیگری در زبان فارسی دیده نشده است که آب رز را بمعنی زهربکار برده باشند. کمکی که‌دراینجا به‌فردوسی‌شده‌است‌این‌است که توانسته‌است

---

۱ ـ گویادراعتقادمردم‌قدیم سلاح هرچه کهنه‌تر بوده ، مرغوب‌ترشناخته‌می‌شده‌است : ابوشکور گوید:

شنیدم که باشد زبان سخن   چو الماس بران و تیغ کهن

(۲) مؤلف فرهنگ نظام متوجه این اشکال شده وصحت‌تعبیرآب رز را به‌زهرقابل تأمل دانسته است. چون توجیه دیگری نمی‌یابد ، حدس‌خود را به اینجا می‌رساند که چون هردرخت پیچانی را رزمی گفته‌اند،ممکن‌است درشعر فردوسی منظوراز آب رز، عصارهٔ قسمی پیچ باشد. این‌حدس البته بعلت آن که نمی‌توان ازعام، خاص‌اراده‌کرد، درست‌نمی نماید.

آن را با گز قافیه کند، شاید در اصل کلمهٔ مفردی بوده کـه معنی شراب داشته و او برای سهولت قافیه آن‌را به کلمهٔ مرکب «آب رز» تبدیل کرده‌است.

خوشبختانه بنداری وموهل (Mohl) هردو ، تعبیـر دیگری را که درست می‌نماید گرفتـه، و آب رز را به همان شراب معنی کرده‌اند. البنداری آن‌را به «سُلاف‌الخمر» وموهل به «Vin» ترجمه کرده است . دراین میان بخصوص تشخیص بنداری که قدیم‌ترین مفسّر و مترجم شاهنامه است، اعتبار خاصی دارد. موهـل هم از این جهت شریك این اشتباه نشده که تحت تأثیر فرهنگ نویس‌هـا قرار نگرفته، واستنباط روشن ومستقیم خود را به‌کار برده‌است.

ازاین که از آب‌رز منظور شراب است، گمان می کنم تردیدی در آن‌نباید کرد، ولی چرا باید پیکان کشندهٔ اسفندیار رویین‌تن را در شراب پرورد؟ جواب اطمینان بخشی‌نیست . شاید بتوان گفت که این نیزجزئی، از تمهید مرموزی است که جّوماجرا را آگنده‌است .

حدسی که می‌توانم پیشنهاد بکنم این است کـه پاسخ را در خَواص متعدد ومتضادی که پیشینیان ما برای شراب قائل بوده‌اند، بجوئیم . انگور و آب انگور در ادبیات باستانی ما و نیز در جهان، مادهٔ رمزآلودی بوده و دو خاصیت متعارض زندگی بخش ومرگ‌آور به آن‌بخشیده می‌شده است .(۱)

افسانه‌هائی که راجع به‌منشاء پیدا شدن انگور و شراب درست شده است، تأییدی است براین حدس، و آن این است که در آغاز، هنگامی کـه هنوز انگور و شراب را نمی‌شناختند، آنها را زهرآلود می‌پنداشتند.

---

(۱) سیمرغ، برای شکافتن پهلوی رودابه نیزدستور می‌دهد که اورا به «می» بیهوش کنند، واین شراب چنان نیرومند است که یك‌شبانروز اورا در بیهوشی نگاه می‌دارد.

درنوروزنامه(۱) آمده است که نخستین‌بار درهرات، در زمان پادشاهی بنام شمیران ، از تبار جمشید، انگور را یافتند وهیچ کس جرأت نداشت آن‌را بچشد، بسبب آنکه «نباید زهر باشد وهلاك شوند» وپس از آن کـه آن را در خم ریختند و شراب شد، باز کسی جرأت خوردنش را نیافت ، زیرا می گفتند: « ندانیم که زهر است یا پازهر» آنگاه برای امتحان مردی خونی را از زندان بیرون‌آوردند و آن را به‌او خوراندند .

نظیراین‌افسانه درراحت‌الصدور هم‌تکرار شده است. درآنجا برای امتحان آب انگور سه کس «مختلف‌المزاج» را می‌آورند «وبه‌اکراهی عظیم، با صد هزار بیم، شربتی هریکی بازخوردند» (۲)

در نفائس‌الفنون، کشف انگـور وشراب به‌جمشید نسبت داده شده است . پس‌از آن کـه آن را برای ذخیره کردن درخمی‌ریختند « جمشید مُهری برآن جرّه نهاد وگفت که باید هیچ کس متعرض این نشود که‌همانا مادهٔ زهـر این است » بعد حکایت می کند که کنیزی ازجمشید دردسری‌مزمن داشت، دل از جان برداشت و با خود گفت:«مصلحت من آن‌است که قدری‌از آن زهر بیاشامم واز زحمت‌وجودخلاص یابـم» پس‌قدحی از آن می‌خورد و به‌خواب می‌رود، چون بیـدار می‌شود از درد شقیقه اثری نمی‌یابد. (۳)

در قابوسنامه، عنصرالمعالـی به‌پسرش توصیه می کند: «پس‌بهرحال اگرنبید خوری، باید که بدانی‌چون بایدخورد ؛ از آنچه اگرندانی خوردن زهراست، واگر

(۱)ـ نوروزنامه چاپ مینوی، (زوار) ص۱۰۶

(۲)ـ به‌تصحیح محمد اقبال، چاپ علمی، ص۴۲۴

(۳)ـ به‌نقل‌از مزدیسنا، دکترمعین ص۲۶۸

بدانی خود پاد زهراست» (۱)

آنچه در درجهٔ اول به‌شراب این جنبهٔ معمائی بخشیده است، خاصیت مست‌کنندگی آن است، وچون همهٔ حسن وعیب آن در باندازه خوردن یانخوردن، بموقع خوردن یانخوردن آن است، این تصور متضاد دربارهٔ آن پیدا شده است.

گذشته ازاین، آیادرخت تاك، باکج ومعوج بودنش، باروح فسرده‌ای که در پنجه‌هایش است، وبا اشکی که ازبرید نگاهش می‌چکد، و نیز خم می باجوشش جادووش بی آتشی که دارد^۲ به‌این حالت رمزو ابهام کمك نکرده‌است؟

به‌همین سبب آب انگور، بیش از هر کلمهٔ دیگر در زبان فارسی، مورد ابهام شاعرانه‌وعارفانه قرار گرفته‌است واز «خمر بهشت» تا «بادهٔ مست» هرکس هرتعبیری خواسته از آن کرده است، ودرعین آن که «ام‌الخبائث» خوانده شده است، عالی‌ترین تجلّی‌های روح انسانی‌را نیز درجام پرتوافکن ساخته؛ هم معشوق بوده‌است (دختررز) وهم مادر (مادرمی)، هم وسیلهٔ وصول انسان به‌عالم بالا، و هم راهنمای اوبه‌دوزخ. تاتوجیه بهتری برای آب رز سیمرغ پیدا نشده است، شاید بشودمعنای آن را دراین دوگانگی جست.

(۱)- قابوسنامه، تصحیح دکتر یوسفی، بنگاه ترجمه ونشر کتاب، ص۶۷

(۲)- به‌مقام شراب در ایران باستان و مذهب زرتشت اشاره‌ای داشتیم، درنظر سایر اقوام باستانی نیز معتقدات خاصی‌راجع به‌آب انگور ودرخت موبوده است.

در یونان قدیم شراب وباروری، تواماً پروردگارمخصوصی داشتند که دیونیزوس بود (در روم باکوس)، وهرسال جشن‌های عجیب وغریب بیاد اوبرپا می‌کردند. همچنین، دریونان، تاك‌درخت مقدس‌شناخته می‌شد، وبز راکه جونده و خراب‌کنندهٔ آن بود، روز جشن‌دیونیزوس قربانی می‌کردند. این اعتقاد درمسیحیت همراه پیداکرد و شراب، روح و خون مسیح خوانده شد (برای‌اطلاع بیشتر برجشن‌های دیونیزوس رجوع شود به فرایزر، ص ۴۱۷تا۴۲۳ ونیز ص۵۴۳)

گشتاسب

بدنام‌ترین شهریـار ایرانی‌شاهنامه، گشتاسب است. برندهٔ پاکباخته است. گرچه آنگونه که آرزو دارد تادیر زمانی پادشاهی می کند، لیکن این پادشاهی در جَوِنفرت همهٔ خویشان ونزدیکانش، و در سر دابه‌ای ازاحساس مردم ایران جریان می‌یابد. تا آن روزکاووس پادشاه خوشنامی نبوده است، اما گشتاسب او را رو-سفید می کند.

شهریاران پسرکش یاپدرکش‌یا برادرکش در افسانه وتاریخ آمده‌اند، ولی هیچ یك باندازهٔ‌گشتاسب بدنامی فراهم نکرده‌اند. علت آن است که‌وی بادسیسه وتمهید دست به‌نابودی پسرش می‌زند، آن‌هم پسری که هم‌بیگناه است وهم‌برگردن او وکشورش حق حیات‌دارد؛ و این کار او، برخلاف وعده‌های پیاپی و بموجب انگیزه‌ای حقیر است ، یعنی باپشت خمیده و دستهـای لرزان چند صباحی بیشتر برتخت ماندن.

واین گشتاسب که آنقدر تاج به جانش‌بسته است، کسی‌است که‌خودپادشاهی را پیش‌ازموعد ازپدرش گرفته، واین پدر آنقدر گذشت داشته که سی‌سال آخرعمرش

را پشت‌پا به دنیا بزند و در آتشکده به‌عبادت‌پردازد.

گذشته ازدنیاپرستی و پیمان‌شکنی،عیب‌های دیگری هم درشاهنامه‌به‌گشتاسب نسبت داده شده است، ازجمله:

لاابالیگری: کشور را بی‌سرپرست می‌گذارد و به‌زابلستان میرود ودوسالی میهمان رستم می‌شود؛ و در همین زمان است که تورانیها به ایران حمله می‌کنند و پدر پیرش را می‌کشند ودخترانش را باسارت می‌برندوشهررا غارت می‌کنند.(۱)

حق ناشناسی: با آنکه این مدت دراز مهمان خانوادهٔ رستم بوده، حق نان و نمك را زیرپا می‌گذارد وپسرش را به‌جنگ او می‌فرستد.

سبکسری و دهن‌بینی: چون گُرَزم، از روی حسادت وغرض، ازاسفندیار بدگوئی می‌کند، بی‌تحقیق وتأمل، او را درغل‌و زنجیرمی‌کشد؛ بعدهم چنان‌محیط ارعاب ووحشتی گرداگرد او پدید می‌آورد که حتی برادران و خواهران و زنش جرأت‌نکنند ازشاهزاده نامی‌ببرند.(۲)

بی‌آزرمی: هنگامی که به‌محاصرهٔ ترك‌ها در می‌آید و جان خود را در خطر می‌بیند، از نوبه‌یاد اسفندیار می‌افتد و او را فرا می‌خواند؛ آنگاه همهٔ تقصیرها را به‌گردن گرزم می‌افکند و با وعده‌های چرب و شیرین از او میخواهد که نجاتش دهد.

حرص مال: هم اسفندیار و هم سپاهیان ایران او را به‌این صفت می‌شناسند (۹۵، ۵۸۴). یکی‌از ایرادهائی که به‌رستم دارد، این‌است که‌خواسته وگنج اندوخته و مغرور شده است (۲۶۳)؛ چنین می‌نماید که چشم طمع به‌مال رستم دوخته

(۱)- پادشاهی‌گشتاسب، بند۲۵

(۲)- « » ، بند ۲۲و۲۳

(۳)- پادشاهی گشتاسب، بند۲۹و۳۰و۳۱و۳۲.

است .

سنگدلی: باآنکه سی وچند پسرش، ازجمله فرشید ورد، در دو جنگ ایران وتوران به‌خاك افتاده‌اند وبرادر نام آورش، زریر نیزاز دست رفته، تنبهی دراو پدید نیامده وذره‌ای از دنیاداری وجاه‌طلبی او کاسته نشده است. (۱)

از همان آغاز جوانی نشانه‌های ناسازگاری دراو است . در تعریف او گفته شده است: «که گشتاسب را سرپر ازباد بود!» (پادشاهی لهراسب، ب ۲۷) باصرار از پدر پادشاهی می‌خواهد وچون به‌کام خود نمی‌رسد، قهر می‌کند و ترك وطن می‌گوید . یکی‌از بهانه‌هایش این‌است که‌پدرش دل‌خودرا با کاووسیان‌خوش کرده و چنانکه باید به‌او نمی‌پردازد.(۲)

حسدی که به خانوادهٔ کاووس دارد، در اختلاف بعدی او بارستم نیز نمود می‌کند؛ یعنی ازرستم همان ایراد می‌گیرد که ازپدرش می‌گرفته، می‌گوید: نازشش به‌کاووس کی و کیخسرو است واصلا یادش نیست که‌گشتاسبی هم در جهان‌وجود دارد (۱۰۹)

گرچه‌در دوران‌شاهزادگی،دلاوریهائی‌ازخود در روم بروزمی‌دهد(۳)، لیکن روزگار پادشاهیش کارنامهٔ درخشانی ندارد : تا قبل از ظهور زرتشت باجگزار تورانیهاست . در دوحملهٔ ارجاسب تورانی به‌ایران، تنها شجاعت اسفندیار او را از سقوط حتمی‌نجات می‌دهد، آن هم به‌بهای گران‌کشته شدن عده‌ای از اعضاء خاندان شاهی وگروه عظیمی‌از سپاهیان ایران، واسارت دخترانش که واقعهٔ ننگ-

(۱)- پادشاهی گشتاسب، ب ۱۴۳-۴ وب ۷۷۵ به‌بعد

(۲)- پادشاهی لهراسب، ب۹۲و۱۰۹-۱۵.

(۳)- پادشاهی لهراسب، بند ۱۵و۱۲و۱۳

آوری درخاندان کیان بوده وخود او راجـع به‌آن می گوید: بگریم براین ننگ تازنده‌ام .

اما اسفندیار را بیشتر به‌چشم حریـف می‌بینند تا فرزند. فرمانروای واقعی اسفندیار است. سپاه‌وخزانه دراختیار اوست. بخصوص بعدازنجات‌خواهران‌ازاسارت و پیروزی برتورانیها ، نفوذش افزایش یافته است(۱). گشتاسب ازپادشاهی همان ظاهرتاج وتخت را دارد . (۱۷،۱۸،۱۹) چنین می‌نماید که نسبت به‌محبوبیت پسر در میان مردم ولشکراحساس رشك می کند(۲).

از شاهنامه ومنابع مشّابه آن چنین برمی آید که گشتاسب پادشاه محبوبی نبوده . برعکس، اسفندیار همهٔ عوامـل محبوبیت را درخود جمع داشته است . گشتاسب اگرخود را متزلزل نمی‌دید، با چند کلمه سعایت گُرَزم پسرش را به‌غل وزنجیر نمی کشید .

سئوال‌هائی که پادشاه از جاماسب دربارهٔ اسفندیـار میکند به‌لحنی است که گوئی انتظار جواب نفی درخود دارد: آیا عمر دراز خواهد کرد، بشادی خواهد زیست، تاج برسر خواهدنهاد؟ (۳۲-۳) پاسخ همهٔاینها منفی‌است، وچون‌جاماسب می‌گوید که مرگش در زابلستان بدست رستم خواهد بود، پادشاه می‌پرسد کـه اگر به‌زابلستان پای ننهد چطور؟ بلااز او دور خواهدگشت؟ وباز جاماسب می گوید نه، واو خیالش راحت می‌شود وبه‌فکر ترتیب کارمی‌افتد.

---

(۱)ـ گشتاسب چون‌آن‌کارها بدست اسفندیارآمده بود، ازاو بترسید (بلعمی، چاپ وزارت فرهنگ ص۶۶۷)

(۲)ـ بنابه‌گفتهٔ ابن‌کلبی (به‌نقل ازطبری) گشتاسب به‌پسرش حسدمی‌ورزیده است. (به‌نقل‌از نولدکه، حماسهٔ ملی‌ایران، ص۱۰۲و۱۰۳)

دراینجا سئوالی پیش می آید و آن این است که آیا جاماسب، جوابها و مضمون پیشگوئی را بروفق دلخواه شهریار ترتیب نداده است؟ آیا نه این است که او سفرسیستان اسفندیاررا به گشتاسب القاء کرده؟ قرائنی هست که پاسخهای جاماسب عاری ازحساب شدگی نیست. ازنظر او و گشتاسب هردو ، تنها جائی که بشود تصوّر کرد که اسفندیار برود و برنگردد، سیستان است (۱) .

طشت گشتاسب چنان از بامها افتاده که حتی سپاهیان اسفندیارهم از کنه قضیّه بی‌خبر نیستند. هنگامی که نخستین بار رستم را کنار هیرمند می‌بینند، پچ‌پچ درمیان آنها می‌افتد که شهریار برای نگاهداری «تاج و گاه» پسر نامدارش را بدست این مرد به کشتن خواهد داد، واو را سرزنش می‌کنند که هرچه پیرتر می‌شود، حرص دیهیم دردلش افزونتر می‌گردد (۵۸۰-۴)

اما پردهٔ رسوائی گشتاسب از زمانی پاك دریده می‌شود که تابوت اسفندیار را می‌آورند.

ایران همان حالتی را بازمی یابد که هنگام رسیدن خبر مرگ سیاوش داشته بود، با این تفاوت که این بار گناهکار ، نه شهریار یك کشور دشمن، بلکه پادشاه ایران است. غلغله‌ای برپا می‌شود و کشور در آستانهٔ شورش قرارمی‌گیرد.

بزرگان دربار او را متّهم می‌کنند و می‌گویند: سرت را زتاج کیان شرم باد !

پسرش پشوتن که تابوت را باخود آورده، چون پدر را می‌بیند رویش را برمی‌گرادند وبانگ می‌زند: «پسر را به‌خون دادی ازبهر تخت!» دخترانش به‌

(۱)ـ «گشتاسب اورا هرسال به‌حربی‌فرستاد که کشته شود» (بلعمی. چاپ وزارت فرهنگ . ص۶۶۲)

آفرید وهمای (همای زن اسفندیار نیزهست) همان اتهـام را با صراحت بیشتر ادا می کنند که: نه سیمرغ اورا کشت، نه‌زال ونه‌رستم، گناه از تست، که فرزند کشتی زبهرامید! واین کاری است که هیچ شهریاری پیش از تونکرده بود. (۱)

گناه گشتاسب جرم رستم را می‌پوشاند. هیچ کس ازپهلوان سیستان کینه‌ای در دل‌ندارد، یاحرفی ازانتقام برزبان نمی آورد. رستم را کسی می‌دانند که‌ناخواسته قربانی هوس وآز شهریار شده‌است.

بس ازچندی‌داغ اسفندیار تازگی خود را ازدست می‌دهد. چون کسی‌نیست که بشود از اوانتقام‌گرفت، داغ، موجبی برای تازه ماندن ندارد.

شهریار پیر برتخت باقی است، بین زابل وبلخ همـان دوری وسردی پیشین برقرار است، منتها دیگر حرفی‌از تمرد رستم ولزوم‌گوشمالی او به‌میان نمی آید.

باز زمانی می گذرد ونامه‌ای بین رستم و گشتاسب ردوبدل می‌شود. پهلوان عذر می‌خواهد وپادشاه می‌پذیرد. هیچ گاه به‌این آسانـی پوزش پذیر نبوده است. بالحن بسیار نرم و تفقدآمیز به‌او جواب می‌دهد . اعتقادش‌براین است که «خردمند گردگذشته نگشت!» به‌او اطمینان می‌دهد که « توآنی کـه بودی وزان بهـتری» و فرمانروائیش را برسرزمین زابلستان وهند تأیید می کند و از او می‌خواهد که «از تخت و مُهروتیغ‌وکلاه» هرچه می‌خواهد بخواهد.

چند سال بعد، بتوصیهٔ جاماسب، بهمن را ازسیستان فرا می‌خواند. اوست که بقول وزیر باید «گسارندهٔ درد اسفندیار» باشد. اما اینکه چرا گشتاسب نوه‌اش را جانشین خود می کند ونه‌پسر دیگرش پشوتن‌را، گویا خواسته است‌گناه گذشتهٔ

---

(۱)ـ درمجمل‌التواریخ والقصص، ضمن‌القابی که برای شهریاران گذشته شمرده‌اند، لقب‌گشتاسب «ودمهر» آورده شده است، یعنی بدمهر. (تصحیح بهار ، ص۱۸و۴۱۷)

خود را تا اندازه‌ای بشوید، ازخانوادهٔ اسفندیار دلجوئی بکند ، وبرای آن ننگ که آنهمه درمیان مردم بدنامی ایجادکرده است، جبرانی بیابد.

رسیدن بهمن به‌پادشاهی اثردیگری هم دارد و آن خواسته شدن کین اسفندیار است ازخانوادهٔ رستم. اگر پشوتن جای پدر را می گرفت، چه‌بسا که دست به‌چنین کاری نمی‌زد . اما بهمن که فرزند است وجوان است و ازگذشت و بزرگ منشی پشوتن بی‌بهره، نمی‌تواند ازآن چشم بپوشد. بنابراین گشتاسب پیر، بانشاندن‌بهمن برتخت، خواسته یا ناخواسته، بایك تیر دونشان می‌زند: نشانهٔ دوم به‌ثمر رساندن آرزوی دیرینهٔ خود است که همان تسویه حساب باخانوادهٔ رستم باشد.

* * *

هرکس به‌مطالعهٔ وضع گشتاسب پردازد، از اختلافی که بین روایت ملی و روایت دینی دربارهٔ اومی‌بیند، دستخوش حیرت می‌شود. کس دیگری را در ایران باستان نمی‌شناسیم که دونظر تااین‌حد متعارض دربارهٔاش ابراز شده باشد.

دیدیم که در روایت ملی که درشاهنامه انعکاس یافته، چه‌تصویر جانانه‌ای از او ساخته شده است؛ واین گشتاسب شاهنامه، در روایت دینی همان کسی است که زرتشت‌پیامبر درزمان‌اوظهور کرده‌واو پشتیبان و گسترندهٔ‌دین‌اوقرارگرفته وزرتشت، اورا «فرزند» خطاب کرد و در اوستایك‌یشت به او تخصیص داده شده (ویشتاب یشت) و« کی گشتاسب ایزدی کلام » خوانده شده که «بازو وپناه» دین‌است‌و«باگرز سخت از برای راستی، راه‌آزاد» جسته است (فروردین یشت، ترجمهٔ پور داود، ۹۹و۱۰۰) وزرتشت او وخانواده‌اش را دعا می کند و می گوید :«زندگی تو دراز باد، نکوباد، بلند پایه‌باد» و ازآهورا مزدا می‌خواهد که سایهٔ‌او بر سرهمهٔ طبقات وجوامع گسترده‌باشد:«باشد که‌ازوجودتووتن توده‌پسرپدید آید: سه‌در کسوت‌موبد

وسه‌در کسوت جنگاوروسه‌در کسوت دهقان‌و پیشه‌ور.......»(نمایند گان طبقه سه گانه) و او را«گشتاسب مقدس» وپاك می‌خواند و می‌خواهد کـه او را قصری باشد« باده هزار پنجرهٔ بزرگ، و ده‌هزار پنجرهٔ کوچك و در امان باشد از پیـری و مرگ، از پوسیدگی واضمحلال، وهمواره بهـره ور باشد از فراوانی گوشت، فراوانی نان و فراوانی پوشاك تا آنها را بین مستحقان بخش کند. (ویشتاسب یشت، ترجمهٔ دار-مستتر، ۴۵،۵،۳) (۱)

کسی که در روایت دینی بهترین شاهـان خوانده‌شده، (۲) در روایت‌ملی - به‌مردی تنزل پیدا می کند که اسیر خواهش هـای مسکین خویش است و به‌تبهکاری رغبت نشان می‌دهد.

چراچنین‌شده است؟ معمای گشتاب‌را درهمزمان‌بودن‌او بازرتشت‌باید جست. داستان‌رستم و اسفندیار، درکنه خود یك داستان ضد زرتشتی است، بدلیل آن که

---

(۱)- تدوین ویشتاسب یشت را به‌دورهٔ ساسانی‌نسبت داده‌اند.

(۲)- درکتاب سوم دینکرت آمده است (۱۹۳/۱-۸) که‌کی گشتاسب «پادشاه بیدار دل» ازهفت موهبت برخوردار شد : نخستین موهبت تمتع‌از سعادت این‌جهانی‌وآن جهانی (ناسوتی ولاهوتی)؛ دومین‌موهبت‌خشنودی‌خاطر همهٔ ساکنان دنیاکه تحت تسلط اویند، از آنجا که فرمانروائی او برسراسر جهان گسترده است، سومین موهبت نیرومند و پیروز زندگی کردن، به‌بالاترین حد ، چهارمین موهبت‌آن که درهای خانه‌اش همه‌روزه بازبماند به‌ضیافت؛ پنجمین موهبت‌عددوکارآمدگی مردان، اسبان، سلاح‌ها و اسبابی است که برای چیرگی بردشمن دراختیار دارد؛ ششمین موهبت، گوناگونی قصرهای شاهانهٔ او، ازخارج و از داخل، هفتمین‌موهبت، پذیره شدن آزادگان، فرزانگان وخوبان به‌درگاه خود، وروشن نگه‌داشتن آتش، وپاك نگه‌داشتن آب، آب‌وآتش همهٔ اقالیمی‌که به‌فرمانبری اویند.(ترجمه ازمتن فرانسه ، به‌نقل از کتاب ماریان موله، ص۵۹-۶۰)

در آن بار گناه بر دوش کسی نهاده می‌شود که گسترندهٔ دین است. پس خواه ناخواه این سؤال مطرح می‌شده است که چه اعتبار بر دینی است که محتشم‌ترین معتقد آن یك پادشاه نیرنگ باز فرزندکش باشد؟ البته روایات ملی در مشرق ایران تکوین یافته که مردمش آزاد اندیش‌تر از غرب و جنوب ایران بوده‌اند. اما موضوع گشتاب پیچیده‌تر از آن است که تنها این دلیل بتوان برایش جست. بنظر می‌رسد که داستان از تخیّل کسانی مایه گرفته است که تمایلات ضد زرتشتی داشته‌اند. داستان، حاکی از بحران در دستگاه رهبری جامعهٔ نو مذهب ایران است. شخصیت‌هائی که از دربار گشتاسب در این ماجرا آمده‌اند (بغیر از کتایون و پشوتن) هیچ یك سیمای پسندیده‌ای ندارند. خود گشتاسب به‌جای‌خود، وزیرش جاماسپ نیز که نمایندهٔ روحانیت است، همدست اودرزمینه چینی قرار می‌گیرد و از آلودگی بر کنار نیست. اسفندیار با همهٔ خوبیهایش منش بلند پرواز ومتزلزلی دارد که میل به‌سلطنت در او برمیل‌های انسانی دیگر پیشی گرفته است. حتی شاهزاده‌بهمن، رفتاری‌دارد که موجب کسب آبرو برای خانوادهٔ کیان‌نیست.

این داستان، بیش از هر داستان یا روایت دیگری از ایران پیش از اسلام، مبیّن کشمکش بین تفکر مزدائی غیرزرتشتی وتفکر زرتشتی ساسانی است. دو صف، نمایندگان خود را بنام رستم‌واسفندیار روبروی هم قرارداده‌اند، تا یکدیگر را به‌محاکمه بکشند وظرافت داستان در آن است که هریك تصور می‌کند که دیگری را محکوم کرده است.

در این میان تنها گشتاسب که نمایندهٔ دستگاه حاکمهٔ «زردشتی» است، از جانب هردو صف محکوم می‌شود.

شخصیّت دوگانهٔ گشتاسب در روایت دینی و ملی می‌تواند نمودار تفاوت نظری باشد که در ادبیات مزدیسنا بر سر پادشاه دینی وغیر دینی وجود داشته است.

نمونهٔ پادشاه غیردینی (داستانی) جمشید است و نمونهٔ پادشاه دینی، گشتاسب. بنابراین، رستم که باحسرت از دوران گذشته و با تحقیر از روزگار گشتاسب یاد می کند، خود را در جهانداری طرفدار آیین جمشیدی می نماید.

در دینکرت، از جمشید و گشتاسب بعنوان دوشهریار نمونه یاد می شود؛ جمشید بسبب آن که در میان آدمیان «بیشتر از هر کس به خورشید شباهت دارد و دوستدار و پشتیبان آفریدگان خوب است»؛ گشتاسب بسبب آن که هوادار و گسترندهٔ دین مزدائی است (به نقل از موله، کتاب سوم دینکرت). جمشید نیز با نیروی شر (اهریمن) درجدال است، امّا بی تکیه گاه دین؛ بعبارت دیگر، پادشاه بی واسطه است، مستقیماً با اهورامزدا راه دارد، درحالی که گشتاسب متکّی به دین، و پادشاه با واسطه است. (در مقابل جمشید ضحاك قرار دارد که نمونهٔ شهریار بد و تبهکار است.)

در ویدو دات آمده است که جمشید نخستین کسی بود، پیش از زرتشت، که بااهورا مزدا سخن گفت. اهورامزدا پیامبری را به او پیشنهاد کرد، اما او نپذیرفت، لیکن پذیرفت که رهبری مردم را که همان پادشاهی باشد برعهده گیرد. (موله، ص ۳۹). دوره ای از سلطنت جمشید کامرواترین دوران تاریخ بشر است، در آن نه مرگ است و نه بیماری، دنیا به کام همگان است، مانند بهشت، حکومت قانون است و اعتدال و نیك بختی؛ به تعبیر ماریان موله، پادشاهی و روحّانیت در کنار هم بسر می برند، بی آنکه باهم اشتراك پیدا کنند (ص ۴۱).

در شاهنامه، جمشید کسی معرفی می شود که در دوران او زمانه از داوری می آساید (جمشید. ب۴) و آبروی جهان بدو افزوده می شود (ب۵) و بدانرا از بدی دست کوتاه می گردد (ب ۶) و تمدن پایه گذاری می شود و تقسیم پیشه ها صورت می گیرد و پزشکی و درمان شناخته می آید، وزمین از آشوب و رنج بر کنار می ماند

(ب ۵۳) ومردم فراموش می کنند که مصیبت وبدی در دنیا وجود دارد (ب ۵۷) و از رامش‌جهان پراز آوای نوش می گردد (ب ۵۸)، و این حال تا سیصد سال دوام می‌یابد (ب۵۶). این تصویر منطبق است باتعریفی که دردینکرت ازشهریاروشهریاری خوب کرده شده است . (۱) برعکس، تصویری که دررستم واسفندیار از گشتاسب می‌بینیم ، بانوع بدشهریار تطبیق دارد، واین خود نیزدلیل دیگری است برجدائی راهی که دو روایت ملی‌ودینی در مورد گشتاسب در پیش گرفته‌اند (۲)

اگر رستم جزو کسانی است که شیوهٔ جمشیدی شهریاری را می‌پسندد، نه ـ گشتاسبی‌را، بسبب بزرگ منشی‌و آزاد اندیشی‌هائی است که در این شیوه است و مبری بودنش از تعصب وجمود .

---

(۱)ـ جمشیددرروایات باستانی یادآور« آدم» است درروایات سامی، ودرشاهنامه‌ازجهتی یادآورپرومتئوس یونانی که‌پایهٔ تمدن را برروی زمین گذارد وآدمیان را آمادهٔ کسب فرهنگ کرد. جمشید درآخرعمر دستخوش غرور و منی می‌شود، از این رو مورد خشم اورمزد قرار می‌گیرد وفره ایزدی ازاو جدا می‌گردد و دنیا نیزحالت بهشتی‌خود را از دست می‌دهد،که این‌خود نیزیادآور مغضوب شدن‌آدم وپرومتئوس است .

(۲)ـ در دینکرت (۲۸۷/۲۵-۲۸۸/۱۸، شماره‌بندی وست) شهریاران به چند نوع تقسیم شده‌اند:

(۱) ـ بهترین شهریارکسی است که خواست فرمانروائی‌خودرا با خواست شخص خویش وفق دهد، وخواست شخص خویش را با فرزانگی، وفرزانگیش راباآئین اورمزدی، که این خود ازحکمت الوهی، ورای فرزانگی فرزانگان سرچشمه می گیرد.

(۲)ـ نوع دیگرشهریارکسی است‌که‌خواست‌هایش را (درامرفرمانروائی) باخواست شخص‌خود وفق دهد، وخواست شخص خود را بافرزانگی‌خویش؛ چنین شهریاری دردین، شهریار خوب خوانده می‌شود، وبرای‌جهان ارزشی‌متوسط دارد.

(۳)ـ نوع دیگرشهریار کسی‌است‌که‌آرزوهایش را (درامرفرمانروائی) درقالب میل شخص خودبراه برده چنین‌شهریاری، دردین،شهریاربد خوانده‌می‌شود. ←

این همان شیوه‌ای است که منطبق باتساهل و آزادمنشی هخامنشیان درامردین است؛ اشکانیان نیز برهمین روش بودند. (۱)

ساسانیـان ، برعکـس شیـوهٔ گشتاسبی ، یعنـی سختگیری و تعصّب را

←(۴) ـ چهارمین نوع، بدترین نوع شهریاری است، وآن هرج ومرج است که درآن ادارهٔ جهان، منحصراً برمدار میل فاقد خردمندی می‌چرخد. امر توالـی دستخوش آشوب می‌شود، بین‌فرمانبری وفرمانروائی جدائی‌می‌افتد ، ونتیجه آن می‌شودکه‌مخلوق به قلمرو «دروج»(دیو) رانده‌شوندوتباه گردند....»

همین دینکرت، جای‌دیگر (۹۲/۸-۹۳-۱۰) دربارهٔ شهریاری‌خوب وبد، ازنظر دین‌مزدائی توضیح میدهد:

شهریاری (خوب) برپایه‌های فرزانگی وحقیقت وخوبی‌استواراست. دورانش،دوران ایزدی‌است. نشانه‌هایش: گسترش قانون درجهان، آبادانی، خوشبختی،خردمندی، عدالت و خوبی، برکشیدن فرزانگان ، دادگران‌وخوبـان دیگر، کـه سزاوار بزرگی‌هستند؛ خوار شمردن‌کسانی‌که روی به‌حقارت دارند، وسعادت ورفاه عموم،بطورکلی...»

شهریاری بد، برپایه‌های نادانی‌ودروغ ونیرنگ استواراست؛ دورانش، دوران دیوان است. نشانه‌هایش: آلودگی‌جهان به‌سبب بیداد، بدبختی، تباهی، نادانی‌ودروغ، برکشیدن بیخردان و دروغگویان ونادانانی‌که مستحق‌خوار شمردن‌اند، خوارکردن‌کسانی‌که سزاوار بزرگی‌هستند، تشویش‌وبدبختی‌عموم، بطورکلی.... (ترجمه ازمتن فرانسه، به‌نقل‌ازکتاب موله،ص۴۳تا۴۷)

نظیر همین مفاهیم درشاهنامه‌نیز آمده است ولحن‌این قسمت اخیر تاحدی‌یاد آورلحن برزویهٔ طبیب است درمقدمهٔ‌کلیه ودمنه . (باب‌برزویه)

(۱)ـ شاهان‌اشکانی درمورد معتقدات مذهبی مدارای بسیار می‌کردند، (دیاکونوف، اشکانیان.ص۱۲۷) دیاکونوف‌دلائلی دارد دائر براینکه سلاطین پارت وعامـهٔ مردم در آن زمان هیچکدام زرتشتی تمام‌عیار نبودند.(اشکانیان، ص۱۳۵-۲۷) بهرحال‌آسان‌گیری‌آنان در امردین‌تردید ناپذیر است ، همین‌خودیکی ازبهانه‌های ایجاد دولت‌ساسانی شدکـه از عمق آتشکده‌سر برآورد.

برگزیدند.

یکی از نکته‌های مبهم آن است کـه شخصیت گشتاسب در داستان رستم و اسفندیار که آنقـدر برزیان دین تصویرشده است، چگونـه از چشم موبدان دورهٔ ساسانی پنهان مانده است؟ اگر به‌عمق موضوع توجه کرده بودند، این داستان را یا از میان می‌بردند، یالااقل آن را وارد خداینامه نمی کردند. (۱)

عامهٔ مردم درطی‌قرون که سازندگان اصلی داستانهای ملـی هستند، در ضمیر ناخودآگاه خود جانب کسی‌رامی گرفته‌اند که وابسته به‌خود آنهابوده است؛ ایـن، خمیرمایهٔ اصلی داستان است.

از این که بگذریم حدس من این‌است که داستان رستم واسفندیار، تأثیر تخیّل دسته‌ای از آزاداندیشان ایران قدیم را نیزدرخود دارد، که شاید هم حتی تمایلات ضد زرتشتی داشته‌اند، وخواسته‌اند باشخصیتی که در آن به گشتاسب بخشیده میشده است، دق دلی از تشّرع تـعصّب آمیزموبدان خالی کرده باشند. آیا این ماجرا از جانب مانویان، مزدکیان، یا اقلیت‌های دیگر غیر مزدائی دستکاری یا ترویج نشده است؟ نمی‌دانیم.

اصل داستان، چنانکه‌ازقرائن برمی آید، قدیم‌تروشایدمربوط به‌دورهٔ پارتهاست، (۲)

(۱)- ولی بهرحال ازمیان بردن این‌داستان بعلت اشتهار بسیاری‌که در میان مردم پیداکرده بوده، کارآسانی نبوده است. دلیل‌شهرتش یکی آن است که درمنظومهٔ درخت آسوریك (مربوط به‌عهد ساسانی) بعنوان مثال‌ازآن یاد شده‌است.

این‌شهرت به‌خارج ازایران نیزراه یافته بوده، ابن‌هشام نقل‌کرده است‌که شخصی‌بنام نضربن‌الحارث آن رابرای مردم مکه‌حکایت می‌کرده است.

(۲)- راجع به‌تاثیراشکانی در داستانهای ایران رجوع شود به‌نلدکه، ترجمهٔ فارسی ص۱۲ تا۱۵.

کنایه‌هائی در آن راجع به‌انتقال سلطنت از پارت‌ها به‌ساسانیها دیده میشود. اشاره کردیم که اشکانیان درامر دین‌روح آسان‌گیر داشتند؛ این آسان‌گیری درامر مملکت داری نیزجاری بوده‌است.

با آمدن ساسانیان نه‌تنها سختگیری دینی آمد، بلکه در کارحکومت نیز، تمرکز، جای خود مختاری ایالتی‌راگرفت (۱) وطبیعةً چه‌از لحاظ فکری، و چه‌از لحاظ سیاسی آزادیهارامحدود کرد.

پس در این داستان، رستم نه‌تنها نمایندهٔ آزاد اندیشی درمقابل جمود فکری اسفندیاراست، (دوشیوهٔ اندیشهٔ جمشیدی و گشتاسبی) ، بلکه در مفهوم دیگرخود، نمایندهٔ فرمانروایان محلی نیزهست، که در برابر فشارحکومت مرکزی، برای حفظ موجودیت خودتلاش می کردند. رستم، درشاهنامه یکی از آن فرمانروایان محلی است (۲) درحالی که اسفندیار درهمین داستان ازمتمرکز کردن ویك پارچه کردن کشورحرف می‌زند (ب۱۳) والبته خود لشکر کشی به سیستان نیزهمین معنی را دارد. بنابراین در وجود این‌دو، آیا نمی‌توان گفت که بنحو ضمنی، دو نظام و دو شیوهٔ فکرپارتی وساسانی در مقابل هم‌قرار گرفته‌اند؟

کنایهٔ نظم کهن درپیری رستم، و کنایهٔ نظم نو درجوانی اسفندیارنمودمیکند. گرچه‌در آغاز باکشته شدن اسفندیار، آئین‌های ریشه‌دار دربرابر نوی‌پای میفشارند،

---

(۱)ـ دیاکونوف می‌نویسد: سازمان داخلی دولت اشکانیان یکدست نبوده و بسیاری ازپادشاهیهای کوچك‌مانند پارس، علامیه (عیلامیان) و مسن و مادآتروپاتن و هیرکانیه وسکستان (سیستان) جزوآن بودند (اشکانیان، ص۶۱)

(۲)ـ دکترصفا دلایلی دارد مبنی براینکه رستم دراصل، یکی از افراد ملوك‌الطوائف اشکانی‌است (رسالهٔ‌رستم، ص۶و۸)، داستانهای مربوط به‌گشتاسب ومنظومهٔ‌یادگارزریران‌نیز از دوران پارتی‌هستند (دیاکونوف ص۱۲۲)

لیکن سرانجام، برد بانو آوران می‌شود؛ و این معنی درقتل عام خانوادهٔ رستم وویران گشتن کاخهای سیستان به دست بهمن جوان، نمودار میگردد.

درست است که حکومت پارت ازمیان رفت، اما بازماندهٔ اندیشه‌های کهن در دورهٔ ساسانی ریشه کن نشد. بنظرمیرسد که اقلیّت روشنفکر، پاسدار آن بودند؛ شاید بازماندگان دودمان اشکانی نیز که هنوز دراین دوره نفوذی داشتند، به‌زنده‌نگاه داشتن آن کمك میکردند. یك نمونه، قیام بهرام چوبینه بود که از اعقاب خانوادهٔ مهران اشکانی بود ، وخود رابه‌پادشاهی سزاوارتر از ساسانیان میدانست وچنانکه ازافسانه‌اش برمی آید، درمیان‌مردم‌وسپاهیان، هواداران‌بسیار یافت، وشاید اگرتوفیق میبافت، کشور ایران مقهور دست اعراب نمیگردید.

* * *

نکتهٔ دیگراین است که شخصیت گشتاسب وماجرای اوباپسرش، جنبهٔ خیالی صرف ندارد. بی‌تردید زمینه‌ها وسوابق‌تاریخی، الهام‌بخش آن بوده است. کشمکش برسرقدرت، چه در ایران وچه در خارج از ایران ، یکی از قدیم‌ترین‌موضوعات سرگذشت خانواده‌های فرمانرواست. در بسیاری از کشورها و بعضی ازسلسله‌ها، فرمانروائی، همراه بازمینه‌چینی‌های خونین‌خانوادگی بوده‌است .

دراساطیر یونان، حتی قدرت‌های الوهی‌ازاین نزاع بر کنار نیستند : پسر، پدر را از اورنگ خدائی بزیر می‌افکند تا به‌جایش بنشیند (ص ۱۱۹ همین کتاب). دراساطیر رومی، رمولوس برادرش رموس را میکشد (۱)، پسران یعقوب،

---

(۱)- Remus, Romulus برحسب افسانه دوبرادر توأمان بودند که چون‌در کودکی بدور افکنده شدند، ماده‌گرگی آنها را شیرداد. پس از آنکه به‌سن‌رشد رسیدند، رومولوس، برادرش رموس راکشت، آنگاه شهرروم رابنیاد نهاد وپادشاه‌آن‌گردید . پس‌از سی و سه‌سال سلطنت، بنحوی مرموز درطوفان ناپدیدشد.

توطئه نابودی برادر خود یوسف را که قراراست جانشین پدربشود، می‌چینند. تاریخ‌ها وداستانها پراند از این ماجراها.

بنابراین، در تعبیهٔ این داستان، مورد یا موارد تاریخی خاصی، الگو قرار گرفته است؛ بخصوص دورانی از حکومت اشکانی می‌توانسته است سرچشمهٔ الهام برای رابطهٔ گشتاسب واسفندیار باشد (۱).

---

(۱)- ذکرچند گواه تاریخی روشن‌کننده خواهد بود:

فرهاد سوم بدست پسران خود ارد و مهرداد به قتل رسیدو پس از آن، بیدرنگ دو برادر، بایکدیگر برسر تاج و تخت به نزاع پرداختند ومهرداد بدست برادرش ارد نابود گردید. (تاریخ سیاسی پارت، نلسون دوبواز، ترجمهٔ فارسی، ص۵۶، ایران باستان پیرنیا، ص۲۲۹۵-۴)

فرهادچهارم نخست پدرش ارد راکشت، وسپس همهٔ برادرانش را از میان برداشت، برای آنکه کسی نباشدکه‌مدعی تاج وتخت اوشود. بروایت ژوستن، یکی‌ازپسران بالغ‌خود را هم‌کشت. (نلسون دوبواز، ص۱۰۰وایران باستان ص۲۳۴۹-۵۰)

اشك پانزدهم بنام فرهادك، بامادر خود همدست شده پدرش فرهاد چهارم را نابود کرد. (نلسون دوبواز، ص۱۲۵، ایران باستان وص۲۳۸۶)، خود فرهادك هم پس‌ازمدت کوتاهی سلطنت، ازپادشاهی خلع وکشته شد.

اشك بیستم‌گودرز، همهٔ برادران واقربای ذکورخود راکشت، بروایتی‌حتی براطفال وزنان آنها هم‌رحم نکرد (ایران باستان، ص۲۴۱۸).

از اشکانیان‌که بگذریم، کمبوجیه برادر خودبردیا راکه درمیان مردم محبوب‌تر از او بودبکشت (گیرشمن، ایران از آغازتا اسلام، ص۱۲۹)

اردشیرسوم هخامنشی بیشترخویشان خود راکشت، حتی زنان را، تاکسی مدعی پادشاهی نشود. (ایران باستان، ص۱۱۶۵)

ازشهریاران ساسانی، معروف است که خسروپرویز باقتل‌پدرش هرمز موافقت کردتا پادشاهی‌خوداومسجل‌شود. (کریستن‌سن، ص۳۱۲) ←

تاریخ‌ممکن است‌به‌اشتباه‌بیفتدیاحق را تاحق جلوه دهد ، ولی‌افسانه اشتباه ناپذیر است. از این‌رو گشتاسب شاهنامه بیش‌از هرشهریار تاریخی‌گذشته، واقعیّت وجودی‌دارد؛ منتهایك‌تن نیست، عصاره وخلاصهٔ تن‌هاست.

←پسرش شیرویه نیز بنوبهٔ خودبرضدپدر قیام کردودستورکشتن اورا داد، (وی نیز به‌همان انگیزه) سپس‌همهٔ برادرانش راکه هفده‌تن بودند، از میان برداشت. (کریستن‌سن، ص ۳۵۲)

تیره های سه‌گانهٔ فکر

۱- تیرهٔ رستمی

در شخصیت رستم واسفندیار و گشتاسب سه‌تیره فکر نموده شده است.

رستم، نمایندهٔ «نام» قرار می‌گیرد. نزد اوهرچه هست و نیست به «نام» باز می‌گردد. بی آن زندگی ارزش زیستن ندارد و باید از آن دفاع کرد، ولو به‌بهای بزرگ‌ترین گذشت‌ها.

نام و بی‌نامی، به‌تعبیردیگر عبارت است از زندگانی باآرمان وبی‌آرمان؛ توقع معنائی‌از زندگی. وقتی شخص، به‌انسانیّت خود وقوف یافت، باید زندگی انسانی‌بکند. آنچه اساس کار است این نیست که زندگی‌خوش بگذرد یا ناخوش، اصل آن است که درخدمت خوبی به‌سررود.

خوبی درتفکّر ایران باستان، روشنائی است وآبادانی که رستگاری روح

و جسم را موجب می‌شود . ازخصوصیات کیش‌مزدائی یکی آن است کـه نجات فردی در آن مطرح نیست؛ همه باهم درجهت نبرد بانیروی اهریمنی روبراه دارند. اگرفیروزی بدست آید، برای همه است و اگـرشکست هم‌باشد، زیانش عاید همه می‌گردد. فرد وجامعه چنان به‌هم وابسته‌اند که توفیق‌فرد، درجمع جامعهٔ بی‌توفیق، تصّور ناپذیر است .

ار این‌رو چون جمشید به‌گمراهی می‌افتد ولطف یـزدانی از او بـاز گرفته می‌شود، همهٔ ساکنان جهان بهمراه او در کام نکبت ضحّاکی‌فرو میروند. این، البته بدانمعنا نیست که همهٔ خلق بایدکفّارهٔ گناه یك‌تن را بپردازند. مفهوم آن است که آنان نیز قصور کرده‌اند وباید کیفر به‌بینند. چه‌جـای تعجب کـه مردم جهـان نیز دستخوش همان غفلت شده باشند که پادشاه شده است؟ زندگی در دنیائی بهشت‌آسا که در آن نه‌رنج است ونه‌بیماری ونه‌پیری، نه‌گرما ونه‌سرما، طبیعی‌است که‌مردم را غافل وبی‌درد بکند. (۱) درچنین دنیائی جوهر انسانی‌که زنده به‌کشش‌وکوشش‌و نیاز است می‌خشکد؛ ودرمقابل، نیمهٔ حیوانی وجود درسایـهٔ تنبلی ورکود پرورده می‌شود .

مردم عهد جمشید،راهی جزاین نداشتند که به‌جانب عهد ضحاك رهسپرباشند. عصربیدردی ، بحکم‌طبیعت باید یك دوران دردبه‌دنبال داشته‌باشد. مفهوم کنایه‌ای تناوب دوره‌های کامروائی‌وناکامی‌درجهان بینی‌ایران باستان، چه‌بساکه‌توجیه خود را در همین سرشت انسان بیابد (۲). حساب آدمیزاد باید با طبیعت متعادل باشد تا

(۱)- رجوع شود به‌ص۱۶۹و۱۷۵ همین‌کتاب

(۲)- وگرنه اگراصل براین‌بودکه نیك‌بختی وآسایش بی‌کوشش‌ورنج حاصل‌گردد، اهورامزدا که نیروئی‌برتراز اهریمن دارد می‌توانست از همان‌آغـاز خود را براو پیروز گرداند ودنیای بهشت مانند پدیدآورد.

زندگی به‌سیر طبیعی ادامه دهد. تنعم و آسایش مستمر و بیش از حد ، قوای جسمی و روحی را کاهـل میکند و در نتیجه، داد وستد با طبیعت دستخوش عـدم توازن می‌شود . پس باید یك دورهٔ عُسرت درزندگی بشر آغـاز گردد تا صرف پرداخت بدهی‌ها به‌طبیعت شود . اوج وحضیض تمدن‌ها وعزت‌وذلت‌قوم‌ها نیز تعبیری مشابه همین حال می‌یابند.

در دوران تنگی ، نیازها ازنوقوا را برای کشش وکوشش آماده‌می کنند و پس‌از آن که طبیعت حق‌خود را وصول کرد، زندگی‌اندك اندك بازمیگردد به دوران فراخی .

در نظرمزدا پرست این سیر تناوب بشرادامه دارد تاعصرموعود (آخرالزمان مزدائی) تا آنگاه هدف خلقت که‌عبارت باشد ازجهان مبّری ازبیداد ودردتحقق یابد وبرای جهانیان سعادت سرمدی تأمین گردد (۱).

---

(۱)ـ دردینکرت (۳۴۳ـ۸/۳۲۴) عمرنبرد آهورامـزدا بااهریمـن شش‌هزار سال شناخته‌شده‌است که به‌شش‌دورهٔ هزارساله تقسیم می‌گردد. نخستین دوره عهدجمشیداست،همراه باخوشبختی وکامروائی، دوم عهد ضحاك است همرا بانکبت‌وبیداد.

دربارهٔ سومین‌دوره حرفی‌نیست. دورهٔ‌چهارم عهد زرتشت است. چون دراین‌دوره‌بر اثر استیلای‌کفروستم، تباهی‌وفساد به‌حدنهائی‌خودرسیده ، زرتشت پیامبرظهور می‌کند . در انتهای این‌هزاره، ستم وکفر رو به‌کاهش می‌نهد واین کاهش در اثناء هزارهٔ پنجم نیزادامه می‌یابد . هزارهٔ ششم‌منتهی به‌نابودی نیروی‌شروازپادرافتادن اهریمن خواهد شد و در زمان موعود، آفریدگان آهورامزدا نجات‌خواهندیافت. (بنقل‌از موله، ص ۴۱۹ـ۲۰) در بندهشن (فصل۳۳) هزاره‌ها به‌ترتیب‌دیگر نیز تفسیم شده‌اندکه بیشترمنطبق باروایت ملی‌شاهنامه‌است ، به‌این صورت:

دورهٔ اول: حملهٔ دیوان برگیومرث، پادشاهی هوشنگ و تهمـورث، دوران بهشت‌ـ آسای جمشید ومرگ اوبه‌دست ضحاك . ←

تیرهٔ رستمی اندیشه یکی‌از جنگاوران خستگی ناپذیر میدان خوبی‌است. نبرداو باروان وجسم ، در قلم وقدم‌جریان دارد . شب و روز درتکاپو است و او را برسر اصول ذرّه‌ای انعطاف نیست. از چیزی نمی‌هراسد و مصمم است که همهٔ موانع را از پیش پا بردارد. رستم که خداوندگار این فکراست، خود انسانی است تمام.

حتی عمردراز ششصد سالهٔ او هم به‌بلندی یکی ازدوره‌های کشمکش است. فعالیت او از آغاز ترکتازی افراسیاب شروع می‌شود و درسراسر جنگهای ایران و توران جریان می‌یابد ودرگیر و دار کیـن خواهی سیاوش به اوج خودمی‌رسد. دراین دوران ، رستم سدّی‌است دربرابرهجوم خیونان (تورانیان) که تجسّم نیروی اهریمنی‌اند وسرکردگی آنها با افراسیاب است.

دورهٔ دوم: استیلای هزارسالهٔ ضحاك وزوال‌او بدست فریدون .

دورهٔ سوم: پادشاهی فریدون وتقسیم جهان ، مرك ایرج ، کیـن‌خواهی منوچهراز تورانیان، دست‌اندازی افراسیاب به‌ایرانشهر ، پادشاهی‌کاووس وگمراهی‌های او (رفتن به‌آسمان وهاماوران) پناه‌بـردن سیاوش به‌توران زمین‌وکشته‌شدن او، پادشـاهی کیخسرو و جنگهای‌کین خواهی، لهراسب وسی‌سال‌اول گشتاسب.

دورهٔ چهارم: ظهورزرتشت درسی‌امین‌سال‌پادشاهی‌گشتاسب ، جنگهای دینی باارجاسب تورانی، پادشاهی بهمن وهمای، سپس‌دیرگاهی پس‌از آن، اردشیر بابکان ورستاخیزدین بهی، ظهورمزدك و قتل‌او بدست انوشیروان، حملهٔ تازیان که «پس از خلقت عالم این بزرك‌ترین بلائی بودکه بر ایرانزمین روی‌آورد» ودرپایان این‌دوره، آمدن پشوتن و شروع رستاخیز .

دورهٔ پنجم: هزاره اوشیدر.

دورهٔ ششم: پایان عالم،ظهور سوسیانش‌وآغاز عصررستگاری.

(خلاصه شده‌ازکیانیان کریستن سن که‌خوداو از زندواوستای دارمستترخلاصه کرده است، ص۹۴و۹۵ ترجمهٔ فارسی).

تمام توجیه وجوداودرپیکار بانیروی شراست . چون نبرد فرونشیند؛ از او نیزدیگرخبری نیست . بهمین سبب پس ار آن کـه افراسیاب سرکوب می گـردد و کیخسرو ناپدید، دیگرجائی برای ابراز وجود رستم باقی‌نمی‌ماند؛ مستعفی به‌کناری می‌نشیندودرگوشه‌ای ازسیستان به شکارمی‌پردازد . سلاح هازنگ میزنند وببربیان گرد می گیرد، وسپس بامرگ‌او،اصلا دوران پهلوانی‌شاهنامه به‌آخر می‌رسد . اگربا حسرت از گذشته‌سخن میگوید وعصرلهراسبیها راعصرانحطاط می‌خواند، چه‌بساکه یك علتش همین‌است. ایران جوش‌وخروش رودوارش‌را ترك‌گفته وتبدیل به‌مردابی گردیده.

ظهورزرتشت از نو آتش نبرد را می‌افروزد ، ولی‌دیگر این‌جنگ باب طبع رستم نیست؛ چه، او برحسب فطرت خودپهلوان‌ملی‌است، نه‌دینی؛ یادش به‌خیرآن جنگ‌های بزرگ‌که او مرد میدانش‌بود! جنگ مسلکـی بایـد اسفندیار نوخاسته مجاهدش باشد .

سگزی شکارگر، پس ازمدتی دراز از نورستم می‌شود وآن هنگام‌روبرو ـ شدن بااسفندیار است. باردیگر، برای مدتی کوتاه خود را بازمی‌یابد . حمله‌ای‌که اصل‌را تهدید بکند باید باآن درافتاد، فرق نمیکندکه ازچه جبهه‌ای بیاید، از ایران یا از انیران؛ در جامهٔ ترك یا درجامهٔ موبد . هرچه رنگ تعبّد بپذیرد ورونق خود را درانقیاد بجوید، ولودرقلمروخوبی‌باشد، تبدیل به‌بدی شده است.

انسانیّت انسان‌هرگزحتی بهشت را با دستبند وزبان‌بند نپذیرفته است .

فکررستمی‌برضد همهٔعوامل وعناصری است‌که بخواهند معنی‌را از زندگی بشر بگیرند؛ آن را موضوع داستان پوچی کنندکه بقول شکسپیر « ازلب شوریده مردی‌گفته آید.» همهٔ حرف‌ها برسر این است‌که جیرهٔ انسان یا روزی او به‌بهـای بندگی پرداخته بشودیانشود . از آغـاز زندگی این‌کشمش جریـان داشته است .

یاجنگ بوده است یا مقاومت، و بهرحال آشتی ناپذیری بانیروی ضد آزادی. آزادی دراینجا البته بمعنای خام وطبیعی وعام وجاودانی آن است. مفهوم پیچ در پیچ ظاهر-فریب امروزی راهنوز به خود نگرفته است؛ غیرت است و حمیّت و همّت؛ رگ و استعداد برخورزندگی ، و خلاصه آنچه از گوهر انسانی انسان جدائی ناپذیر شناخته می‌شده و خارج ازمرز آن دیگرزندگی ارزش زیستن نداشته.

آزادی واندیشه به‌هم بسته‌اند . ازروزی کـه بشر به موجود اندیشمند ارتقاء یافته است، نیاز به آزادی را درخود یافته و آن رادر زندگی «جان جانان» خود کرده است. مانند آفتابگردان است که به‌هرسو باشد روی خودرا به‌جانب آفتاب میگرداند. روشنائی که‌درتفکر ایران باستان آنقدر اهمیت‌دارد، روشنی روان است. روشنائی وآگاهی و رهائی ازیك خانواده‌اند وبه‌هم وابسته‌اند .

کسی که آگاه شد، راهی جز آزاد بودن نمی‌یابد و از این‌رو هرگز بامیل از آزادی خود چشم نمی‌پوشد. موجب تسلیمش نادانی است یا اجبار ، و در هردو حال، بهمراه ترك آزادی ، ازمقام انسانی‌خود نیزصرفنظر کرده است.

مسئلهٔ بشریت همان مسئلهٔ رستم است . درحقیقت نقدحال ماست آن ! ایجاد موازنه درمیان دوامرحیاتی که در جدال قرارگرفته‌اند : حفظ زندگی وهمراه کردن این زندگی بانام. حفظ زندگی، نخستین‌وظیفه است؛ چه ، همهٔ مسائل دیگر درپرتو آن مطرح میگردد (۱). چون نبایدگذارد که زندگی‌از درجهٔ انسانی به‌درجهٔ حیوانی

---

(۱)- درتفکردینی نیزوجود به‌قلمرو اهورامزدا وعدم به قلمرواهریمن تعلق دارد . درآنجایك مورد مرك برزندگی‌مرجح شمرده‌شده‌است وآن زمانی است‌که مردمومن را در انتحاب ترك‌زندگی وترك دین‌مخیر کنند. (دوشن‌گیومن ص ۱۲۵-۲۶) چنانکه می بینیم‌در جهان‌بینی ملی‌نام برجای‌دین بوده است .

نزول پیدا کند ، پس تنها زمانی پانهادن برسر آن توجیه‌پذیر میشود که برای احتراز ازچنین سقوطی باشد. راه رستم که راه سوم است، راه پویندگان سبزبخت است : حفظ جان وحفظ شرافت هردو، ازطریق درآویختن بابند .

سبز، رنگ باروری وروویندگی و امیداست، و رستم که صاحب خیمهٔ سبز است‌از دیدگاه افسانه همیشه بهاراست ، هرچند دین ودولت او رابه چشم دیگری بنگرند . تیرهٔ فکرش بی‌زمان و بی‌مکان است و قلمرو آن قلمرو «حیثیّت انسانی» است که دامنه‌ای وسیع‌تر از خاك وقومیّت دارد. اگر وظیفهٔ او دفاع از ایران است برای آن است‌که دراین زمان خاص ، ایران قرارگاه نیمهٔ روشن جهان است که باتیرگی می‌جنگد.

یك دلیل آن‌که اندیشهٔ رستم مرزخاکی ندارد، همین نبرد او با شاهزادهٔ ایرانی‌اسفندیار است . کشتن اسفندیار کار کوچکی نیست ، ولی اگرارزش‌های بزرگ‌تر درخطر بیفتد، آسان‌می‌شود.

* * *

رستم در دو دوره‌از زندگی‌خود ، دونوع مبارزه را مشخص می کند : یکی باآز و دیگری باتعصّب. دیو آزدر تفکر مزدیسنا، مهم‌ترین همدست اهریمن درنبرد با اهورامزدا شناخته میشود ودرموعود زرتشتی برای آنکه رستگاری بشر تحقق پیدا کند، بایداو نخست همهٔ قدرت‌خودرا ازدست بدهد. (دوشن گیومن، ص۲۷۴و ۳۱۹). بطور کلی، آزبمثابهٔ درختی‌است‌که رذائل دیگرچون خشم ورشك وغیره شاخه‌های آنند .

درروایت ملی نیز (شاهنامه) سهمگینی آز کمتر ازروایت دینی نیست. ضحّاك

وافراسیاب براثر آز به تبهکاری رانده میشوند . همهٔ رنـج و فساد بشراز آز ناشی می‌شود، و کیخسرو ازبیم آن ازپادشاهی کناره می گیرد . مرحلهٔ نخست پیکاررستم با آز افراسیابی‌است . افراسیاب چشم طمع به‌آبادی ونعمت ایرانشهر دوخته‌است، می‌خواهدآن رااز آن‌خودکند. برای این منظوروبرای‌حفظ سلطهٔ اهریمنی‌خویش، از انهدام وریختن‌خون مردم و ریختن‌خون بیگناهان (مانندا‌غریرث وسیاوش) ابا ندارد. اونیز مانند ضحاك، آبادی خود را درخرابی می‌بیند . آزدرمفهوم کلی خود فزون‌طلبی‌است . اقـلیّتی قدرتمند، می‌خواهند که همهٔ مواهب دنیا (ثروت،امنیت، فراغت ...) و از جمله فرمانروائی را در انحصار خود داشته باشند . پس آزادی دیگران را آفت این انحصار می‌بینند و برای جلوگیری از تجاوزبه‌این انحصار ، به‌خودحق میدهند که دیگران ، یعنی‌اکثریت مردم را دردایرهٔ محدودی مقیّد دارند و اجازه ندهند که از آن پای فراتر نهند . درمحدودهٔ این دایره و با تصویب خود آنها، هرچه گفته شود و کرده شود ، مجاز است ؛ ولی‌بمحض آن‌که‌کسی خواست پای از آن بیرون نهد ، مجازاتهای سنگین در انتظارش خواهد بود. به‌همین سبب، سرکشی‌های سیاسی (مسلکی ودینی نیز کـه وابسته به‌آن میشود) همواره گذشت ناپذیرشناخته شده‌است؛ «انوشبرد» ساسانی‌ها گواه روشنی براین‌معناست (۱)

اما آز، تنها دردیگران دشمن آزادی‌قرار‌نمی گیرد. آز خودی زیانش کمتر از آزبیرونی‌نیست. این آز دوم،دردرون شخص،اورا‌ازشناخت گوهر آزادی‌بازمی‌دارد وموجب می‌شود تاآن را باکالای کم بهای لذت‌های حقیرمبادله کند. بنابه‌فرمان این آز خانگی‌است که اکثریت، به‌ستم اقلیت گردن نهاده‌اند.

---

(۱) ـ زندان معروف ساسانیهاکه بیشترمحل اقامت مجرمین سیاسی بود وهرکس‌در آن می‌افتاد، دیگرکسی‌جرأت نداشت‌که نام اورا برزبان آورد.

واما خود این اقلیّت نیز زندانی آزخویش اند. عیش آنان چون عیش باشندگان باغ وحش است که ازمردار خوراك میکنند ومیله‌های قفس، ازجولان در هوای آزاد بازشان می‌دارد. ازسلسله جنبانانی چون ضحاك وافراسیاب که نپرس! واینان، ولو همهٔ دنیا قلمرو آنها باشد، و قصرهای عجیب برآورند، (۱) زنجیر شدهٔ انوشیرد کابوس خود اند، واین نعرهٔ وحشت آنها بوده که خواب را ازچشم مردم می گرفته است.

مرحلهٔ دوم پیکار رستم با تعصّب است که در نبرد تن به‌تن با اسفندیار نموده می‌شود. تعصّب، چنانکه می‌دانیم، پافشاری در برحق بودن یك فکر و باطـل بودن همهٔ اندیشه‌های دیگراست، واین فکری که برحق شمرده می‌شود جز خود چیزی را

---

(۱)ـ ضحاك دارای قصرهـای متعدد بوده؛ یکی بـروایت بندهشن دربابـل بنام کولینگ‌دوشت Kuling Dushit (حماسه‌سرائی در ایران ص۴۲۵)، دیگری درهاماوران ودیگری در سرزمین هندوان (کیانیان ص۹۳)

واما افراسیاب دژ زیرزمینی‌ای به‌او نسبت داده شده‌است که باروهایش از آهن بوده وبلندی آن به‌ارتفاع هزار تن آدمی می‌رسیده وبریکصدستون استوار بوده وخورشید وماهی مصنوعی درآن می گشته و چندان روشنائی داشته‌که شب درآن چون روز می‌نموده وچهار رود ازآن می‌گذشته که دریکی آب‌روان بوده ، در دیگری شراب، در دیگری شیر و در دیگری ماست. (بندهشن فصل۱۲، بند۲۵، به‌نقل ازکیانیان ص۱۲۹و۱۳۵).

صفت‌های قصر افراسیاب پرمعناست. اولا درزیرزمین قرار داردکه قلمرو اهریمن است و دیوارهای آهنین دارد تابتواندار بغض مردم وهجوم آنها درپناه باشد، وروشنائی آفتاب راکه یزدانی‌است، درآن راه نیست و باید بانوری جادوئی‌که مصنوع دست‌اهریمن است، روشن گردد، ورودهای‌چهارگانه، ذخیرهٔ موادغذائی هستند برای کسی‌که در محاصره ونا ایمنی ابدی بسرمی‌برد، و روشنائی بسیارش برای دورکردن هراس‌ظلمتی‌است که در درون ساکنان قصرلانه کرده است.

نمی‌بیند و همهٔ کسانی را که خارج از دایرهٔ او یند، دشمن می‌انگارد و تا آنها را به‌زیر بیرق خود نیاورد، آرام نمی‌گیرد.

به‌این حساب عجبی نیست که تعصّب گاه‌بگاه در خدمت آز قرار بگیرد. آز که خواستار حفظ امتیازهای خود، و یا جویندهٔ سیری‌ناپذیر افزایش است، خدمتگزاری بهتر از تعصب نمی‌یابد. از این‌جاست که می‌بینیم که قدرت و ثروت میکوشیده‌اند تا با مسلك‌های متحجّر و انحصار پسند وصلت کنند.

قدرت در هر موردی که نمیتوانسته است بر تأیید آزاد مردم متّکی باشد، بهترین تکیه‌گاه خود را تشرّع یافته است؛ چه، از این طریق خود را با معتقدات محکمی پیوند میداده. این که در گذشته اکثر فاتحان، هدم مظاهر دینی سرزمین فتح شده را جزو شیوهٔ جنگی خود قرار داده بودند، علت اصلیش آن بود که آن را با حکومت محلّی جوش‌خورده میدیدند و میدانستند که تا آن یك از بنیاد نیفتد، قدرت این یك را از پا در آمده نمیتوان انگاشت.

شیوهٔ عکس آن را هم که فاتحان دیگری به‌کار می‌بردند، بر آن بوده است که از راهی متضاد به‌همان مقصد برسد، یعنی با اعمال سیاست آزاد مذهبی، پشتیبانی معابد محلی را از قدرت فروافتاده باز گرداند و به خود معطوف دارد. حکومت و شریعت در دنیای قدیم یادست در دست هم حرکت میکرده‌اند و یا رو در روی هم. این حالت دوم نمیتوانسته است مدت درازی دوام یابد و عاقبت می‌بایست یکی دیگری را بر وفق میل خود در آورد. چون نیروی شمشیر برای استقرار نظم کافی نبوده، از اعتقاد دینی انتظار میرفته است که عامّهٔ مردم را با طوع و رغبت مطیع قدرت حاکم نگاه دارد. بنابراین، دین واسطه قرار میگرفته است بین مردم و حکومت زمان و این دو را به‌مسالمت، و نه‌تنها از راه بیم، به‌هم ربط میداده است. شریعت، چون سری

به‌جانب مردم داشته وسری به‌جانب قدرت، حکومتی را می‌پسندیده و تقویت میکرده که دردایرهٔ شعائراو عمل کند ، و اُمتی را می‌پسندیده که برای این حکومت هدایت شده ، اتباع سربراه ومطیعی باشد.

اما اتحاد دین و دولت کـه در نظر قدرتمندان آنقدر مطلوب بوده، همیشه بدانگونه نبوده که مورد قبول عموم باشد. سروسّر این دو، چه بساکه کسانی ازمردم ، حتی مؤمنان را، به‌شك می‌افکنده وگاه آگاه و غالباً ناآگاه، سرکشی‌هائی در آنها برمی‌انگیخته . آنگاه بوده است که تیرهٔ فکررستمی وارد میدان میشده واز همین جا جدائی تیرهٔ پهلوانی فکراز تیرهٔ تشرّعی وبارگاهی توجیه پذیر میشود، و تاحدی روشن میگردد که چرا رستم وخانوادهٔ او از نظردین مزدیسنا مطرود شناخته شده‌اند. جهان پهلوان درصفت جهان پهلوانی‌خود جنبهٔ معترض ومقاوم روح بشررا در خود منعکس میکرده که هیچ‌گاه شریعت باآن میانهٔ خوشی‌نداشته است. بنابراین طبیعی است که درمواردی، هم خدایان وهم پادشاهان اورابه‌چشم معاندنگاه کنند.

بخصوص‌دین بهی باماهیّت اشرافی‌ای که‌داشته، آماده نبوده که جوابگوی نیازهای اکثریت باشد وبدینگونه برخورد میان او وتیرهٔ فکررستمی طبیعی‌است.

معارضهٔ اندیشهٔ رستمی باتشرّع، تنها در نبردرستم‌با اسفندیار ابراز نمی‌شود؛ این امر ریشهٔ کهنهٔ خانوادگی دارد. نیاکان رستم،سام و گرشاسب هیچ یك،از نظر دین عنصر مطلوبی نیستند . بروایت بندهشن ، سام بسبب قصوری که درحفظ دین مزدائی کرد ازچشم اهورامزدا افتاد، وجزایش این شد کـه به‌تیری از دست ترکی

(۱)ـ گیرشمن، آیین زردشتی را ساختهٔ اشرافیت‌می‌داند وسرانقراض‌آن را (بسببـ آن‌که اکنون جزءهٔ معدودی پیرو ندارد) درهمین می‌شناسد. درمقابل‌سربقای دین‌بودائی راکه هم‌اکنون صدهامیلیون پیرو دارد در آن می‌داندکـه جوابگوی اشتیاقهـا وآرزوهای عمومی بوده است (ایران ازآغاز تااسلام، ص۱۵۵)

مجروح شود وتا روز رستاخیز در حالتی از بی‌حسی (بوشاسپ) بسر برد. تنها در آغاز رستاخیز، بافریادی که‌دوتن ازایزدان برمی آورند ازخواب برمیخیزدو آژی‌دهاك (ضحاك) را می کشد و آنگاه سوشیانش، جهانیان‌راازبدی وبیدادنجات‌میدهد.

گرشاسب نیز مانند سام بر اثر ارتکاب گناه، نظرلطف اهورامزدا را از دست‌میدهد. گناهش آن است که به‌آتش مقدس اهانت کرده (۱) . از این‌رو آتش ازوارد شدن روان او به‌بهشت مانع میشود. در مقابل، گوشورون، روان گاونر (مظهر برکت و آبادانی که با اکثریت زحمتکش پیوند دارد) با او مهربان است واو را ازدوزخ دور می‌دارد. سرانجام زرتشت وساطت میکند وروان‌ناآرام وسرگردان گرشاسب درهمیستگان(عالم برزخی، قرارگاه کسانی که‌گناه وثوابشان‌برابراست) میآساید (۲).

اونیز، درآخر الزمان ازخواب‌گران بیدار میشود تا برای به‌ثمر رساندن رستاخیز جهان، به‌سوشیانس یاری‌دهد. سرانجام، گرشاسب بهمراه کیخسرووطوس وسایر جاویدانان ضحاك رااز‌پای درمی آورند.(۳)

چنان که می بینیم‌سام وگرشاسب در روایت‌دینی‌وضع مشکوك‌ومبهمی‌دارند. درجائی‌جزوجاویدانان‌اند و درجای دیگرجزو کسانی که گناهشان کمتر از ثوابشان

---

(۱) ـ بندهش‌بند۷و۹ ووهمن یشت فصل ۳ بند۳۰ـ۶۲، به‌نقل از کیانیان ص۱۴۹. تفصیل مغضوب شدگی گرشاسب آن است که روزی درظرفی روئین بر پشت اژدهای سروور غذامی‌پخت، چون حیوان ازتف‌آتش به‌جان آمده بود ازجای جست‌وآبهای‌داغ‌را پراکند. گرشاسب درخشم شد واژدها را بکشت و دراین‌کشاکش، آتش خاموش شد. (کیانیان ص ۱۴۵ـ۵۰)

(۲)ـ دینکرت، کتاب۹ فصل۱۵، کیانیان ص۱۴۷ـ۸

(۳)ـ کیانیان ص۱۴۸ـ۹

نیست و به‌بهشت راه ندارند. نخست به‌رانده شدگی می‌افتند، ولی عاقبت امر خطیر کشتن ضحاك را بعهده میگیرند که مقدمهٔ رستاخیز است (۱)

استنتاجی که ازسرگذشت سام و گرشاسب ورستم در روایات دینی وپهلوانی میتوان کرد اینهاست:

---

(۱)ـ نولدکه گرشاسب روایت دینی را باسام روایت ملی یکی می‌داند و عقیده دارد که رستم ازخانوادهٔ دیگری است وباآنها بی‌ارتباط است (حماسهٔ ملی ایران ، ص ۱۷) این نظرمورد تأییدکریستن سن نیز هست(کیانیان ص۱۹۷).

بهرحال، درروایت ملی بین رستم‌وسام ارتباط برقرار شده‌است، شاید به‌سبب‌شباهت‌ـ هائی که بین‌پهلوانیهای این‌دو بوده است . رستم درداستان رستم واسفندیار پهلوانیهای جد خود سام را همانگونه وصف مـی کندکـه در روایات دینی آمده است. درروایت دینی‌سام خطاب به‌اهورامزدا شرح کشتن اژدها ودیو را به‌دست‌خود چنین می‌دهد:

«من‌اژدهای سروور‌را کشتم که‌اسبان‌و مردمان رامی بلعید. دندانهایش به‌ستبری بازوهای من بود، و گوشش به‌بزرگی چهارده‌گیسو وچشمش به‌بزرگی یك‌گردنه ، و شاخش به‌بلندی کندهٔ درختی، نیمی‌از روزبدنبالش دویدم تاعاقبت سرش را در دست‌گرفتم و گردنش‌را باگرز خودکوبیدم واو راکشتم. اگراین اژدها رانکشته بودم همهٔ آفریدگان درمعرض تباهی قرار می‌گرفتند، وتو هرگز‌چاره‌ای‌در برابر اهـریمن‌نمی‌یافتی . آنگاه به وصف دیوگندروا که به‌دست او کشته شده است می‌پردازد: «من‌گند رب راکشتم کـه بایك حمله (مردم) دوازده ولایت را به‌دم در می‌کشید، چون به‌میان دندانهایش نگاه‌کردم، مردهای مرده‌ای را دیدم که به‌دندانهایش اویزان بودند . ریش‌مراگرفت ومرا بطرف‌دریاکشید . در دریا نه‌روزونه شب با هم گلاویز بودیم. پس‌ازآن‌من براو غلبه‌کردم . پای او راگرفتم وپوست ازتنش‌تاسر بیرون‌کشیدم و باآن پوست دست‌ها وپاهای‌گندرب رابستم.... اگراو رانکشته بودم،اهریمن فرمانروای‌دنیاشده بود.(به‌نقل‌ازکریستن‌سن؛ رساله‌ای‌دربارهٔ اهریمن شناسی‌ایرانی‌ص۱۹و ۲۰، متن‌فرانسه، همچنین‌رجوع شود به‌یشت‌ها، پورداود ص۲۰۶ (جـلد اول) و مقایسه شود باابیات ۶۵۰تا۶۶۹داستان رستم واسفندیار، شاهنامه)

۱ـ پهلوان از نظر دین عنصر مطلوبی نیست، ولی برای غلبه بر اهریمن از خدمت او نمی‌توان بی‌نیاز بود. از این‌رو اهورامزدا با او کنار میآید.

۲ـ پهلوان چون وزنهٔ متعادل کننده‌ای در کنار پادشاه نیکوکار قرار دارد؛ (مانند گرشاسب در کنار کیخسرو، در دورهٔ آخرالزمان). گوئی یکی بدون دیگری نمیتواند کار را از پیش ببرد. چنانکه دیدیم، سام خطاب به اهورامزدا گفت که اگر او اژدها و دیو را نکشته بود، تباهی جهان را میگرفت و اهریمن پیروز میشد.

در بارهٔ هریك از این دو باید توضیحی داد.

علت اصلی نامطلوب بودن پهلوان، غرور و منی اوست. از نظر خدایان باستان، بدترین بندگان کبر داران وچون و چرا کنندگان‌اند. همهٔ کسانی که به‌خاکساری محض گردن ننهاده‌اند، چه فرشته، چه پادشاه وچه پهلوان، از چشم آنها افتاده‌اند (۱).

اما پهلوان بدین جهت مغرور است که از نیروی جسمی و روحی و حیثیتی برتر از دیگران برخوردار است، و بی آنکه پادشاه باشد هم‌وزن پادشاه است (اخیلوس در مقابل آگا ممنون، رستم در مقابل کاووس). اشاره کردیم که خدمت پهلوان در برابر قدرت مستقر (دین و دولت) هیچگاه بی‌قید وشرط و بی چون وچرا نیست و علتش را پیوندی دانستیم که او با عامهٔ مردم دارد. علت دیگرش را گمان می کنم در خصوصیت نسبی او باید جست.

---

(۱)ـ جمشید و کاووس که هر دو جاویدان خلق شده بودند، بسبب غرور فناپذیر شدند، جمشید خود را خدا خواند و قصد آسمان کرد و کاووس که روانش به‌دست دیو خشم تباه شده بود، دیگر به‌هفت کشور خرسند نبود، و به اندیشهٔ فرمانروائی بر آسمان و جایگاه اما شسپندان افتاد و با اهورامزدا ستیزه آغاز کرد (کیانیان ص۱۱۲-۱۱۴ و۱۶۱)

پهلوانان اوّلیه یا نسب ایزدی داشتند (مانند گیل‌گمش و هرکول واخیلوس) ویا برخورداراز فرّ پهلوانی بودند که آن نیز بخشش ایزدی است (مانند گرشاسب و رستم) ودر هرحال نیروئی مرموز، برتر از نیروی انسانی، با آنها بوده است. خصوصیت این نیرو آن بوده که گاهی ازسلطه ونظارت خدایان خارج می‌شده و چه بساکه بصورت مزاحم در می آمده است.

توجیه موضوع ظاهراً آن است که درنظام چند خدائی هیچ خدای قدرت مطلق نداشته، و کشمکش وهم‌چشمی در میان خدایان باعث می‌شده که آنان‌در تصمیم هاومشیت همدیگر کار شکنی کنند ودرنتیجه آدمیانی که تحت حمایت دسته‌ای بودند، ازجانب دستهٔ دیگرمورد سخط قرارگیرند.

بنابراین، پهلوان که به‌ایزدی منسوب بوده، چه‌بسا که‌مغضوب ایزدی دیگر واقع می‌گشته وبدینگونه وجودش در مراحل بعدی ماهیّتی دوگانه به‌خود ـ می‌گرفته که نیم آن موافق بادین ونیم دیگر مخالف بادین است. این رگهٔ اهریمنی را تقریباً درهمهٔ پهلوانان بزرگ می‌بینیم (۱).

۱ـ نمونهٔ بارزایزدمنشان طغیانگر پرومتئوس بودکه وصفش را دیدیم. هرکول(رستم یونانی) پسر ژوپیتر نیزازفراوانی زور وغرور ابانداشت‌که با خدایان ستیزه کند. بروایت امیروس، برای‌انتقام‌گیری اززجرهائی‌که ژونون Junon (همسرژوپیتر) به‌او داده بود، تیری بسوی اوانداخت‌که مجروحش‌کرد. هم‌چنین پلوتن Pluton (برادر ژوپیتر وخدای دوزخ) راباتیری زخمی ساخت. روزی‌که تابش‌آفتاب ناراحتش کرده بود کمان کشید تا بسوی خورشید تیر بیفکند. دریکی ازبازیهای المپیك هما وردطلبید وچون هیچ‌کس جرأت نکرد به‌میدانش برود، ژوپیتردرهیئت قهرمانی‌خود را به اوعرضه کرد. مدتی زور آزمائی کردند وعاقبت چون‌هیچ یك نتوانست بری‌دیگر فائق آید، خدای‌خدایان زور ومردانگی پسرخودرا ستود. (ازکتاب اساطیر یونان وروم ، ماده هرکول).

از این نظرگاه، نژاد رستم قابل توجه است :

روایت ملی وافسانه، به‌رستم نسب دوگانه‌ای بخشیده‌اند: ازطرف پدرخون سام دارد که پهلوان ایرانی و درخدمت‌خوبی است، واز جانب مادرنسبش به‌ضحاك میرسد که تجسم بدی است. پس او که پهلوان کامل است نه‌تنها در روان، بلکه در خون‌نیز ترکیب دوگانه می‌یابد. گذشته از این، پدرش زال که باسیمرغ ارتباط یافته است، ازموهبت مرموزی بهره‌ور است که‌شبیه به‌قدرت جادوگری است. بخصوص وجود وحیات رستم ، استفاده کنندهٔ اصلی این موهبت قرار میگیرد: هم به‌دنیا آمدنش و هم نجاتش از دست اسفندیار، که در هردو حال مرگ از بغل گوشش میگذرد (۱).

خود پشتیبانی سیمرغ از خانوادهٔ رستم، موضوع را قدری قابل تأمل میکند. سیمرغ چگونه موجودی است ؟ گرچه در روایت‌های دینی وملی از او به‌بدی یاد نشده است، نولدکه اورا «مرغی ازعالم اهریمنی» می‌خواند (۲) « و در هرحال او نیز مانند خود پهلوان، نیکوکار «مشروط» است، نه «خالص» ؛ نه‌مرغ دولت‌است ونه مرغ دین.

بطور کلی مرغان بسبب قدرت‌پروازی‌که دارند، در کنایه،واسطهٔ بین‌ساکنان

---

(۱)- نلدکه نیزاشاره‌ای به‌این موضوع دارد، می‌نویسد: «شاید این‌نیرو وتوانائی او ازآن جهت است‌که ازطرف مادری باشاه اهریمنان، ضحاك منسوب می‌شود و در نتیجه کمی قوهٔ شیطانی دارد.....» (حماسهٔ ملی‌ایران ص۱۷و۱۸) گمان نمی‌رود که حدس‌نلدکه درست باشد، نخست‌آن که‌مهراب کابلی‌که جد مادری‌رستم است وزنش سیندخت، دیگر آن خوی ضحاکی را ازدست داده وبصورت انسانهای متمدن وتلطیف شده‌ای درآمده‌اند. دوم آن که به‌نژاد مادری در شاهنامه اهمیت اساسی داده نشده است؛ سیاوش و کیخسرو از جانب مادر خون‌گرسیوز وافراسیاب‌درتن داشتند، بی‌آن که این‌امر درطبیعت‌آنان تاثیر بگذارد.

(۲)- حماسهٔ ملی ایران، ص۱۷

خاك وعالم بالا قرار گرفته‌اند. سیمرغ نیز چنین وضعی دارد . خود موجودعجیب الخلقه‌ای که تن‌مرغ دارد، وگاهی صورت سگ(۱) وگاهی صورت انسان(۲) به‌او بخشیده شده، قدری مشکوك می‌نماید. در روایت ملی آشکارا جانب رستم را در مقابل اسفندیار می گیرد .اگر مرغ اهورائی بود وبه زرتشت اعتقاد داشت، با وسواسی که‌درحفظ شعائراین مذهب‌هست، محال‌بود که‌راه‌کشتن شاهزادهٔ دینداری چون اسفندیار را به رستم نشان دهد.

سیمرغ از دین بهی و حرمت آن با رستم حرفی به‌میان نمی‌آورد، تنها میگوید که راز سپهر آن است که کشندهٔ اسفندیار در عذاب این جهانی و آن جهانی افتد.

امر دیگری که سردی رابطهٔ سیمرغ را بادین زرتشت و خانوادهٔ گشتاسب تأئید میکند، جنگ خویشاوند او بااسفندیار در خان چهارم است، که از جانب او «جفت من‌مرغ بادستگاه» خوانده می‌شود.

توصیفی نیز که دریکی از روایت‌های اسلامی از سیمرغ (عنقا) شده است و ظاهراً منشاء پیش‌از اسلامی دارد، خود دلیل دیگری است بر دوگانگی شخصیت این مرغ . (۳)

۱ـ خانم MariA SKlandanKowa ایرانشناس لهستانی به‌من گفت که‌در موزهٔ هرمیتاژ لنینگراد، برظرفی که‌مربوط به‌دورهٔ ساسانی است، تصویر سیمرغ رسم شده است که صورت اورا به‌شکل سگ نشان می‌دهد.

۲ـ مروج‌الذهب، ترجمهٔ فارسی ج ۱ص ۵۷۷

۳ـ در مروج‌الذهب (ج۲ ص۵۷۶-۷) چنین آمده است: «... خداوند به‌روزگار اول پرنده‌ای بسیار نیکو بیافرید وازهرخوبی چیزی درآن نهاد وصورت آن‌را چون صورت مردم کرد ودو در بالهای آن همه‌رنگ بال نکو بود وازهرطرف چهار بال برای آن آفرید ودودست←

* * * *

خصوصیت دیگر پهلوان آن است که در معرض فریب خوردن است. بسبب برتری‌ای که بردیگران دارد، مرگی چون مرگ مردم عادی در انتظارش نیست، باید بانیرنگ اورا ازمیان برداشت.

در وندیداد (۱) آمده است که گرشاسب از«خنثئی تی» جادو فریب خورد و تحت تأثیر همین نفوذ جادوئی بود که به آتش اهانت کرد ومورد غضب آهورامزدا قرارگرفت. البته تازمانی که فرّ پهلوانی باپهلوان است، از تأثیرسحر درامان است. از این‌رو رستم درخان چهارم برنیرنگ زن جادو فائق می آید، اما همین رستم سرانجام بافریب نابود میشود. در نزد اقوام دیگر نیز مرگ پهلوانانی نظیر رستم، بافریب حادث میگردد. (۲)

← برای آن آفرید که پنجه‌ها داشت ومنقاری داشت که چون منقارعقاب کلفت بود، ماده آن را نیزهمانند آن آفرید وآن‌را عنقانامید. آنگاه‌خدای متعال به‌موسی بن عمران وحی کرد که من پرندهٔ عجیبی آفریده‌ام وآنرا نروماده‌آفریده‌ام وروزی آنرادرحیوانات وحشی بیت‌المقدس قرارداده‌ام، و آنهارا انیس‌توکردم تاازجمله چیزها باشدکه بنی‌اسرائیل‌را بوسیلهٔ آن فضیلت داده‌ام» حکایت چنین‌ادامه می یابدکه پس‌ازمرگ‌موسی وهارون وسایربنی‌اسرائیل‌این‌پرنده نیزجابجا می‌شود ودرنجد وحجاز، بهولایت قیس‌عیلان می‌افتد وازحیوانات درنده‌وکودکان وحیوانات‌دیگر تغذیه‌می‌کند، تاپیامبری به‌مردی بنام‌خالدبن سنان‌می‌رسد.

مردم ازعنقاکه کودکان رامی‌خوردشکایت پیش اومی‌برند واوازخدا میخواهد که نسل‌آنرا منقطع‌کند وخدا نسل آنرا منقطع‌میکند وتصویر آن می‌ماند که روی فرش وجاهای دیگر نقش میکنند.

۱- فرگرد۱، بند۹، به‌نقل‌ازکیانیان ص۱۴۵-۵۰

۲- مرگ‌هرکول بنابه اساطیر، بدینگونه‌بودکه سنتورنسوس Centaure Nessus که براثر تیرهرکول ازپادرآمده بود، نیم‌تنهٔ خونین خود را به‌دژانیر Dejaniere ←

نحوهٔ نابودی رستم (پاسدار آزادی) باز می‌تواند کنایه‌ای باشد از خطری که در کمین فکر رستمی است. آنچه توانسته است مردم را از آزادی خود غافل کند، نادانی و نیرنگ است؛ نادانی خود و نیرنگ دیگران. رستم، با حیله به‌دست کسی که از خانوادهٔ خود او و برادر اوست کشته می‌شود.

←زن پهلوان داد و گفت که اگر آن‌را بر تن شوهر خود بپوشانی، تا پایان زندگی اورا پای‌بند خود نگاه‌خواهی داشت. زن ساده دل آن‌را قبول کرد و چون چندی بعد خبر یافت که شوهرش به‌زن دیگری دل بسته‌است، نیم‌تنه‌را همراه با پیغام‌های عاشقانه به‌دست غلامی نزد هرکول فرستاد. پهلوان، از همه‌جا بی‌خبر، هدیهٔ زن خود را با خوشوقتی پذیرفت. اما به محض آن که آن را بر تن کرد، زهری که نیم‌تنه بدان آغشته‌بود، بر تنش اثر نهاد. لحظه‌ای بعد به‌رگهایش راه‌یافت و تا مغز استخوانش پیش‌رفت. از درد نعره می‌زد و نمی‌توانست آن را از تن بیرون‌آورد، زیرا به‌پوستش چسبیده‌بود. از خشم، غلامی که نیم‌تنه‌را آورده بود، گرفت و به‌دریا پرت کرد که تبدیل به‌سنگ پاره‌ای شد (همانگونه‌که رستم شغاد را در آخرین لحظه‌کشت) آنگاه چون مرگ‌خودرا نزدیك دید، کندهٔ درختی بر کوه اواتا oeta نهاد، زره‌پوست شیر خودرا بزیر افکند، گرزش را زیر سر گذاشت و خوابید، و به دوستش فیلوکتتس Philoctetes دستور داد که‌کنده را آتش بزنند. چون‌کنده افروخته‌شد، برق‌فراز آمد و اورا به‌آتش‌کشیده دریك لحظه سوزانید.

ژوپیتر روانش‌را باسمان کشید و درجمع نیمه‌خدایان جای‌داد (کوملن، اساطیر یونان و روم، ص ۲۶۳ـ۴)

شمسون، پهلوان یهود نیز به نیرنگ و باهمدستی زنش نابود شد. چون همهٔ قوتش در مویش بود، فلسطینیان بازنش دلیله توطئه‌کرده درخواب موهایش را چیدند، سپس اورا به‌غزه برده در زندان افکندند. شمسون نیز در آخرین لحظه انتقام خودرا گرفت (مانند رستم و هرکول) بدین‌معنی که خانه‌ای‌راکه جمعی ازفلسطینیان در آن بودند برسر آنها خراب کرد. (قاموس‌کتاب مقدس)

همینگونه‌است پایان کار پهلوانان روئین‌تن (اسفندیار وزیگفرید) که باز با حدعه، بر اثر کشف نقطهٔ آسیب‌پذیر تن آنان، یا سلاح مخصوصی، حادث می‌گردد.

این دو حکم سرشت‌های دوگانه‌و معارضی پیدا می کنند در یك بدن.(۱) انسان در تیرهٔ فکر رستمی خود، خواهان سیر بسوی تعالی و گشایش است. هر تـزلزل و ونکثی که در این سیر پدید آید، برای آن است که گول‌خورده،همانگونه که رستم چاه شغادر اندید و در آن افتاد .

خداوندان آز، کنیز زادگانـی هستند از نوع شغاد کـه سرچاه‌های خود را پوشانده‌اند . اینان، رودررو با آزادی مقابله نکرده‌اند. کوشیده‌اند تابه‌مردم بفهمانند که صرفنظر کردن از آزادی عین مصلحت آنهاست. تاریخ نبرد بین ستمگر و ستمکش، استعمارگر و استعمار زده ، وخلاصه بین تاریکی و روشنائی ، به‌تاریخ «نیرنگ» باز می گردد. شاید به همین سبب است کـه ضحاك که تجسّم نیروی شر است، در اساطیر ایرانی موجود عجیب‌الخلقـه‌ای است کـه دارای سه پوزه و سه کله و شش چشم است. (۲)

این نمایندهٔ آز باید سه‌دهان داشته باشد که بیشتر از ظرفیت یك بدن بدردو ببلعد، وسه کلّه داشته‌باشد که بیش از محصول یك سر حیله بپرورد، وشش‌چشم داشته باشد که شش جهت رابببیند وچیزی از رموز اسارت ازچشمش پنهان نماند.

دجّال نیز که تاحدّی معادل سامی ضحاك است، برنیروی فریب متّکی است . هر موی خرش سازی می‌نوازد و سر گینش خرماست؛ اوهم شکل عجیبی دارد (یك چشم،سرخ رو وباموهای زنگینانه)« وبه‌سبب عجایب وخوارق‌العادهٔ بسیار که با او هست ، بسیاری به او می گروند » و ریا کارهـا و رجـالـه‌ها جزو ملتزمین رکاب اویند. (۱)

* * *

۱ـ جمشید نیز بدست برادرش سپتیورکه باضحاك همدست شده است کشته می‌شود. ایرج بدست برادرانش. برادرفریدون نیزدرصدد قتل او برمی آید.

۱ـ دائرة‌المعارف اسلامی ولغت‌نامهٔ دهخدا .

فکر رستمی، مانند نهر خروشانی در سراسر تاریخ جاری شده است. میلیونها تن، گمنام و بانام، خواب شب و زندگی راحت، یا جان خود را بر سر آن، بر کف دست نهاده‌اند؛ یا با شمشیر، یا با قلم: ابومسلم و بابك و مازیار و یعقوب لیث و همین اواخر ستارخان و کلنل محمد تقی‌خان پسیان؛ عیارها، عصیانزدگان، رفض گرایان؛ دوستداران اقلیّت؛ و در شیوهٔ دیگر کسانی چون فردوسی و ناصرخسرو و مولوی، تا برسیم به امیر کبیر و ثقة‌الاسلام، همهٔ صاحبان فکر «نر»، همهٔ ناآرام هائی که تحمل خوش‌نشستن در تعبیه گاه زور و فساد را نداشته‌اند، و چرا نگوئیم جنگندگان و یتنام که حماسهٔ حماسه‌هاست؟ زن و مرد و کودك، گوئی سالهاست روی زمین لرزه زندگی می کنند، در چنگ مخوف‌ترین نیروئی که تاکنون در برابر بشر تجهیز شده است.

وقتی فردوسی رستم را بزرگترین قهرمان کتاب خود قرار می‌دهد و همهٔ گذشتهٔ یك قوم را برمحور وجود او می‌چرخاند، خوب میداند که چه میکند. او در این انتخاب سخنگوی همهٔ غیرتمندان و روشن بینان جهان قرار می گیرد، و تکیه‌اش بر گوهر پیکار است؛ پیکار و جنبش و کوشش مداوم که رمز زندگی است و مردمی و نامردمی از بود و نبود آن است؛ پیکار با طبیعت و نیروهای سرکش مهارنا شده‌اش، و پیکار با آدمیانی که نمایانگر جنبهٔ شریر طبیعت اند؛ و این رستم که همیشه زنده است، و عمری نه ششصد ساله، بلکه به درازی عمر دنیا دارد، فرّ پهلوانی خود را به هزاران هزار قسمت کرده و هر قسمت را در وجود مبارزی نهاده که خود پهلوان کوچکی است. و اگر جهان، دلخوشی هائی برای زیستن دارد، و هنوز امید آن هست که زیبا و دل‌بستنی باشد، به برکت این «فرّ» است.

و این پیکار که در طلب وصال آزادی صورت میگیرد، و خود آن آزادی نیز، نه مفهوم هرج و مرج دارد و نه مفهوم نفی همهٔ ارزش ها، و یا نیست گرائی و پوچ

پسندی. بزرگ‌ترین آفت آزادی، سوءاستفاده از آزادی است .

این پیکار، شکافندگی است، شکافتن پرده‌های جهل وتعصّب، و فرارفتن است؛ نه به‌جانب آسمان ، بلکه به‌جانب کشف دنیای شگفت‌انگیزی که با آنکه نزدیك‌ترین نزدیك‌هاست،هنوز بهره ناگرفتنی‌مانده و آن دنیای مغز ودل آدمی‌است .

* * * *

رستم ، در روایت ملی دوست‌وانبازی دارد که ازجهتی‌مکمـل و از جهتی عکس اوست ، و آن سیاوش است . اگرپیکاربابدی را درشاهنامه درختی بگیریم بادو شاخه، یك شاخهٔ آن رستمی ودیگری سیاووشی است .

رستم وسیاوش ، هردو، گوهر زندگی خود را مقاومت قرار داده‌اند ، منتها یکی آنرا درنبرد به‌ثمر می‌رساند و دیگری درمظلومیت ومسالمت .

سیاوش دربرابر سه آزمایش قرار می گیرد: سودابه باپتیارگیش طهارت‌اورا می آزماید، پدرش کاووس باخیره‌سریش، خردمندی او را، و افراسیـاب با آزش، بزرگواری اورا، واو از هرسه‌آزمایش سربلند بیرون می آید . وی پاسخگوی نیاز دومی از روح بشراست که شهادت و ایثار باشد. او نیزمانند ایرج، بی‌مقاومتی تن به کشتن می‌دهد، تابه درجهٔ شهادت خالص برسد.

«شهید» ناب کسی‌است که‌بی‌سلاح وبی‌دفـاع با پتیارهٔ بدی روبرو می‌شود، آنقدربه‌نیروی روحی وحقانیّت هدف خود ایمان داردکه کمترین ابزار دفاع یابیم را برخود حرام می‌شمارد، تا مبادا از اریکهٔ شهادت به‌زیر افتد. اگر مقاومت کند، ازعیار شهادت اوکم خواهد شد.

چنین کسی «خیرمحض» است، وجهان خوبی‌را نه‌از طریق قهر (مانند رستم)

بلکه از طریق نثار خویش در راه نجات دیگران، تسخیر می کند (۱).

بشر چون خویش را ازیک سو در برابر قدرت قهار طبیعت، واز سوی دیگر دربرابر ستم زورمندان (که خودمظهری ازجنبهٔ نابکار طبیعت‌اند) ناتوان می‌دیده، نیاز به‌شهیدناب را در خود پرورانده‌است. این که کسانی رنج دیگـران را بخود بخرند، مایهٔ تسلّی خاطراست. اینان نماینده وتبلـوری ازجزء ناهنجـار سرنوشت انسان‌انـد. پیروزی را در شکست مـی جـویند و باتسلیم خـویش که نتیجه‌اش فدا کردن هستی خود است ثابت می کنند که قدرت روحی بشر بی‌انتهـاست؛ زیرا کسی که حاضر شد از جان خود بگـذرد، برهمهٔ قدرت‌هـا، حتی قدرت طبیعت و آسمان فائق شده است.

از سوی دیگر (درست برعکس مفهوم قبلی)، شهید حالت شفیع می‌یابد، واز این حیث بقایائی از اندیشهٔ قربانی دورانهای کهن را درخود دارد، که هدیه‌ای بود

---

(۱) سیاوش درمفهوم دیگر خـود نمایندهٔ نابودی ورستاخیز است وبهار و خزان ـ گیاه را در زندگی ومرگ خویش مجسم می کند، واز این حیث شبیه می‌شود بـه تموز بابلی واوزیریس مصری وادونیس فینیقی ویونانی. این‌هرسه پروردگار رویدنی و باروری‌هستند وافسانهٔ آنها کنایه‌از تناوب زندگی ومرگ‌است. مرگ ورستاخیز آنان هرساله بامراسم سوک وجشن برگزارمی‌شده است. شهیدانی شناخته می‌شده‌اندکه مرگ و زندگیشان، زادو زوال عناصر زنده و تسلسل وتناوب آنها را می‌نموده است.

شاید تناوب دوران‌های خوش وناخوش دراعتقاد ایران باستان نیزمایه‌ای ازهمین اسطوره داشته باشد، همانگونه‌که باروری و سرسبزی بهاری، خشکی خزان به‌دنبال می‌آورد. یک دورهٔ تنگی بدنبال دورهٔ فراخی می‌آید، واین خود بازمی‌گردد به‌داد وستدانسان باطبیعت که بدان اشاره کردیم.

به‌نزد خدایان، برای جلب عطوفت آنان .

شهادت‌درمردم،خاصیت پیوند دهنده و بیداردارنده داشته. موجب برانگیختن وبرافروخته نگاه داشتن وجدان بشریّت بوده است.

درخت «یاد»است که می بایست همواره سبز بماند و به‌ساکنان‌دنیاهشدار بدهد که حضوربدی راگردا گرد خود ازیاد نبرند.

خاطرهٔ شهید،همبستگی‌واشتراك سرنوشت ایجاد می کند، قوت‌قلب‌میبخشد. اکثریت مظلوم چون از راه‌دیگرنمی‌توانسته‌اندعقدهٔ دل خودرا خالی کنند، انتقام بگیرند، به‌خاطرهٔ شهیدتوسل می‌جسته‌اند؛ چه،شهید تایادش زنده است، فرض‌براین است که مصیبتی نظیر مصیبت او تکرار نمی‌شود. کین‌خواهی اوبهترین‌تجلی خود را در زنده نگاه داشتن یاد اوجسته است و آن نتیجهٔ مستقیمش آگاه ماندن به‌بدی بدان روزگار است . خلاصه‌آن که ذکرشهیدان رفته، بعنوان هشداری به‌کارمیرفته است برای برحذر داشتن ستمکاران زنده .

بطورکلی قهرمان مطلوب مردم‌دونوع بوده‌اند: یکی قهار و نر (نریمانی) مانند رستم؛ دیگری مظلوم وپاکباز، مانند سیاوش ومسیح (اولی‌بیشتر زائیدهٔ فکر ملی و دومی بیشترزائیدهٔ فکردینی است).

واین شهید که بیگناه و منزه و ناکام جان خود را نثار کرده است ، گوئی رنج همهٔ انسانها را درخودجای داده ؛ نماینده و ولی‌ای است که دوستدارانش را از کشیدن رنج معاف کرده ؛ و مرگ اوکه مرگ کامل ، مرگ مرگهاست ، بخودی خود، اورا در هاله‌ای از تقدّس می‌پیچد ، و حتی گاهی مصداق این کلام اتللو قرار می‌دهدکه به‌دزدمونا گفت: «تورا می کشم، تاسپس دوستت بدارم.» (۱)

---

۱ ـ اتللوشکسپیر، پردهٔ دوم، صنحهٔ پنجم

پیوند دوستی‌ای که بین رستم و سیاوش پدید می‌آید جنبهٔ اتفاقی ندارد، حاکی از اشتراك افق نیز هست، بدینگونه:

۱ـ رستم آموزگار سیاوش قرار می‌گیرد و او را چنان می‌پرورد که سرآمد همهٔ جوانان روزگار خود می‌گردد.

۲ـ مشاور و راهنمای او در لشکرکشی به مرز توران است و به تشویق اوست که سیاوش پیشنهاد صلح افراسیاب را می‌پذیرد و ترك جنگ می‌گوید.

۳ـ نخستین کسی است که کمر به کین خواهی او می‌بندد: سودابه را که مسبّب خون اوست، در جلو چشم کاووس سر می‌برد. سپس لشکر به توران می‌کشد و آن سرزمین را ویران می‌کند؛ بعد از آن نیز تا آخر عمر داغ وی را در دل نمی‌میراند. همواره براین عقیده است که بزرگترین مصیبت زندگی او، و بزرگ‌ترین مصیبت ایران، قتل سیاوش بوده است. خلاصه او را کسی می‌داند که در آراستگی، چشم روزگار نظیرش را نخواهد دید.

سیاوش چنان از زندگی رستم جدائی ناپذیر است که می‌توان گفت اگر او نبود، رستم، رستم نمی‌شد. قسمت عمدهٔ شخصیت جهان پهلوانی او در جنگهای کین‌خواهی سیاوش پرورده می‌شود، و درهمین دوره است که وی از پهلوان بزرگ به انسان بزرگ ارتقاء می‌یابد.

اتحاد بین رستم و سیاوش یکی از مثال‌هائی است که خط سیر بشریّت را در برابر موانع مشخص کرده است؛ افتادن و خاستن است، افتادن سیاووشی و خاستن رستمی، و درهر دو حال، بیدار دلی و مقاومت، رو به بالا داشتن.

تا سیاووشی بیگناه کشته نشود، میدانداری کسی چون رستم مفهوم پیدا نمی‌کند. رستم و سیاوش دست دردست هم سراسر تاریخ را درنوردیده اند؛ گاه در کنار هم بوده‌اند و گاه درو جود یك تن به‌هم آمیخته‌اند، مانند کیخسرو. چنین کسی در آن واحد هم شهید است وهم شهسوار، و به‌هرحال، هزاران هزار تن خود را در

یکی از این سه بازشناخته ، و یادر خاطرهٔ آنها و سرمشق آنها تسلّائی و غایت مقصودی یافته‌اند .

* * *

فکر سیاووشی بهترین تجلّی خود را در عرفان ایران یافته است . وقتی از همهٔ قدرت‌های روزگار برای ایجاد نظم عادلانه امیدبر گرفته شد (و یا خود این قدرت‌ها منشاء بدی گردیدند): قدرت حکومت، قدرت تشرّع، قدرت عامّه، عرفان قدم به میان می‌نهد، و آن جستن راه توافق با دنیاست از طریق ترك دنیا، وصال زندگی، از راه بی‌نیازی از زندگی؛ کشف رستگاری فرد، در رستگاری جمع .

بطور کلی فکر منفی و جهان بینی ترك ، زمانی رواج می‌یابد که جریانهای ناموافق برزندگی بشرچیرگی یابند، وامیدی به دفع آنهانباشد. عرفان ایران چنانکه می‌دانیم زائیدهٔ چنین جوّی است .

چاشنی عرفانی فکرزرتشت بیان حال قومی چاره‌جو است، در کشمکش با قوای تاریك زمان. عرفان دورهٔ ساسانی که در زروانیّت ومانویگری راه خود را می گشاید، پناهگاهی است دربرابر تعصب وجمود واندازه نشناسی قدرتهای وقت، و چنانکه مـی‌دانیم جاذبهٔ این اندیشه بـه حدّی بـوده است که تاقلب کـانونهای قدرت هم نفوذ کرده، آنگونه که گروهی از وابستگان به حکومت نیزچون بزرگمهر وبرزویه (۱) هوا دارآن‌شده‌اند ، و اگرازروی شاهنامه قیاس کنیم، باید بگوئیم که این فکر، مقبول‌ترین فکر دورانی از ایران پیش از اسلام بوده است .

۱ـ در اینجااین موضوع موردنظر نیست که برزویه وبزرگمهر یك تن بوده‌اندیادوتن، آنچه موردنظر است مفهوم گفتارها و کردارهائی است که در تاریخ یا افسانه به‌آنها نسبت داده شده است واز لحاظ شناخت روح زمان پرمعناست. برای اطلاع برشخصیت تاریخی این دورجوع شود به مقالهٔ کریستن‌سن در بارهٔ بـزرگمهر (شمارهٔسال اول مجلهٔ مهر) و مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد(شمارهٔ چهارسال هفتم)

و اما بعد ازاسلام مهمترین علت سزبرآوردن فکرعرفانی را باید در اوضاع واحوال زمان جست که پس از شکست درقیام های ملّی ونهضت‌های رهائی طلب شروع به بالیدن می کند. نخست سرخوردگی از اسلام اموی وعباسی است، سپس آثار شوم اتحّاد عرب و ترک، که نتیجه‌اش پامال شدن طبقهٔ محروم و اختناق افراد روشن بین وسرزنده است،واین حالت روحی درفتنهٔ مغول به اوج خود می‌رسد.

عصرمنصورحلاّج را می‌توان بعنوان نمونه ذکر کرد: فساد خانوادهٔ عباسی بخوبی روی نموده وامیدهائی که در ایران براثرانتقال خلافت از اموی به عباسی برانگیخته شده بود، فرونشسته. تساهل نسبی دورهٔ هارون ومأمون نیز جای خود را به خشونت دوران‌متوکلی داده .سبکسری‌است ودلقکی همراه باتحّجر؛ بگیروببند عناصر آزادمنش‌تر، انحطاط و بحران در همهٔ شئون و بیشتر ازهرجا درخود در بار خلافت. ازهشت‌خلیفه‌ای که بامنصورحلاج‌همزمان‌هستند(۱)شش‌تن‌به کشتن‌می‌روند، یابا زهر یاباتیغ، بعضی باشکنجه‌های سخت، وهمه درسن‌های پائین. خلیفه گرچه به اسم امیرالمومنین است ، ضعف‌هـای اخلاقی اواز چشم هیچ فرد آگاهی پنهان نیست. ازاین رواواکنش‌ها دوگونه است: یا بصورت قیام، چون‌در شورش‌زنگیان و علـویان‌طبرستان و سرکشی یعقوب‌لیث ، یـا بشیوهٔ سیاووشی، چون در نهضت منصورحلاّج.

کسی چون حلاّج وقتی می‌بیند که تا این‌حد دین ازراه خود بدور افتاده و همهٔ جدّهابه مسخره وهزل گرفته‌شده‌اند،عجبی‌نیست که قلم بطلان برجمیع ضوابط دنیاداران بکشد.

و هنگامی که درخود اسلام فرقه‌های متعدّد پدید می آیند و به روی همدیگر شمشیرمی کشند، وهردسته اباندارد که دیگری‌را خارج ازدین‌بشناسد، منصورجزاین

۱ـ منتصرومستعین ومعتزومهتدی ومعتمد ومعتضد ومکتفی ومقتدر.

راهی نمی‌بیند که پا بر سر همهٔ این تفرقه ها بگذارد و کلّ مردم جهان را برادر و عضو یك خانواده بخواند.

نهضت حلاّج مانند سیاووش، مانند مسیح و سقراط، جنبهٔ سیاسی داشته؛ اعتراضی بوده است به کانونهای قدرت زمان که در دین و دولت سنگر گرفته بودند، و از این روست که می‌بینیم گروهی از مخالفان دستگاه خلافت با آن همراه شده بودند (۱).

هر شهیدی وضعش منطبق با نیاز قومی است که او از آن برخاسته، به دو صورت: یکی آنکه نحوهٔ شهادت او با مقتضیّات ایجاب کننده وفق می‌یابد، یعنی او خود را آنگونه شهید می کند که وجدان آگاه یا ناآگاه زمان می‌خواهد. دیگر آن که تخیّل مردم بعدها به سرگذشت وی رنگ دلخواه خود می‌بخشد و او را به‌صورتی که می‌پسندد درمی‌آورد.

شهادت سقراط جوابگوی نیاز مردم برای صیانت واقعیّت علمی و عقلی و فکر پوینده و جوان است، در برابر خرافه‌ها و کژفکریهای رسوب‌شدهٔ زمان. شهادت مسیح اعتراضی است بر ستم و خشونت و تعصّب در دورانی که فساد ناشی از بیداد حکّام رومی (از جمله پیلاطس) در یهودیّه، با فساد ناشی از ستمکشیدگی قوم یهود دست به دست هم داده‌اند.

و شهادت حلاّج، محکومیّت مسخ شدگی دین را اعلام می‌کند. شهید، همواره از میان ستم و جهل سر بر می‌آورد تا نیروی ضدّ بدی را توجیه و تجهیز کند. باید ایرج و سیاووشی بیگناه کشته شوند تا پیکار با تورانی‌ها که تجسّم نیروی شرهستند، امکان پذیر گردد. فریدون و کاوه که یکی دایه و پدرش به دست ضحّاك نابود شده‌اند، و دیگری پسرانش، در قیام خود نمایندهٔ قومی قرار می گیرند که کاردشان به استخوان

۱ ـ رجوع شود به‌ماسینیون: قوس زندگی منصور حلاج، چاپ بنیاد فرهنگ، ص ۴۳ به بعد.

رسیده است. مردم هرچه بیشتر در معرض ستمگری بوده‌اند ، زمینهٔ شهیدپذیری را درخود فراهم‌ترداشته‌اند. به این سبب مسیحیّت در میان خلق استعمارزده و گرسنهٔ سواحل مدیترانه و غلامان و دهقانان، تا این حد زمینهٔ مساعد می‌یابد. مسیح در مظلومیّت و بی‌پناهی خود، از یک سو به نیاز مردم محروم پاسخ می‌گوید، و از سوی دیگر در رقّت و لطافت تعالیم خویش به نیاز متمّکنان مادّی مآب و زمخت و در فساد فرورفتهٔ روم که تشنهٔ ندای بازخرید گناه بودند (۱).

در مقابل ، وحشت ستمکار ، عامل اتمام شهادت می‌گردد . وجود قهرمان سیاووشی برای دستگاه ظلم بهمان اندازه تهدید به شمار می‌رود که وجود قهرمان رستمی. ایرج و سیاووش به سبب گرایشی که مردم به آنها دارند، و این گرایش بمعنای نفی حکومت وقت است، کشته می‌گردند؛ همینگونه‌اند مانی و سقراط و مسیح و حلاّج و ژان‌دارک، برهمهٔ اینان اتهام ساحری و بددینی و ازراه بدر برندگی بسته می‌شود(۲).

امر شهادت در عرفان ایران از صورت عملی و ساده‌ای که در مورد سیاووش هست، بیرون می‌آید و جنبهٔ پیچیده و فلسفی پیدا می‌کند : جهان‌بینی وسیعی است که داعیه‌اش آن است که آسمان را تاحدّ زمین فرود آورد . . . . (بر عکس تشرّع که می‌خواهد زمین را به آسمان ببرد) .

در اینجا شهادت به جسم محدود نیست ، به نفس تسرّی پیدا می‌کند ، و آن شهادتی است که در روح حادث می‌گردد ، بصورت کشتن نفس و منی خود ،

۱ـ برای اطلاع بیشتر بر این معنی، مطالعهٔ کتاب «در بارهٔ مفهوم انجیل‌ها» تألیف کری‌ولف، و ترجمهٔ آقای محمد قاضی (انتشارات فرهنگ) بسیار سودمند است .

۲ـ در اینجا از حسین بن (علی) که در نظر مسلمانان و بخصوص شیعه سرور شهیدان است ذکری به میان آورده نشد تا گذاردن نام وی در کنار نام افرادی که فاقد جنبهٔ مذهبی هستند احیاناً در نزد کسانی هتك حرمت انگاشته نشود .

بمنظور رسیدن به‌زندگی علوی‌ای که مقصدگاه عارف است (۱). باید «خود» از میان برخیزد. تنها حجاب، این «خود است» (۲) وقتی «خود» رفت، همهٔ درها گشوده می‌شود. بشر به‌انسان پهناور وقادر تبدیل می‌گردد که دیگر بین او و کل کائنات حائلی نیست (۳)؛ دیگر چیزی برای‌خود نمی‌جوید، زیرا همه چیز خود اوست؛ چیزی برای‌خود نمی‌خواهد، زیراهمه چیز در اوجای گرفته؛ چیزی براو حرام یا ممنوع نیست؛ چه، او دردرجه‌ای برتر از این ضوابط جای دارد...

برای چنین کسی واسطه‌ها نیزمعنی‌ندارند، زیرا بامنبع نور، بامنبع قدرت، با منبع فیض پیوند کرده است؛ جزئی از آن شده است، خود آن شده‌است(۴).

اینجاست که حلاج مرگ جسمانی ونفسانی را باهم می‌آمیزد، اولی را علامتی می کند برای‌دومی. وقتی‌می‌گوید مرا بکشید، (اقتلونی) (۵) تا ازدست

---

(۱) مولوی: ای حیات عاشقان درمردگی...

یا: من کسی در ناکسی دریافتم...

(۲) حافظ: حجاب راه‌تویی‌حافظ ازمیان برخیز...

و یا: حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم

خوشا دمی‌که از این چهره پرده برفکنم

(۳) مولوی: عاشق کل است وخودکل‌است‌او

عاشق خویش‌است‌وعشق خویش جو

(۴) ـ مولوی: چون‌که با معشوق‌گشتی همنشین

دفع کن دلالگان را بعد از این

(۵) ـ اقتلونی یاثقاتی، ان فی‌قتلی حیاتی

ومولانا آن را به‌این صورت آورده است:

اقتلونی اقتلونی یاثقات ان فی قتلی حیاتاًفی حیات

وهمین مضمون را درجای دیگر چنین گفته:

تو مکن تهدیدم از کشتن که من

تشنهٔ زارم به خون خویشتن

خود رهائی یابم، منظورش مرگ نفس آویخته به‌جسم است. خون خود را بر روی می‌مالد و می‌گوید: گلگونهٔ مردان، خون ایشان است. وچون سرش را مـی‌برند تبسّم می کند. اگر زرتشت با لبخند بدنیا آمد، حلاج با لبخند از دنیا می‌رود، و آیا این خود نشانهٔ آن نیست که همهٔ خوش بینیها، باگذشت قرون، و بر اثر نظم های ناهشیوار، بدل به‌تلخکامی شده است؟

مرگ نفس، همراه با دریافت است، وصول. برای کسی که به‌روشن بینی دست یافت، مرگ پایان همه چیز نیست، غایت مطلوب است(۱). طالب وصل، از مرگ احتراز نمی کند، همانگونه که حلاّج امکان فرار از زندان بغداد را داشت و نکرد. (۲) (چون سقراط که او نیز پیشنهاد فرار از زندان را نمی‌پذیرد)

کسی که به‌عالم وصول (۳) دست یافت، قیود ظـاهری از جلوش برداشته می‌شود. حلاّج در پنجاه سالگی بصراحت می‌گوید:

«تاکنون هیچ مذهب نگرفته‌ام، اما از هر مذهب آنچه دشوار تراست بر نفس اختیار کرده‌ام.» (تذکرة الاولیاء) وعین القضات ابا ندارد که علنا « از ترک فرائض و

۱ـ هرکس بخواهد جان خودرا برهاند، آن را هلاك سازد، اما هرکه جان خود را بخاطر من هلاك کند، آن را در یابد. (انجیل متی، ۱۷، ۲۵)

۲ـ در بلوای عام سال ۳۰۶ هـ بغداد درهای زندان گشوده شد، وهمهٔ زندانیان فرار کردند، فقط حلاج برجای ماند و نرفت که اگر رفته بود نجات می‌یافت.

۳ـ وصول، دراعتقادهای مختلف، ممکن است معانی مختلف به‌خود بگیرد، ولـی به‌تصور من، همه باز می‌گردد به‌یك معنی، وآن دست یافتن به‌گوهر ذات است. گـوهری که‌ازنظر شخص شهید، نجات دهندهٔ همهٔ بشریت وپاسخ‌گوی مسئله او باید باشد. این‌جاست که وصول سیاوش ومسیح وسقراط و حلاج، وحتی گابریل پری، دریك نقطه به‌هم‌می‌پیوندند.

واجبات» دم زند. او نیز مانند ابن سینا و مولوی، چون به معشوق دست یافت، دلاله‌ها را روانه می کند ، می نویسد :

«هر که مغلوب بود، قلم تکلیف بروی روان نمی‌شود ، آنچه کند او را مسلم بود (۱) » انسانها دو گونه‌اند ، یا مبتدی یا منتهی ، و بر منتهیان تکلیف بار نیست.

این عالم منتها چه عالمی است ؟ نخست تلطیف جان تا بحدی که بین خود و دیگران فرق گذارده نشود و دوم روشن بینی ، و این هر دو با عشق حاصل می‌شود؛ «با عشق در آمیز تا عجب ها بینی» (۲) .

مرد روشن بین همهٔ حبّ و بغض‌ها را از خود فرو میریزد . در نظر او ، نه بین مسلمان و نامسلمان فرق است و نه بین دوست و دشمن. حلاج همهٔ خلق‌خدا را دعا می کند ، بر دشمنان خود می بخشاید و در حق دژخیمان خویش می گوید : «الهی بدین رنج که برای تو بر من می برند ، محرومشان مگردان و از این دولتشان بی نصیب مکن.» (تذکرة الاولیاء)

در طلب وصل ، نه تنها مرگ قدمش روی چشم است ، درد و رنج نیز گوارا است ؛ رنج ، موجب تهذیب روح می‌شود و راه را بسوی وصل می گشاید. حلاّج بدرگاه خدا دعا می کند : «برهمگان مهربان شو و بر من مشو (۳) ». عین‌القضات در

(۱) تمهیدات ، مقدمه ، ص ۱۵۲ ـ این همان مقامی است که مولوی بدان اشاره می‌کند :

صاحب دل را ندارد آن زیان	گر خورد او زهر قاتل را عیان

ز آنکه صحت یافت وز پرهیز رست	طالب مسکین میان غم در است

واین مرد واصل : زلت او به ز طاعت نزد حق

پیش کفرش جمله ایمانها خلق

(۲) عین القضات ، تمهیدات ، مقدمه ص ۱۵۲ .

(۳) ماسینیون ، ص ۳۴ . مولوی نیز همین معنی را بدینگونه آورده : ←

طلب مردی است « از هردوعالم فارغ وفرد ، که او درد بجای آب ونان داند و خورد » (۱)

هرگز چشمداشتی در کارنیست ، نه درعبادت ونه درایثار ورنج کشیدن، و این درست عکس ساحت تشرّع است که در آن بی‌امید پاداش قدمی برداشته نمی‌شود ، وعبادت ومحرومیّت به‌طمع بهشت وتمتّع حوروغلمان است . عارف، مزدور نیست ، شریك است ، برای خویش سهمی و حقّی در کارخانهٔ عالم‌وجود می‌بیند. حلاّج، در گفتن «اناالحق» خودراجزئی‌از وجود پروردگار می‌شمارد؛ از خونش وخاکسترش وهمهٔ اعضایش‌ندای اناالحق برمی‌خیزد (۲)، (در این‌جاکلام جانشین‌وگیاه سیاووشی شده است) . دعوی یکسانی ویگانگی است ، می‌گوید : « نوری دیدم که از وی جداشد ، و نوری دیدم که از من می‌آمد ، هردوبرآمدند و متصّل شدند و صورتی زیبا شد ، چنانکه چند وقت در این حال مستمر مانده بودند . » (۳)

عین‌القضاة نیز مانند پهلوانان اساطیری ابا ندارد که از هماوردی باپروردگار دم زند : « او (خدا) بامن‌کشتی می‌گیرد وتاخودکدام از ما افتاده شود ... » (۴)

شاید بشودگفت که کسی باندازهٔ عارف شهید که نماینده‌اش حلاّج است در تفکّر عرفانی ایران تأثیر نداشته است. بی‌اووسخنان اووسرمشق‌او، عطار ومولوی وحافظ به‌این درجه‌از عمق وخروشندگی که‌رسیدندنمی رسیدند. دوبزرگواردیگر، عین‌القضاة و سهروردی، نه‌تنها دراندیشه بلکه درشیوهٔزندگی ومرگ نیز راه او را

← عاشقم برلطف وبرقهرش به‌جد ـ ای‌عجب من‌عاشق این هردوضد !

(۱) تمهیدات‌مقدمه ، ص ۹۱ .

(۲) تذکرةالاالیاء

(۳) تمهیدات، مقدمه . ص ۹۴

(۴) تمهیدات ، ص ۹۴

پیموند وهردو درجوانی جان خود را بـرسرشور و عشق خـویش نهادند ؛ و از طریق این کسان وامثال آنهاست که‌خونی که از تن حلاج‌جاری‌گردیده ،درسراسر رگهای فکر ایرانی روان شده است ، بقول ماسینیون : «زندگی پس از مرگ اواز ناموری اسکندر وقیصر درنظر غربیان برتر وبرجسته‌تر است» (۱)

زائد نخواهد بود که اشاره‌ای به‌قهرمان تراژدی دریونان باستان بکنیم کـه او نیزبه همین‌سلسلهٔ شهیدان می‌پیوندد ، منتها شهید فعّال ، نه‌منفعل (Passif). نطفهٔ تراژیك اودراستعداد رنج کشیدن اوست. اگر هرودوت می گوید که تراژدی ، نتیجهٔ حسدخدایان است ، منظورش آن است که خدایان ، انسانهای‌برگزیده وسرکش‌راکه دربزرگی وقدرت روح باخودآنها پهلومی‌زنند ، به‌تحمّل مصیبت محکوم‌می کنند. رنج قهرمان ، وسیلهٔ «خاص‌الخاص» شدن اوست . اودیپوس و فیلکوکتتس براین معنی واقف بودند که می گفتند «مصیبت‌هائی که ما تحمّل کردیم ، دیّاری جز ما قادربه‌تحمّلش نمی‌بود (۲) و ایسخیلوس عقیده داشت که «دانائی‌میوهٔ رنج است.» (آگاممنون ، ۱۷۶) (۳)

اصل براین‌است که تاکسی تحمل‌رنج نکند ، نه‌افتخار نصیبش می‌شود ونـه قادر به‌انجام کارهای بزرگ می گردد . همین فیلوکتتس ، اگرتنهااوست که‌گشایندهٔ

(۱) قوس زندگی حلاج ص ۷۰

(۲) تراژدیهای سوفوکلس : اودیپوس ، ۱۴۱۴ – ۱۵ : فیلوکتتس ، ۵۳۶ .
از موضوع این تراژدی‌کمی بعد باتفصیل بیشتر صحبت خواهیم‌کرد .

(۳) این‌معنادراساطیر یونان نیز آمده است ، از همه پرمعناتر داستان دمتر ودمو – فون است :

دمتر Demeter بانوخدای غله وفراوانی است، هنگامیکه به‌جستجوی دختر گمشدهٔ خود برخاسته بود ،گذارش به‌دربار الوزیس افتاد ، و درآنجابی‌آنکه از هویت او باخبر ←

شهر «تروا» خواهد بود، بسبب رنجهائی است که طی ده سال متحمل شده است؛ خدایان به‌عمد او را دراین عذاب بزرگ می‌افکنند، تا آمادگی وافتخارفتح تروا را نصیب او کنند.

مرگ درنزد قهرمان تراژدی چیزی جز آغاز زندگی واقعیش نیست. باعتقاد آژاکس انسان‌شریف، انسان‌نژاده، باید درزیبائی زندگی کند ودرزیبائی بمیرد(۱). خود او به‌مرحله‌ای رسیده بود که فریاد می‌زد: «شب، ای روشنائی من! تیرگی سرشار از نور، برای کسی چون من!» (اژاکس، ۴۹۷). رنج تراژیك از این جهت مطلوب است که موجب تطهیر نفس وتهذیب روح می‌شود.

ارسطوخاصیت تماشای تراژدی‌رادر آن می‌دانست که تزکیهٔ نفس ازقهرمان به‌بیننده سرایت می کند.

به‌همین جهت درنزد پیشینیان این عقیده بوده است که خوبان وبرگزیدگان نه‌تنها بیشتراز دیگران درمعرض رنج کشیدن‌اند، بلکه عمری کوتاه‌تر از بدان دارند. اخیلوس در جوانی می‌میرد، در حالی که اودیسئوس نیرنگ باز عمر درازی می کند. سوفوکلس اززبان فیلوکتتس می گوید: نمی‌دانم چرا خدایان دوست دارند که دغل‌ها وحیله‌گرهای بدکاره را نجات دهند، درحالی که هرگز از

← باشنددایگی دموفون Demophon پسر شیرخوار پادشاه رابه‌او واگذارکردند. دمتر، شبانگاه دور ازچشم همه، کودك را روی شعلهٔ آتش می گرفت تا عناصر فناپذیر دراو بسوزد و جاودانی گردد، امایك‌شب مادرکودك سرزده بدرون آمد و اورا از ادامهٔ آزمایش خود بازداشت. درنتیجه دموفون از الوهی شدن محروم ماند.

کنایهٔ‌داستان، پرورده شدن درعذاب‌ودرد است که تفاله‌های وجود رامی‌سوزاند وسیر روح‌رابطرف‌جاوید شدن وتعالی بیشترمیسر می‌سازد، و این بدانمعناست که در زندگی‌خاکی‌نیز هرچه به‌دست آیداز پرتو رنج است و کوشش.

(۱) Ajax قهرمان یکی از تراژدیهای سوفوکلس به همین نام (آژاکس، ۴۸۰)

اینکه جوانمردها وخوبهارا به دست عفریت مرگ بسپارند، غفلت نمی‌ورزند(۱)؟»
(فیلو کتتس، ۴۹۹ - ۵۰)

***

تیرهٔ سیاووشی فکر دردوران ما از پویندگی نایستاده و طوفان تجدّد فتوری درآن پدید نیاورده. اصل عدم خشونت گاندی که چهارصد میلیون مردم هند را به جنبش آورد و به‌استقلال رهبری کرد، ازهمین فکرمایه می گرفت. پیکار گاندی نه ازطریق قهر بلکه باپشت کردن به خشونت واحتراز از ارتکاب بدی، امتناع از معارضهٔ به مثل، انتخاب روش منزّه برای رسیدن به‌هدف منزّه؛ کسب فضیلت از طریق پانهادن برسر هوس‌ها وخوار شمردن مرگ، در قبال حفظ حیثیّت انسانی، اعمال می گردید.

و نوع دیگر آن که باز خوار شمردن مرگ است، در راه نجات معنای زندگی، ونثارخویش برای رهائی جمع، در این شعر لوئی آراگون خلاصه میشود که‌در رثاء گابریل پری (۲) سروده است: «اگر می بایست از سر گرفته شود، این

۱- این مضمون چه‌خوب یاد آور این شعرمنسوب به‌دقیقی است:

چراعمر طاووس ودراج کوتاه — چرا مار وکرکس زیدددرازی؟
اگر نه همه کار تو باژگونه — چرا آن که ناکس تراورا نوازی؟

ودرشاهنامه نیزپس‌از قتل سیاوش، این‌سه بیت آمده است:

چپ وراست هرسو بتابم همی — سر وپای گیتی نیابم همی
یکی بدکند نیك پیش آیدش — جهان بنده‌و بخت‌خویش آیدش
دگر جز به‌نیکی زمین نسپرد — همی از نژندی فروپژمرد

(۲) Gabriel Peri ۱۹۰۲ - ۱۹۴۱ سیاستمدار وروزنامه نویس فرانسوی، عضو نهضت مقاومت فرانسه که هنگام اشغال کشورش بدست آلمانها اسیر شد و درسی ونه سالگی تیر باران گردید.

راه را از سرمی‌گرفتم (۱) » اگر گابریل‌پری زانو زده و اظهار ندامت کرده بود ، کشته نمی‌شد ؛ ولی او نیز بسبك خود ، و در دایرهٔ اعتقاد خود حلاّج تازه‌ای بود ؛ فداشونده ونجات دهنده ؛ یکی ازهزاران تنی که در جبههٔ مقاومت فرانسه سرود ـ خوانان آمادهٔ مردن بودند تا آنچه را که جوهر وجان زندگی می‌دانستند ، زنده بمانند .

واین صدائی که از قعر زندان از حلقوم زنجیر برمی‌خیزد : « اگر می‌بایست از سر گرفته شود ، این راه را از سرمی‌گرفتم » صدای بشریّت مقاوم است که‌مانند موج از مرگ خود زائیده می‌شود و باهمهٔ افتادنهایش بازبرمی‌خیزد ،و هرگز با اسارت خونمی‌گیرد و آرام نمی‌یابد ؛ وچه دلیلی‌روشن‌تر از این که خون سیاوش از جوشیدن نیفتاده وگیاه او نیز چون‌خیمهٔ رستم همیشه سبز است ؟

S'il était à refaire , Je referai ce chemin(1)

۲- تیرهٔ اسفندیاری فکر

تیرهٔ اسفندیاری فکر دارای دوخصوصیّت است : یکی بکاربردن دین‌برای برخورداری از دنیا ودیگری ناهمسازی وسیله وهدف (۱) .

---

(۱) ازلحاظ اسطوره شاید بشودچنین تعبیرکرد کـه داستان رستم و اسفندیارحاوی جرثومه‌ای ازمبارزهٔ پیروجوان است . دو نبرد جریان دارد : یکی میان‌اسفندیار ورستم و دیگری میان اسفندیار وگشتاسب وهردو به‌شکست اسفندیار می‌انجامد .

دوپیرکه خود بایکدیگر دشمن بوده‌اند ، براثراتحادی پنهانی وناآگاه وناخواسته، برشاهزادهٔ جوان فائق‌می‌آیند. کشمکش بین دونسل است :یکی فراز آینده و دومی افول‌ـ کننده . اولی به‌تصاحب جای خود مصراست ودومی‌که نوبتش بسر آمده ، پای مـی‌فشرد . اولی متکی‌برنیروی‌بدنی وجوانـی وحقانیت طبیعی خـود است ، دومـی بـرتجربه‌ها و آموخته هـا و انـدوخته‌هایش ؛ نظیرهمین زورآزمائی میان رستم و سهراب نیز جـریان یافته است .

اسفندیار آمده است تا پادشاهی را از گشتاسب تحویل بگیرد وجهان پهلوانی‌را از رستم ، ولی این دو دست ردبـرسینه‌اش‌مـی‌زنند . هنوز میوه‌آنقدرنرسیده‌که خودداوطلب افتادن شود . علت آن‌است‌که دردنیای‌کهن ، جوان بادست خالی به‌میدان می‌آید ،درحالی کـه‌پیرپشتیبانی‌آئین‌ها و نظام‌ها ودرنتیجه هواخواهی عامه را (که مدیون یـا مرعوب یـا مجذوب هیبت پیری اویند) باخود دارد .گاه این حمایت بصورت‌تأیید دوعنصر مؤثرجامعه، یعنی پیشوای دینی وجادوگر جلوه‌گر می‌شود ، چنان‌که در اینجا زال پیر درکنار رستم و جاماسب‌دانا درکنار گشتاسب قراردارد. خلاصه آن‌که‌تفاوت بین قدرت‌مستقر است وقدرتی‌که فقط امید ونوید درخود دارد ، وجانبداری از قدرت‌مستقردرنظرمردم به احتیاط نزدیك تـر بوده است .

این شاهزاده که‌ازصفای روح بی‌بهره نیست، ازبزرگی روح بی‌بهره هست، بنابراین اسیر جاه‌طلبی است وقدمی برنمی‌دارد ، مگرآن که‌گامی به‌تاج و تخت نزدیك‌ترش کند . پدرش که خوب اورا شناخته درازای هرمأموریّت خطرناك که‌از او می‌خواهد ، وعدهٔ پادشاهی به‌او می‌دهد . حتی کمربستنش برای‌رواج دین بهی بی‌چشمداشت نیست .

اندیشهٔ اسفندیاری از اعتقاد قوّت می‌گیرد، لیکن این اعتقاد نباید طوری باشد که خار راه آرزوها بشود ، برعکس باید آنهارا درپناه خود گیرد و مُهر مشروعیّت برآنها بزند .

از این رودوخصیصهٔ متضادکه انعطاف وتحجّر باشند ، جزو ذات این‌اعتقاد می‌شوند . ماموریّت آنها آن است که برحسب مورد یکی از آن دو پابه جلو نهد و میل‌ها را دردائرهٔ تشرّع توجیه کند .

شیوه‌ای که برای این منظور اندیشید شده است ، تفکیك است . بنابه‌این اصل، کیش که‌یك کلّ‌ومجموع است ، به‌تجزیه گذارده می‌شود. آن دسته از اوامرو نواهی که بسود صاحب اعتقاداند ودرجهت مسیرخواست های اوحرکت می کنند، نگاه‌داشته می‌شوندودستهٔ دیگر برکنار می‌مانند . یك تفکیك بزرگ درموردظاهر وباطن وفرع واصل صورت می گیرد . رعایت فرائض و طاعت‌های ظاهری آسان است ؛ پس از فراغت از آنهاست که می‌شود در قلمروباطن دست به‌تأویل زد و بدلخواه خود عمل کرد .

همچنین می‌توان دین را آنقدر از فروع انباشت که اصل آن که موردادعای همهٔ دین‌ها بوده است،وآن ایجاد تفاهم و برادری در میان مردم روی زمین است ، ازیاد برده شود .

از این‌جاست که می بینیم اعتقادهابتدریج درجهت حفظ مصالح افرادزورمند

و تحکیم سیادت سیاسی و اقتصادی ممتعنان سیر می کنند . این یك اصل سادهٔ طبیعی بوده که انسانها در خلقت برابر اند . بعدها آیین‌های مصنوع فکر انسان آن را دگرگون کرد ، و نابرابری را مبنا قرار داد ، و خواست از تشرّع کمك بگیرد و ریشهٔ آسمانی و لایزالی به این اصل ببخشد . همین موضوع است که سراسر تاریخ بشر را مملّو از تشنّج و عصیان و کینه وری کرده است. انگلس می نویسد : « تاریخ خونخوارترین همهٔ الوهیّت‌هاست ؛ چه ، ارّابهٔ خود را بر نعش‌هائی می جهاند که نه‌تنها در طی جنگ‌ها بلکه در دوره‌های مشهور «به توسعهٔ صلح آمیز اقتصادی » بر زمین افتاده اند.»

همین کشمکش پنهان و آشکار ، یکی از علل تغییر حکومت‌ها و نظام‌های سیاسی می گردیده ؛ حتی چون دینی به ناتوانی و فرسودگی می گراییده ، دین دیگری که با مقتضیّات زمان هماهنگ‌تر بوده است ، با آن به معارضه برمی‌خاسته است . ایجاد کیش‌های مانوی و مزدکی در عصر ساسانی، که آنهمه پیرو به‌خود جذب کرده معلول همین حال بوده. مادّه چنان مستعد بوده‌است که مزدك و پیروانش از سرنوشت وحشتبار مانی نهراسیدند و اینان نیز گرچه جان خود را دادند و شکست خوردند ، در معنا پیروز شدند ، زیرا سر انجام آنچه رفتنی بود رفت ، منتها به دست دین دیگری .

بطور کلی هر کیش در آغاز کار خود فاصلهٔ بین ظاهر و باطن و حرف و عملش کم بوده‌است. بعدها بتدریج از جانب اقلیّت زور آور کوشش می‌شده که آن را بر وفق مطامع خود بچرخانند . بدینگونه است که مثلا کسی چون معاویه پس از آنکه عمری با اسلام مخالفت کرده‌است ، ناگهان تغییر جهت می‌دهد و چندماهی کاتب وحی می‌شود ؛ سپس با اتکّاء همین مصلحت بینی چندماهه، امر جانشینی را به‌جانب خانوادهٔ خود سوق می‌دهد ، و از همین‌جا آشکار است که دین در چه مسیری ممکن است بیفتد . حکایتی که در سیاستنامهٔ نظام‌الملك راجع به معتصم عباسّی آمده است

نمونه‌ای است از نمونه‌ها. معتصم که خلیفهٔ مسلمین وقائمهٔ اسلام است، روزی در مجلس شراب نشسته است. به‌فاصلهٔ کوتاهی سه‌بار از مجلس بیرون می‌رود وباز ـ می‌گردد. سپس غسل می کند وسجّاده می‌طلبد ودور کعت نماز مـی‌خواند. آنگاه بافتح وبشارت روبه حضّار کرده می گوید: «می‌دانید این‌چه‌نماز بود؟» وچون‌جواب می‌دهند «نه» می‌گوید: «نماز شکر، بشکرانهٔ نعمتی از نعمت‌های خدای عزوجل که که مرا امروز بارزانی داشت» وتوضیح می‌دهد: «دراین ساعت سه‌دختررادختری ببردم که هرسه دشمن من‌بودند: یکی دخترملک‌روم، یکی دختر بـابك ویکی دختر مازیار گبر (۱)».

اسلام که امیدوار بود عدالت ونصفت درمیان خلق برقرار کند وعلی‌نان جو می‌خورد وعمربقدر کافی جامه نداشت که تمام تنش را بپوشاند، پس از گذشت صدواندی سال، کارش به‌جائی کشید که دربار خلفای‌عباسی درشکوه وثروت بـا دربارخسروپرویز پهلوی می‌زد، ومتوکّل چهارهـزار کنیز داشت و افتخارش آن بودکه با همهٔ آنها خفته است (۲).

وقتی پیشوایان چنین باشند چه‌عجبی‌خواهد بـود از پیروی چـون محمود غزنوی که غازی اسلام لقب گرفته وهمهٔ عمر «انگشت درکرده است و قـرمطی می‌جوید و آنچه یافته‌آید بردار می کشد» (۳) و بنام دین خون مردم مـی‌ریزد و زنانشان را باسیری می‌برد واموالشان را غارت می کند، ودر عین حال نه‌تنهاهـم شراب می‌خورد و هم به‌غناگوش می‌دهد وهم غلامبارگی می کند، بلکه بشهادت همین نظام‌الملك که اورا «پادشاه عادل وخداترس ودانش دوست وجوانمرد وبیدار

---

(۱) سیرالملوك، چاپ بنگاه ترجمه ونشرکتاب ص ۳۱۸

(۲) مروج‌الذهب، ترجمهٔ فارسی ج ۲ ص ۵۳۰

(۳) بیهقی، چاپ وزارت فرهنگ ص ۱۸۳

وپاك دین وغازی»(ص۶۵)می خواند ، از بکار بردن تقلّب ودروغ وخدعه وتهمت ابانداردو (۱)؛ازجمله آن که اسرائیل سلجوقی رابنامردی و برخلاف پیمان و رسم مهمان نوازی به زندان می افکند تابمیرد (۲) . وقتی سنائی غزنوی از سرنومیدی ودرد فریاد می‌زند : « از این مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید ـ مسلمانی زسلمان‌جوی ودرد دین‌زبودردا» درواقع اعلام ورشکستگی وضع است .

بی‌جهت نیست که یکی از مباحث بسیارمهم و پردامنهٔ ادبیات ایران بعد از اسلام را مبارزه باتزویر وسالوس تشکیل می‌دهد و همین موضوع خود پایه‌ای از پایه های‌فکرعرفانی قرار گرفته است، بدانگونه که‌فرقهٔ ملامتیّه برای آنکه‌برخلاف ریاکاران رفتارکرد باشند ، می کوشیدند تاعکس آنچه هستند بنماید . نمونهٔ بارز مبارزه با ریا رادر آثار مولانا و حافظ وعبید زاکانی می‌توانیم به‌ببینیم . حافظ تا بدانجا رفت که همهٔ فرقه‌ها واعتقادها را به‌چشم شك‌بنگرد، وشیخ وزاهد وصوفی وفقیه ودانشمند رادریك‌صف بنهد وتنها پناهگاهی که‌بیابد «رندی» باشد وبس . رند یعنی کسی که باصطلاح‌دست همه را خوانده است وقصددارد که نه کسی راگول بزند ونه از کسی گول‌بخورد .

تکیه‌گاه وسرمایهٔ کسانی که سوءاستفاده ازاعتقاد می کنند ، عوام‌اند وشیوهٔ کارفریب است وقلب به جای اصل‌نهادن. مردم که طالب چیزی هستند ، لااقل‌برای

---

(۱) رجوع شودبه‌داستان محمودباخاقان سمرقند، سیاستنامه ازص، ۲۵۱تا ۲۱۵

(۲) راحت‌الصدور به تصحیح محمد اقبال ص ۹۰-۹۱ و اسرائیل ازهمانجا سقوط خانوادهٔ اوراپیش بینی می‌کند ، به‌برادرانش پیغام می‌دهد «اگرده بارتان بشکنند ، نومید مشوید وبرگردیدکه این پادشاه مولی زاده است، نسبی ندارد و غداراست ، ملك بروی نماند . »

۳ ـ سیرالملوك ، ص۶۵

مدتی می‌شود آن چیز را از آنها دریغ نمود، وبجایش همزادی، صورتکی، شبیهی تعبیه کرد ونهاد، و تازمانی که آنان بتوانند دراشتباه بمانند، این بدل با آن اصل تفاوتی ندارد؛ خاصّه آن که بازرق وبرق وتزویر و آب ورنگ وتصّنع وشعبده و هیاهو، یاباصطلاح امروز «صوت ونور» آراسته شده‌باشد، که بقول اردشیر بابکان «لذّت بردن از چیزهای هیجان انگیزیکی از صفات بارز مردم کم مایه است» (۱).

گویا در طبع آدمیزاد این خاصیت تناقض‌آمیز باشد که در عین آن که روشن بینی غایت مقصود اوست، دلش می‌خواهد که فریب بخورد (بشرط آن که نداند که فریب می‌خورد) زیراهمانگونه که روشنائی اطمینان‌بخش است، فریب، آرامش خاطر می‌دهد. دانندگی دردسری است که مردم عادی تحمّل مزمن شدن آن را ندارند. کسی که می‌خواهد بخوابد ترجیح می‌دهد که چراغها خاموش باشند.

تیرهٔ فکر اسفندیاری دریکی از سیماهای خود، خویشاوندفکر عامّه قرار می‌گیرد، که به‌ساده‌لوحی گرایش دارد وبارزندگی ودل مشغولیهای روزانه، خارخار وجدان وآزارچون وچرا را دراوسبك کرده است.

واین حسن اتفّاقی است برای فرمانروایان که بی‌خبری ودل آسودگی مردم همواره برایشان موهبتی بوده و سرگرم شدن آنها را (چه با مصیبت‌های خود و چه با بازیچه‌ها) مغتنم می‌شمرده‌اند. البته این حالت تازمانی دوام می‌یافته که آنان برغفلت خود واقف نبوده‌اند؛ به‌محض آن که آگاهی می‌یافتند، درصدد تغییر وضع برمی‌آمدند؛ گاهی باخشونت، چه، برای انسان کشفی ناگوارتر از کشف فریب‌خوردگی خ د نیست. بااین حال، خوشبختانه درهیچ جامعه‌ای هیچ‌گاه زمینه خالی از حجّت‌نبوده، ولویك یاچندنفر، ولوعده‌ای کم، همانها کافی بوده‌اند که کورسوئی

(۱) اندرزنامهٔ اردشیر، چاپ انجمن آثارملی، ص ۹۲ (نقل به‌معنی)

از چراغ را روشن نگاه دارند و بعنوان نمایندهٔ وجدان ناآگاه جامعه چاشنی‌ای باشند برای اشتعال روزمبادا. همانهائی که محض تبرّك، طالب گوشت تن ناصرخسرو بودند درقعر ضمیر خود بی‌آنکه بدانند اورا فانوس کش راه خود کرده بودند.

دیگر آن که تیرهٔ فکر اسفندیاری نجات خود را در اطاعت می‌جوید.

اسفندیار با آن که می‌داند پدرش نه‌حق دارد و نه‌حسن نیّت، تا آخرین لحظه بهانه‌اش آن است که باید دستورهای اورا موبمو اجرا کرد. از کسانی است که قدرت مشروع برای آنان بخودی خود احترام انگیز است، در دست هر کس بود، گو باش.

وی می‌تواند یك شهروند نمونهٔ عصر ساسانی باشد، باب طبع تنسر که معتقد است «دین و ملك هردو به یك شکم زادند» و باغرور سرزمین ایران را «بلادالخاضعین» می‌خواند و سرّ توفیق مردم آن را در آن می‌شناسد که «فرمانبرداری وطاعت واخلاص ووفا گزیدند» وبدین صفت « بر گردن وسرهمهٔ اقالیم برآمدند» (۱). آغاز کار ساسانی که خط مشی و شیوهٔ عملش درنامهٔ تنسر ترسیم شده است، اندیشهٔ اسفندیاری را در یاد زنده می‌کند.

حتی گاهی ایرادهائی که گشنسب (جشنسف)، شاهزادهٔ طبرستان از کارهای اردشیر دارد یادآور لحن رستم می‌گردد. هردو به بدعت گذاری و دورماندن از رسم کهن اشاره می‌کنند. اردشیر با نوآوری‌های خود، ادعّا دارد که به سرچشمهٔ کیش زرتشت باز می‌گردد، ولی این کار با شیوه‌ای اعمال می‌گردد که بیشتر بوی سیاست و کسب قدرت از آن می‌آید تا درد دین. تنسر پیر هم هیچ یك از ایرادهای شاهزاده را انکار نمی‌کند، می‌کوشد تا توجیه کند.

حکومت ساسانی کامیابیها و ناکامیهای خود را از اتحّاد دین و دولت دارد.

---

(۱) نامهٔ تنسر ص ۸ و ۲۷

بقول کریستن‌سن «مذهب در جزئی‌ترین امور زندگی مردم مداخله داشته و آنها را از گهواره تا گور تعقیب می کرده» (۱). با این حال رابطهٔ دین و دولت گاه‌گاه خالی از کشمکش نبوده. گفته شده است که «دین بنیاد است و شاه ستون» اما شاه که با اتکاء فرّ کیانی خود را برخوردار از ودیعهٔ روحانی نیز می‌شناخته، متوقّع بوده است که این «بنیاد» جز این کاری نداشته باشد که با بردباری و سکون «ستون» را بر خود نگاه دارد. اردشیر بابکان که پایه گذار حکومت دینی است خوب به حساسیّت وضع واقف است، آنجا که تشرّع را در رابطه با حکومت تیغ دودم می‌داند و معتقد است که برای ملک خطری بزرگ تر از پیشرفت بیش از حد متّولیان دینی نیست. بنظر او آسان ترین راه برآشفتن مردم برضّد دولت از راه دین می‌شود (۲). از این رو شاهان ساسانی گاه برای دهنه زدن به تندرویهای موبدان ناگزیر بودند که بعضی جریانهای ضد زرتشتی را تقویت کنند، که نمونه‌اش روی خوش نشان دادن شاپور وقباد به مانی ومزدك بود؛ ولی چنانکه می‌دانیم درهر دو زورآزمائی برد با موبدان شد، زیرا عناصر صاحب‌نفوذ ومتّمکن را پشتیبان خود داشتند.

بهرحال در نظام‌های متّکی بر تشرّع هرجا فرمانروا خواسته است در ارکان دین رخنه کند، به‌شیوه‌های شناخته شدهٔ ذیل دست زده است:

۱ـ خریدن آن عدّه از روحانیون که خریده شدنی بوده‌اند، و رو در ـ

(۱) کریستن‌سن: شاهنشاهی ساسانی، مردم، دولت، دربار، ص ۶۴ ـ ۶۶ (متن فرانسه)

(۲) در اندرزنامهٔ اردشیر بابکان آمده است (خطاب به شاهان آینده): بیمناك‌ترین گزندها که از زبانها برشمارود، نیرنگ دینی است (ص۷۰) و درهمین زمینه باز می‌گوید: «شاه نباید اجازه دهد که زاهدان و نیایشکاران و گوشه گیران بیش از او هواخواه دین نموده شوند، ونگه‌دار آن جلوه کنند» (نقل به‌معنی، ص ۷۰ـ۷۱)

روا یستاندن آنها با پیشوایان منزّه‌طلب و سرسخت، و بدینگونه ایجاد دودستگی و تشتّت دراعتقاد.

۲ـ تقویت خرافات دینی درمقابل اصول ؛ بدینگونه خلائق با فروع، که عوام پسندتراست ، سرگرم می گردند واصول را که بهرحال ماهیّت ضد جورو ضدفساد دارد ، از یاد می برند .

۴ ـ لوث کردن مقاومت هـای دینی با تهمت‌هائی کـه جنبهٔ سیاسی دارد و تحت عنوان کلی «بدعت گذاری دردین » نامهای مختلف زندیق و ملحدو رافضی و خارجی و باطنی و قرمطی وغیره به خـودگرفته است (۱) ؛بدینگونه در ذهن‌عوام آشوب می‌افتد و حـذف عناصر نـامطلوب سیاسی از نظر دین الزام آور قلمداد می گردد .

این که حکم شده بود که هریك ازساکنان بغدادسنگی به‌جانب پیکرمثله شدهٔ حلاج بیفکنند ، معنی داراست . می‌بایست همهٔ شهر بااین‌عمل کنایه‌ای خـود ، وانمود کنند که درمحکوم کردن او شریك‌انـد .

از روحانیّون وطبقهٔ صاحب امتیاز که بگذریم ، پیوستگی دین‌و دولت برای عامّهٔ مردم پناهگاه اضطراری ای بوده است. جامعه‌ای که درتعیین فرمانروای خود

(۱) اردشیر بابکان نیز به‌این ترفند آگاهی داشته‌که دراندرز نامهٔ خود گوید : زبانی‌که بنام دین وبرای دین دلیل آوری‌کند وخودرا هواخواه دین نشان دهد، پیروان و یاوران دلسوز فراوان بدست خواهدآورد ... زیرا مهرودلسوزی مردم بسوی فروافتادگان وزیر دست شدگان، همیشه روان است . ازاینجا بودکه برخی از شاهان پیشین ما بـرای تباه ساختن اندیشهٔ اینگونه کسان که ازایشان بیم می‌داشتند ، نیز نیرنگهائی بکارمی بردند. ایشان کسانی راکه از راه دین به‌دشمنی شاه برمی خاستند «بدعت گذار» می نامیدند و مـرگ ایشان‌دراین بدنامی بودکه‌شهریاررا از آسیب ایشان آسوده می کرد(ص ۷۵ ، نقل بـه‌معنی)

کمترین دستی نداشته ، ناگزیر تنها امید خودش را به آسمان می‌بسته تا بلکه خود ـ کامگیها وزیاده‌رویهای حاکم رامهار کند. چون همه چیز در وجود شاه خـلاصه می‌شده است ، خدا ترسی ویا نجابت ذاتی وی تنها رشتهٔ پیوند دهندهٔ بین اوومردم بوده است . از این‌روست که می‌بینیم درادبیات باستانی ایران ، وازجمله اوستا ،و یاآثاری که تحت تأثیر این دوره نوشته شده‌اند ، مانند شاهنامه وسیاست‌نامه(که آن را می‌توان نامهٔ تنسر بعد از اسلام‌خواند) آنهمه از لزوم خردمندی ودادگری وعفو وبخشندگی پادشاه‌سخن به‌میان آمده است واین رسم زمان ساسانی که‌شاهان هنگام به‌تخت نشستن‌خطبه‌ای بخوانند وپـاسداری حقوق مردم را تعّهد کنند ، اطمینان خاطری بوده است که به خلق خدا داده می‌شده است (۱) . لحن همهٔ این خطبه ـ

---

(۱) تکرار لزوم دادگری پادشاه نشانهٔ آن است که تا چه حد روح مـردم بی پناه نگران سرنوشت خود بوده است . دراندرزنامهٔ اردشیر بابکان آمده است که نخستین‌نشانهٔ بدبختی درشهریاری ، زدوده شدن داد ازآن شهریاری است (ص۱۰۸) وباز بەاردشیر نسبت داده‌شده است که‌گفت‌در آنجاکه پادشاه‌ستم‌کند، آبادی پدیدنیاید.شهریار دادگر به‌ازپر بارانی است . شیر درنده از شاه ستمگر بهتر است ، وشاه ستم پیشه ازآشوبی‌که دوام یابد بهتر » یا «بدترین پادشاه‌کسی است‌که‌بیگناه از اوبترسد (همان‌کتاب، ص۱۱۳، بنقل‌ازغررالسیر) و در سیاستنامه آمده است‌که « سزاوارترین پادشاهی آن است‌که دل وی جایگاه عدل‌است وخانهٔ وی‌آرام گاه دین‌داران وخردمندان ...» (ص۶۶) در دوران بعد از اسـلام همواره باحسرت از دادگری وخوبی شاهان ساسانی یادمی‌شده وحکایت‌ها وافسانه‌های متعدد دراین زمینه به‌آنها نسبت می‌داده‌اند. شاید منظورآن بوده است که امرای زمان خود را به‌پیروی ازاین سرمشق تشویق‌کنند. نظام‌الملک می‌نویسد : «وملوک اکاسره درعـدل وهمت ومروت ، زیادت‌از دیگرپادشاهان بودند ، خاصه نوشیروان عادل » (سیاستنامه ص ۱۷۵) .

وشعر معروف خاقانی :

« مابارگه دادیم این رفت ستم برما   برقصر ستمکاران تاخود چه رسدخذلان»

حاکی ازهمین معنی است. بطورکلی صفات خوب‌وبدی راکه‌برای پادشاه می‌شناختند ، از ←

ها کم و بیش یکی است، و البته تضمینی هم نبوده است که آنچه گفته می شده به عمل در آید.

خصوصیت دوم گفتیم که از نادمسازی وسیله و هدف ناشی می شود. اسفندیار برای رسیدن به پادشاهی حق دارد، ولی از راه درست به تحصیل حق خود نمی کوشد. هماهنگی میان هدف و وسیله در دوران داستانی شاهنامه با دقت مورد نظر بوده است. اگر هدف پاکیزه بود، می بایست وسیلهٔ دست یافتن به آن نیز پاکیزه باشد. اسفندیار از این اصل انحراف می ورزد و در حالی که خود او به پیشنهاد پدر دائر بر ستیزه با رستم اعتقاد ندارد، آن را می پذیرد.

این کاری بود که سیاوش زیر بارش نرفت، زمانی که پدرش به او فرمان داد تا پیمان خود را با افراسیاب زیر پا گذارد و گروگانهای او را به پایتخت بفرستد تا بردار کشیده شوند و با او جنگ آغاز کند. تا این زمان حکم دین آن نیست که هر دستوری از جانب پادشاه، بی چون و چرا پذیرفته شود، وگرنه محال بود که شاهزادهٔ پارسائی چون سیاوش از آن عدول کند. وی نه تنها به قیمت از دست دادن

← روی الگوی ساسانیان و بتأثیر ادبیات زمان بوده است (سیاستنامه، ص ۲۵۳) حتی مورخین عرب و غیر ایرانی نیز بر همین اعتقاد بوده‌اند، و ابن خلدون در کتاب خود فصلی تحت عنوان: در این که شیفتگی به خصال پسندیده از نشانه‌های پادشاهی و کشورداری است و بر عکس، به آن اختصاص داده است (مقدمهٔ ابن خلدون، ترجمهٔ فارسی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ص ۲۷۸ - ۲۸۲) و همین ابن خلدون باز نمونهٔ ایران را مثال می آورد: «ایرانیان باستان هیچ کس را بپایگاه فرمانروائی بر مردم نمی گماشتند، مگر آنکه از خاندانهای آزادهٔ آن کشور باشد، سپس از میان آنان کسی را برمی گزیدند که بیدار و دانا و فضیلتمند و تربیت یافته و سخاوتمند و دلاور و نیکوکار باشد و آنگاه فرمانروائی او را بدان مشروط می کردند که به داد و دهش گراید، و برای خود دیه و زمین و آب بدست نیاورد، تامبادا مایهٔ زیان همسایگان آن دیه‌ها و سرزمین‌ها شود، و بازرگانی پیشه نکند تامبادا دوستدار گرانی نرخ کالا ها گردد، و بندگان به کارها نگمارد، چه، آنان درد رای زنی به نیکی و شایستگی مردم دلبسته نیستند» (همان کتاب ص ۵۶۱)

پادشاهی ، بلکه به‌قیمت جان خویش ، از اجرای فرمانی که خلاف اصول انسانی‌و اخلاقیش می‌دانست سرباز زد. (۱)

همینگونه بود اغریرث، شاهزادهٔ ترك، هنگامی که ازجانب برادرش افراسیاب به‌او دستورداده شد که اسرای ایرانی را بکشد ، و او به جای کشتن ، آنهـا را آزادکرد و آنگاه خودبه جرم این نافرمانی جانش را از دست داد . (۲)

تااین جا درجبههٔ خوبان شاهنامه پیمان شکنی ومهمان کشی وزنهارخـواری و غدر وضعیف آزاری ، وخلاصه برخلاف اعتقاد خود عمل کردن ، مرسوم نیست و پیکار جز بادشمن گناهکار انجام نمی گیرد . اسفندیار که می‌خواهد دنیا رابادینداری توام کند، هم داعیهٔ اصلاح جهان از طریق دین دارد وهم شور برخورداری‌ازجهان؛ ازاین‌رو هم از دین باز می‌ماند وهم از دنیا . در مورد دمسازی هدف و وسیله اگر بخواهیم درادبیات بـاستانی خارج ، نمونه‌ای بیابیم تراژدی فیلوکتتس (۳) اثـر سوفوکلس (۴) بیاد می آید .

دراین تراژدی سه‌شخصیت باهم روبرو می‌شوند:اودیسئوس (۵)فیلوکتتس ونئوپتولموس (۶) . اودیسئوس نمایندهٔ زیرکی ونیرنگ است. مردی است بی‌ـ مسلك که معتقداست بایددرزندگی موفق شد ، بهرقیمت و باهر وسیله که شد، شده. هرجا پای نفع در کار بود، تردید را گناه می شمارد . یقین دارد که جهان‌را بیشتر

۱ـ داستان سیاوش ، ج ۳ ، بند ۵ تا ۸

۲ـ پادشاهی نوذر ج ۲ ، بند ۱۲ و ۱۳

۳ـ Philoktetes

۴ـ Sophokles

۵ـ Odusseus

۶ـ Neoptolemoso

«زبان آوری» براه می‌برد ، تا کردار و دلاوری .

دوم فیلو کتتس : پهلوان یك دنده و صریح ، که به‌هیچ وجه حاضر نیست از اصول مورد اعتقاد خود دست بر دارد؛ حتی بقیمت جانش ، حتی بقیمت رهائی از درد جانگزائی که درتن اوست . ترجیح می‌دهد که بانام بمیرد تا باننگ زندگی کند. درست برعکس اودیسئوس ضدسوفسطائی و ضدتزویر است .

اما سومی که حرف مابرسر اوست ، نئوپتولموس پسر اخیلوس است. او نیز ازخانوادهٔ روحی فیلو کتتس وشبیه به‌پدرش است که می گفت «باندازهٔ مرگ بیزارم از کسی که‌دردرونش‌چیزی دارد ، وبرلبانش چیز دیگری» (ایلیاد سرود ۹) برای نئوپتولموس پاکیزگی وسیله ، به همان اندازه اهمیت‌دارد که پاکیزگی هدف. خودش می گوید : « من طوری خلق شده‌ام که شیوه‌های پست در عمل بوحشتم می‌اندازد» درست‌برعکس اودیسئوس، شکست‌افتخار آمیز رابرپیروزی ننگین‌ترجیح می‌دهد ، و معتقد است که «وقتی انسان به‌ذات‌خود خیانت کردتابه کارزشتی دست بزند ، همه چیز درنظرش نفرت‌انگیز می‌شود . »

اجمال تراژدی فیلو کتتس این است : فیلو کتتس یکی از پهلوانان یونانی است که‌درلشکرکشی به‌تروا شرکت می‌جوید. چون‌به‌جزیرهٔ لمنوس (۱) می‌رسد مارمرموزی پای اورا می‌گزد ؛ واو که براثر درد نعره‌های دلخراش می کشد وتعفن بدی از زخم او برمیخیزد ، یونانیان به‌پیشنهاد اودیسئوس درهمان جزیره رهایش می کنند ومی‌روند . ده سال درآنجا تنها وبیکس ، با پای دردناك ولنگان می‌ماند ، وباشکار وگیاه ، اما بامشقت بسیار ، خود را زنده نگاه می‌دارد .

در تمام این مدت سپاهیان یونان پشت دیوارترواسرگـر دانند و شهر نا-گشوده می‌ماند . سرانجام براثرپیشگوئی‌ای مطلع می‌شوند که مشیت خدایان آن

۱- Lemnos

است که کمان‌معجزه آسای هراکلس (هرکول) به کشتن پاریس توفیق یابد، و آنگاه شهر گشوده بشود، و این کمان در دست فیلوکتتس است؛ بنابراین باید ناگزیر دارندهٔ کمان را به‌جبهه آورد؛ اما آوردن او کار آسانی نیست، زیروی بایونانیها که به او خیانت کرده و درجزیره تنهایش گذارده‌اند، قهر کرده، و به‌هیچ قیمت حاضر نیست از خشم خود بگذرد و بیاری آنان بیاید.

در اینجا باز اودیسئوس که نقشه‌کش سپاه است تدبیری می‌اندیشد واز نئوپتولموس جوان می‌خواهد که باحیله ودروغ اورا به‌تروا بکشاند. نئوپتولموس نخست فریب این مرد می‌خورد و ماموریّت را می‌پذیرد، ولی چون بافیلوکتتس روبرو می‌شود، پاکی سرشتش اورا به‌خود می‌آورد، وازنقش بازی خویش پشیمان می‌شود، و حقیقت قضیه را با قهرمان مجروح درمیان می‌نهد. آنگاه بجای بردن او به‌تروا، قبول می‌کند که به‌وطنش بازش گرداند.

تغییررای نئوپتولموس به قیمت بسیار گرانی انجام‌می‌گیرد. چه، با این کردار خودنه‌تنها ازافتخار گشودن تروا که او نیزدرآن شریك خواهد بود، چشم‌می‌پوشد، بلکه همهٔ یونانیان را هم باخود دشمن می‌کند و به‌گرفتن انتقام وا می‌دارد.

او درمیان انجام وظیفه و کسب افتخار از یك سو، وبه کاربردن روش پاکیزه از سوی دیگر، سبك‌وسنگین می‌کندوسرانجام دومی را برمی‌گزیند.

مفهوم تراژدی فیلوکتتس چیرگی پاکی و مردانگی است برمکروتزویر. گرچه سرانجام‌این‌دو به‌ترو امی‌روند و آن‌را می‌گشایند، امانه‌براثردسیسهٔ اودیسئوس بلکه به‌تبعیّت‌از مشیّت خدایان‌که ازجانب روح هراکلس به‌آنها اعلام‌می‌گردد.

گرهی که همهٔ پهلوانان یونان ازگشودنش عاجز مانده بودند، می‌بایست بدست یك پهلوان مجروح مطرود، به‌برکت رنج کشیدنهایش، و یك جوانك

(تئوپتولموس‌دراین زمان هیجده‌ساله است) به‌برکت روشنی و پاکیزگی روحش، گشوده شود.

* * *

تیرهٔ اسفندیاری‌فکر، مانندهرفکری انحطاط‌واعتلاداشته. پاسداران اعتلایش خود اسفندیار ودلاورها وجوانمردها وفریب خورده‌های عالیمقامی هستند چون او. اما خود او باهمهٔ منزلتی که داشت نزدیکانش درمرگش عزادار شدند، لیکن هیچ یك نتوانستند راه وروش اورا تأیید کنند.

ازسوی دیگر کم‌وبیش قربانی این اندیشه هزاران‌هزار گمنام بیگناه وساده‌لوح اند که درصف‌های مشکوك شمشیر زده‌اند؛ همهٔ فداشدگان شعار «تفرقه‌بیندازو حکومت کن»، فی‌المثل کسانی که پشت دروازهٔ بغداد باندای معتمد عباسی ازسپاه یعقوب لیث جداشدند. ایرانیانی که درصف افشین به روی ایرانیانی که در صف بابك بودند شمشیر کشیدند، یا در صف اسماعیل سامانی به‌روی صف‌عمرولیث؛ یادرهمین دوران‌خودما برادرکشی هندوها ومسلمانان بنام‌دین. یاویتنامی که‌ویتنامی‌را می‌کشد ودراین میان، برنده، نقشه‌کش‌ها ودنیاخوارها وبهره‌کش‌ها بوده‌اند.

واما امروز، زمین قرنها وقرنها چرخیده تا از دوران جهل واوهام به دوران «علم» پانهاده. دستگاه تفتیش عقاید مسیحی و «انوشبرد» زرتشی‌را پشت سرنهاده و به‌سازمان ملل‌متحد رسیده. جای کلاه کاغذی رامجسمهٔ آزادی گرفته، وجای‌زنجیر عدل‌انوشیروان‌را قوهٔ‌قضائیهٔ و «کمیسیون حقوق‌بشر»؛ اکنون‌چه کسی‌است که‌بگوید: دربرهمان پاشنه می‌چرخد؟

بشر طالب تنوّع‌است. دیروزجادوگر وملحدورافضی وقرمطی بود، امروز «تجدیدنظرطلب وانشعابی» وآیه‌هاکه بوی زهم‌ارتجاع می‌دادند، اکنون نام عطر‌آلود تئوری وبرنامه برخود نهاده‌اند.

اگر معتصم عباسّی دریك ساعت دوشیزگی سه‌دختر دشمن را بـرمی‌داشت و نمازشکر مـی‌خواند ، امـروز روسبیگری روحـی است ، بمیزانی بسیاروسیع . مدّعـی را وقتی نشود از میان برداشت ، می توان اختهٔ سیاسیش کرد ؛ به اوآنقدر خوراندکه بلغم وصفرا سراسر روحش را بگیرد وتا آخرعمرجز به امتلاء خود به چیز دیگری نیندیشد ؛واما برای‌عامّه، زنده‌باد فرستنده! این نازنین‌صنم‌قرن بیستم؛ وسرب حروف که باجی به‌سرب گلوله نمی‌دهد . مانندگذشته‌ها که دشمن را مسموم تدریجی می کردند ، واوتاعمرداشت باسّم خود دست به‌گریبان بود، امروز می‌توان روح را دردورافتاده‌ترین وخشك‌ترین کوره‌ده‌ها برسرامواج به‌رقص آورد،چنان‌که مارافسای‌ومارش .

انسان چون بامفاهیم علمی سروکار پیداکرده ، قدرت توجیهش بسی عظیم‌تر شده است ، وبه‌همان نسبت ریـا ونیرنگش .

واین‌شاهزاده که درهرحال ، اگر ساده‌دل بود،پاکدل هم بود ،ودنیاداریش‌با جوانمردی همراه بود ، و بلند پروازیش بادلاوری ؛ در طریق انحطاط، کارمسخ افسانه‌اش به جائی کشیده که داروی خواب کنندگی و جدانهای عذابکار ، و تغییر رنگ دهندگـان ، واز کمینگاهی به کمینگاهی جهندگان، شده است .

۳- تیرهٔ گشتاسبی فکر

گشتاسب، نمایندهٔ تیرهٔ فکر «بی‌قلب‌هاست» ، و اینان کسانی هستند که باید خواست و خواهششان بر کرسی‌نشانده شود، از هر راه و به‌هر قیمت که شد، شده.

گذشته از رفتارش با اسفندیار ، سوابق دیگر نیز نشان می‌دهد که گشتاسب یکی از آن طبایعی است که عاطفه را بآسانی در پای میل قربانی می کنند؛ پدردر نظر او زمانی پدر است، که پادشاهی را به‌او واگذارد، وپسر زمانی پسر، که از او پادشاهی نخواهد.

حتی در روایت دینی(زراتشت‌نامه) وی دین بهی را نمی‌پذیرد مگربه‌طمع کسب مواهب اینجهانی و آنجهانی. از زرتشت‌می‌خواهد که با اعطاء چهارموهبت به او که عبارت باشند از نشان دادن‌جای او به‌او دربهشت، و رویین‌تنی و آگاهی برمغیبات وعمرجاویدان، معجزهٔ خودرا آشکار کند (۱).

با درخواست این چهار چیز در واقع می‌خواهد موجودی بشود فناناپذیر، برتر از همه ، لاینقطع غرق در لذّت، و سپس صدرنشین بهشت. چنین کسی که تفکّرش‌حاکی از آز بی‌انتهاست . البته حاضر نیست که تا زنده است کس دیگری را، ولوفرزندش باشد، بر اریکهٔ فرمانروائی به‌بیند.

۱- زراتشت‌نامه ، ص ۷۲ - ۳

اکثر کشمکش‌های فاجعه آفرین که موضوع تراژدیها و داستانها قرار گرفته است بر سر چهار چیز بوده‌است: مقام، نام، زن ومال. در دوران داستانی شاهنامه، زن ومال پنهان‌تر، ومقام ونام آشکارتر، محور ماجراهاست.

داستانهای دفاعی و انتقامی شاهنامه، همیشه مایهٔ کسب نام و دفع ننگ در خود دارند، (کین خواهی ایرج، کین سیاوش و غیره...) همین حالت را در حماسه‌های هومیروس(۱) وتراژدیهای یونانی می‌توان دید. هستهٔ تراژدی‌های یونان، آویزش بشر است با تقدیر و ارادهٔ خدایان، که مستلزم مقاومت انسان برای حفظ نام و گوهر انسانی خود بوده است.

واما کشمکش بر سر قدرت، تاریخچهٔ خونین‌تری دارد. قتل ایرج به دست برادران از جاه‌طلبی سرچشمه می گیرد. سیاوش نیز قربانی حفظ قدرت می‌شود، بدین معنی که افراسیاب، ترسان از محبوبیّت و نفوذ او درمیان مردم به نابودیش کمر می‌بندد (چه بسا که کاووس نیز پنهانی همین بیم‌را از او دارد).

سهراب بمنظور نشاندن پدر برتخت، به‌ایران لشکر می کشد وجان خود را ازدست می‌دهد. از شش تراژدی بزرگ‌شکسپیر، پنج بر سر موضوع قدرت جریان می‌یابند:

در هاملت، کلودیوس، Clodius برادرش پادشاه دانمارك را کشته، تاج و تخت را تصاحب کرده و زنش را بزنی گرفته، و هاملت جوان اگر می‌خواهد از او انتقام بگیرد تنها بسبب خون پدر و ناموس مادر نیست، برای آن نیز هست که می‌بیند که عمویش حق جانشینی او را ربوده است.

۱- آتش جنگ تروا، به‌بهانهٔ زن برانگیخته می‌شود (هلن)، وطولانی شدن‌جنگ نیز مسببش زن است (کریزئیس)، (چه، اختلاف اخیلوس وآگاممنون بر سر این کنیز، باعث قهر اخیلوس و ناگشوده ماندن تروا می‌گردد.) موضوع نزاع اودیسئوس، نیز زن است (پنلوپه) ولی در هر سه مورد، غیرت و نام مایهٔ اصلی نبرد قرار می‌گیرد.

در ماکبث، ماکبث سردار اسکاتلندی، دونکن Duncan پادشاه خود راکه خویشاوند و ولی نعمت ومهمان اوست، به‌خانه دعوت‌می کند و شبانه اورامی کشد و خود برجایش بر تخت می‌نشیند.

در لیرشاه، دو دختر پادشاه، کونریل Coneril و ریگان Regan باز برسر قدرت، برضد پدر پیر خود قیام می کنند.

در جولیوس قیصر، نیز قدرت مرکز فاجعه است؛ جولیوس بیش از حدو قاعده به‌جاه‌طلبی خود میدان می‌دهد، و بروتوس و کاسیوس باکشتنش اورا از آن باز می‌دارند.

در آنتونیوس و کلئوپاتره، باز قدرت، بیش از هر انگیزهٔ دیگر محرك ماجراست. نه‌تنها بین آنتونیوس واکتاویوس جنك بر سر قدرت در می گیرد، بلکه ملکه مصرهم هدف اصلیش حفظ مقامش است.

به این منظور، نخست خود را در دامن جولیوس قیصر می‌افکند و پس از قتل او به‌آنتونیوس پناه می‌برد، وپس‌ازآن که او هم درآستانهٔ سقوط قرارمی گیرد و دیگر امیدی به‌حفظ مقام نیست، خودرا می کشد. و همین کلئوپاتره است که خانواده‌اش، درامر کشمکش بر سر قدرت، در فرزندکشی و خواهرکشی وبرادرکشی یکی از نمونه‌های نام‌آور تاریخ‌اند (۱).

۱ــ بطلمیوس چهارم (جد کلئوپاتره) چون به شهریاری رسید نخست پدر خود را کشت، سپس‌عمو وبعد برادر کوچکتر ومادرش را، خلاصه همهٔ خانواده را، هرکسی را که گمان می‌کرد ممکن است برای پادشاهی او خطری باشد. بطلیموس هشتم خواهر خود را بزنی گرفت و پسر اوراکه برادر زاده خود او بود کشت، دو پسر دیگرهمین زن‌را نیز کشت، آنگاه دختر زن خودرا به‌همسری درآورد و اورا هوو و حریف مادرکرد.

و اما بطلمیوس سیزده پدر کلئوپاتره، دختر خود برنیس راکه اورا مدعی خود در تاج وتخت می‌دید کشت، وهمهٔ طرفدارانش را قتل‌عام کرد. چهارخواهر وبرداركلئوپاتره همگی‌درتوطئه‌ها وجنگهای خانوادگی نابودشدند

رجوع شودبه‌تاریخ‌مصرقدیم وبخصوص‌کتاب Cléopatre تألیف Oscar de Wer-theiner (متن فرانسه چاپ‌جیبی ازفصل ۱ تا۵)

تیرهٔ گشتاسبی فکر، آگاممنون، کلودیوس، ماکبث وسایرقدرت طلبان بی ـ قلب را در کنار گشتاسب می‌نهد.

آگاممنون، چنانکه می‌دانیم، پیش از آن که عازم تروا شود، دختر خود ایفی‌ژنیا را درراه پروردگاردریاقربانی می کند، بدان امید که سفردریا رابرکشتیهای او آرام گرداند، واین کاربا چنان خونسردی انجام می گیرد که بقول زنش گوئی «میشی از میش‌هایش را سرمی‌برد»

اما در تفکّر یونان چون هر عملی باید عکس‌العمل و توجیهی داشته باشد، کردار آگاممنون بی‌جواب نمی‌ماند، بدین معنی که وی پس‌از باز گشت از تـروا به دست زنش کلی‌تمنسترا Clytemnestra بانتقام خون دختر کشته می گردد، بقول همین زن در «شست عدالت (۱) می افتد. آنگاه پس از چندی اورستس Osrestes والکترا Electra پسر ودختراو، بنوبهٔ خودمادر خویش را بخونخواهی پدرهلاك می کنند. (۲)

خونهائی که برسرراه «قدرت» ریخته شده است، از خونهای دیگـر تاریخ بیشتر، وشاید ازهمه پوچ‌تر وتوجیه ناپذیرتراست. درطلب مال ونام وزن آسان‌تر می‌شود، آدمکشی راعلت‌یابی کرد؛ لیکن جاه‌طلبی چون ازحد وقاعده بگذرد، از

۱ـ شست دراینجا بمعنای تورودام است (برای ماهیگیری)، زیراکلی‌تمنستراشوهررا به حمام بردوتوری بر سرش افکند که قدرت دفاع ازاوسلب گردد، سپس اورا خنجرزد. (تراژدی آگاممنون)

۲ـ ایسخیلوس دراین باره سه تراژدی پرداخته‌که خوشبختانه هرسه دردست است: یکی بنام آگاممنون که موضوع آن‌کشته شدن پادشاه است بـدست زنش، دوم بنام «خیرات کنندگان» (به فرانسه Choèphores، که موضوع آن خونخواهی اورستس و الکترا از مادراست. وسومی بنام «بخشایندگان» (به فرانسه Fumenides) که موضوع آن داوری و تبرئه اورستس ازقتل مادراست.

درونی مستسقی و بیمار حکایت می کند .

وقتی پایه‌های قدرت برخون قرار گرفت، حفظ آن با حفظ جان پیوند می‌خورد، وچنین تصور می‌شود که اگر قدرت از دست برود، زندگی نیز با آن رفته است. اینجاست که چه بسا جنایت پشت جنایت بیاید، و استمرار آن ضرورتی شناخته شود.

درمورد گشتاسب چون مدعی ای در کار نیست، وموضوع کم و بیش لوث شده است، قضیّه فرو می‌خوابد، اما درموارد سهمگین‌تر از آن چنین نیست.

از این حیث اسطورهٔ مارهای ضحاك مفهوم کنایه‌ای وحشتناکی دارند . ضحاك، قدرت را با جنایت بدست آورده است (کشتن پدرش) (۱)، ومحکوم است که آن را تا آخر عمر با جنایت حفظ کند. مارهائی که بردوشش رسته‌اند، هرروز از او طعمهٔ تازه‌ای می‌خواهند (مغز سر جوان) و قرار و آرام او در گرو مرگ و ناآرامی دیگران گذارده شده است. باید رشتهٔ خون روان باشد، اگر لحظه‌ای قطع شود، سقوط و زوال مرد فرارسیده است . درچنین وضعی هرگاه قدرت از دست برود ، زندگی نیز رفته است، به‌این سبب است که صاحب قدرت همواره دستخوش هراس است و برای حفظ آن از روی جان می‌زند .

افراسیاب نیز در شاهنامه وضع مشابهی دارد. پیوسته برسر قدرت خود لرزان است. برادرش اغریرث را می کشد؛ دامادش سیاوش را نیز؛ بعد می‌خواهد دختر خود و نبیرهٔ خود (کیخسرو) را نابود کند ، که این دو به تمهید پیران در وضعی شبیه به معجزه جان به در می‌برند. درماکبث پس از آن که ماکبث پادشاه را کشت گناه را به گردن محافظانش می‌افکند و آنها را به دست مرگ می‌سپارد، او نیز از جنایتی به جنایت دیگر می‌رود. دوست و همکار خود بانکیو Banpuo را می کشد (چون از او بیمناك است)؛ می‌خواهد پسر او فلینس Fleance را هم بکشد که فرار

۱ـ شاهنامه، داستان جمشید، بند ۲

میکند؛ بعددرصدد قتل ماکدوف Macduff (یکی از نجبای اسکاتلند) برمی آید وچون اونیز می گریزد، می فرستد تاپسرخردسال وزنش را هلاك کنند.

عجیب این است که این سه، از نظرروحی دروضع مشابهی بسر می برند. ضحاك، بادردوهراس مارهایش که نموداردرون اویند زندگی می کند. از بیم کسی که سرانجام خواهدآمد واورا بزیر خواهد افکند، پیوسته لرزان است. شبی در خواب می بیند که سه‌تن به جانب اومی آیند وازمیان آنهایکی که ازهمه جوان‌تراست اورامی گیرد و پالهنگ برگردنش می نهد تاببرد ودر دماوند کوه بـه بند کشد.(۱) وقتی کاوه به نزدش می رودو اورادشنام می دهد، چنان وحشتی سراپایش می گیرد که باآن که‌جان همهٔ مردم دردست‌اوست، کمترین واکنشی ازخود نشان نمی‌دهد. آزادش می گذارد که هرچه می‌خواهد بگوید(۲). ازفرط ناآرامی‌همواره ازشهری به شهری نقل مکان می کند.

نظیراین خواب وحشتناك ودل‌نگـرانی را افراسیاب هم دارد. هنگامی که سیاوش به مقابله‌اش می آید،در خواب می بیند که بیابان پرازمارودنیا پراز گرز و آسمان پرازعقاب است. زمین‌برهوت است وبادتندی‌می‌وزد ودرفش وسراپرده‌اش را سرنگون می کند، جوی خون ازهرسو روان می‌شود وسواران ایران باهجومی همهٔ لشکریان اورا درومی کنند واورا دست بسته به نزد کاووس می‌برند. آنگاه جوانی که بیش ازچهارده سال نـدارد، به جلو می آید واو را به دونیم می کند. درون گناهکار اونیز مانند آنِ ضحاك ازجوشش نمی‌ایستد، وآینده‌اش را در

۱ــ شاهنامه، داستان ضحاك بند۱

۲ــ داستان ضحاك بند۷، توضیح بیشتراین مطلب درفصل «ضحاك مـاردوش» کتاب «زندگی ومرگ پهلوانان» تألیف این‌جانب آمده است.

پردهٔ خوابی به اومی‌نماید. گرچه در بیداری، او سیاوش را می کشد، برعکس، در خواب سیاوش اوراکشته است، واین کنایه از هلاك و شکست «بدی» است که او تجسّمش است.

همین بحران روحی، با ذکر جزئیات بیشتر در ماکبث شکسپیر نیز نموده شده است. لیدی‌ماکبث پس ازقتل دونکان همه جا لکهٔ خون می‌بیند وبوی خون می‌شنود(مانند مارضحاك)؛ می گوید: «همهٔ عطرهای عربستان نخواهند توانست‌این بوی‌را ازدست کوچك من بزدایند»وخود ماکبث پس‌ازجنایت دچار چنان وحشتی است که خواب وقرار ندارد، فریاد می‌زند «ماکبث خواب را کشته است». شبح بانکیورا که به‌فرمان‌او کشته‌شده‌است، برسر میزشام‌می بیند و ترس‌چنان‌اورافرامی گیرد که ازحال می‌رود(۱). کلودیوس نیزدر تراژدی هملت هنگامی که شاهزاده تآترقتل پدرش‌رادر برابراوبه نمایش می گذارد، دستخوش همین‌انقلاب روحی می‌شودواز مجلس بیرون میرود(۲).

هرسه‌اینها (ضحاك وافراسیاب و ماکبث) چنان‌که خاصیت جنایتکاران بیم‌زده است، درخرافه‌پناه می‌جویند. خرافه پرستی معلول‌ترس بوده است، چون از ممکن‌ها امید برگرفته شود، به موهوم‌ها ونا‌ممکن‌ها بسته می گردد. این است که ضحاك پس از خوابی که می‌بیند، می‌خواهد با گرفتن استشهاد از مردم، خود را نیکوکارمعرفی کند وامیدواراست که بتواند فریدون را ازروی نشانیهای غیبگویان به دست آورد ونابودکند. افراسیاب نیزبر راهنمائی غیبگویان وخوابگزاران تکیه می کند.

۱ــ ماکبث، پردهٔسوم صحنهٔ چهار.

۲ــ هملت، پردهٔسوم، صحنهٔدو.

واماماکبث، چون پریهابه او گفته‌اند که تاکوه وجنگل روبروبهم نپیوندند ، ازپای درنخواهدآمد ، و کسی که اورابکشد از مادرزاده نشده (۱)، امیدوار است که احدی براودست نخواهد یافت .

همین‌تیرهٔ گشتاسبی فکراست که در درجه‌های‌فوقانیش‌جبارهاوخونخوارهای تاریخ را تغذیه کرده است. از آتیلا و چنگیز تاهیتلر، خونهائـی که ریخته شده و انهدام‌هانی که پدیدآمده، یك‌ریشه‌اش را باید دراین میل سرکش بی‌مرز بیماروار قدرت‌نمائی‌جست، که‌گاهی حتی‌بصورت انتقام‌جوئی ازبشریت و آبادی‌بروزمی ـ کتد . عجیب این است که اکثراین گشتاسب صفتان طراز اول، برای خود قائل به رسالتی بوده‌اند و ازاقامهٔ توجیهی انسانی یا دینی یاتمدنی برای اعمال خود ابا نمی‌ورزیده‌اند، بقول فردوسی:

زیان کسان از پی سود خویش　　بجویند و دین اندرآرند پیش!

حتی‌چنگیز خودرا ازاین ادعابی‌نیازنمی‌دید؛ چنان‌که روایت شده است که دربخارابرمنبررفت وبه مردم گفت:«ای قوم، میدانید که شماگناهان بزرگ کرده‌اید، وبزرگان شمابه‌گناه مقدم‌اند. ازمن می‌پرسید که این سخن به چه دلیل می گوئی،به سبب آن که من‌عذاب خدایم. اگرازشماگناهان بزرگ نیامدی، خدای بزرگ‌چون منی برسرشما نفرستادی ....» (۲)

هیتلرهم‌چنان که می‌دانیم داعیهٔ اصلاح وایجاد نظم مطلوب‌تری می‌داشت . این طرزتفکر نه تنها درافراد، بلکه دراقوام وجمعیت‌هانیز مجال‌بروز یافته است. خودحزب نازی یکی ازآن نمونه‌هاست، وپیش ازآن استعمار اروپائی که

۱ـ ماکدوف که‌کشندهٔ اوخواهد بود، ازپهلوی مـادرش بیرون‌آورده شده است .

۲ـ به نقل از کتاب جـلال‌الدین خـوارزمشاه، تألیف دکتر دبیر سیاقـی ص ۴۸ (چاپ‌ابن‌سینا)

به‌اقصی نقاط دنیا پنجه می‌انداخت، یك شیوهٔ فکر و کار گروهی بود؛ استعمار ادعای گسترش تمدن و اعمال رسالت داشت؛ می گفت هر کس بروش من زندگی نمی کند، وحشی است و باید بزور متمدنش کرد.

تفاوت فرد و گروه در تعقیب این تیرهٔ فکر آن است که بر فرد ، بیشتر روح جاه طلبی چیره است تا سود پرستی، در حالی که گروه، سود پرستی (انگیزهٔ اقتصادی) را بر هر مقصود دیگر مقدم می‌دارد.

امانباید فراموش کرد که قدرت و مال همواره به هم پیوسته شناخته شده‌اند و بی جهت نیست که مادر زبان خود ثروتمندی را «توانگری» خوانده‌ایم؛ و امروز سوداگران طلای سیاه و طلای زرد و طلای همهٔ رنگها، وفی‌المثل سهامداران کاتانگا که سیاه را به جان سیاه می‌انداختند، و سفیدهای افریقای جنوبی که با بازوی سیاه، در زمین سیاه، تازیانه بدست ، الماس برای خود بیرون می‌آورند، و اسلحه‌سازها ، و بطور کلی کسانی که تمدن را چیزی جز تولید، و روابط انسانی را چیزی جز سود، و بهشت موعود را جائی جز «چراگاه مصرف» نمی‌بینند، همگی کم و بیش به این شیوهٔ تفکر می‌پیوندند. این سه تیره فکر که ذکر کردیم، امروز نیز مانند گذشته باهم در آویزش‌اند. نبرد اصلی بین گشتاسب‌ها و رستم‌هاست، یعنی شیفتگان مال و قدرت از یکسو، و سوی دیگر، مردمی که نام و حق خود را می‌طلبند؛ و تا اسفندیارها که نمایندهٔ نیروی راهجوی و ناآلوده‌اند چه جانبی را بگیرند.

مردم هر دوره کم و بیش می‌پنداشته‌اند که به انتهای آزمایش خود رسیده‌اند ، امیدوار بوده‌اند که زندگی در زمان آنها گشوده خواهد شد و دوران عدل و امن و آسایش بر اثر معجزه‌ای فرا خواهد رسید ، و خلاصه، عمر آنها شاهد بشارت عهد موعود خواهد بود .

آیا امید به خوشبختی، امروز نیز که به‌ملموس‌ترین و در عین حال خونین‌ترین

مرحلهٔ خود رسیده ، ازقماش همان انتظارهاست ومثلا صدسال دیگـر آیندگان به خوشباوری ماخواهند خندید؟ امیدواریم که چنین نباشد.

ولی برای‌خود من گاهی این پندار به‌یقین نزدیك‌می‌شود که سیرامور ونتیجهٔ کارهرچه‌باشد، انسانیّت انسان ورمزوجوداودرهمین امیدواربودن‌وتلاش کردن‌است؛ درعشق به‌آزادی، پنجه‌کردن بازور، وهمین گمشدگان لب دریا که حافظ می‌گفت چه بساکه خود یابندگان‌اند، وگوهری که ازصدف کون و مکان بیرون است‌همان است‌که دردرون‌آنهاست، وجستجو و پویندگی، خودعین یابندگی است .

کسان دیگر داستان

ازچندتن دیگر که درماجرای رستم واسفندیار، کم وبیش حضور دارند، باید یادی بشود.

نخست کتایون: کتایون مادر اسفندیار است واو را دراین داستان می‌توان ندای احساس خواند، همانگونه که پشوتن ندای عقل است. چون مادراست ودوست است، دلش گواهی داده که سفرسیستان برای پسرش سفری نافرجام خواهد بود، و ازاین روباالحاح ازاو می‌خواهد که تغییررأی دهد ، و البته او نمی‌پذیرد. کتایون بعنوان مادروهمسر، درمیان اسفندیاروگشتاسب که برسرتاج‌وتخت کشکمش‌دارند ، وضع حساس و اندوهباری دارد. اونیز در پایان عمرخود درردیف آن‌دسته‌اززنان نامدارشاهنامه قرارمی‌گیرد(مانند جریره،فرنگیس، تهمینه) که سرنوشت مصیبت‌بار خویش را با متانت تحمل‌می‌کنند. ازهمهٔ‌پسرانش (۱) بیش ازدوتن باقی‌نمی‌مانند که ازاین دوتن نیز اسفندیاربه‌آن طرز خاص‌نابود می‌شود. آنگاه که همهٔ نزدیکان گشتاسب‌اوراازمرگ پسر سرزنش‌می‌کنند، کتایون تنهاکسی است‌که دم نمی‌زند،

۱- دریادگار زریران‌آمده است‌که‌گشتاسب اززنش‌کتایون سی‌پسرودختردارد .

واو که مادراست وازهمه داغدارتر، سکوتش سنگینی وحزن خاصی می‌یابد . این حزن افزونتر می‌نماید هنگامی که می‌بینیم اسفندیار، دم مرگ، به مادرپیغام می‌دهد که بی‌تابی نکند واونیز بزودی به‌او خواهد پیوست.

درمتون اسلامی نام دیگر کتایون(۱) «ناهید» است، امادر روایات پهلوی و اوستا اورابنام هوتوس‌خوانده‌اند (بلعمی آن راحوطوس آورده) .

در رام‌یشت ازاو بعنوان «هوتس دارای برادران بسیار ازخاندان نوذر ، در روی تخت زرین،درروی بالش زرین،درروی فرش زرین...» یادگردیده، (ترجمهٔ پورداود،۱۳۵ ودرارت یشت(۴۶/۸)«هوتوس‌نیك و آزاده» خوانده شده است. در یادگار زریران، گشتاسب بـانازش از اوسخن می گوید، زیرا زنی است که برای‌او سی‌پسر ودختر آورده است (۲).

سئوالی که پیش می آید این است که چگونه نام و نسب این زن در روایت ملی و دینی تااین حد متفاوت شده‌اند . دراین‌جا کتایون دختر قیصر روم است؛ در جای دیگرهوتوس وایرانی‌ونوذری. نولدکه حدس زده است که مـاجرای عشقی گشتاسب و کتایون ازروی یك داستان کهن هخامنشی ساخته شده است(۳).

۱ـ کتایون‌وبرمایون بروایت بندهشن‌نام دوبرادران فریدون بوده است (۷/۳۱ بنقل ازیشت‌های پورداود،ج۱ص۱۹۴)

۲ـ پورداود، یشت‌ها، ج۲ص۸۶. اما درترجمهٔ مرحوم بهارازیادگار زریران عدد فرزندان ذکرنشده‌است.

۳ـ نلدکه، حماسهٔ‌ملی‌ص۷،قهرمانان داستان‌هخامنشی که‌اکنون‌ازمیان رفته وخارس می‌تیلنی‌راوی‌آن است ، زریادرس **Zariadres** واوداتیس **odatis** هستند؛ نام اولی را شبیه‌به زریردانسته‌اند ونام دومی راشبیه به هوتوس،که بمروززریر جای خودرابه برادرش گشتاسب‌داده‌است. (علاوه برنلدکه، رجوع شودبه حاشیهٔ آقای دکتر صفابرکیانیان‌ص۳۸)

ازاین که بگذریم بنظرمن بعید نیست کـه شخصیت کتایون ازشخصیت ملکهٔ موزا، زن فرهاد چهارم اشکانی که کنیزی رومی بوده، الگو گرفته باشد. روابطی که بین پارت‌ها ورومی‌ها بوده ورفت و آمدی که میان فرستادگان دو کشورصورت می‌گرفته، می‌توانسته است الهام بخش این داستان باشد.

چنانکه می‌دانیم ملکه‌موزا دردربار ایران نفوذ بسیار به هم‌زد، ودر زمان او بود وشاید هم به تشویق او که فرهادچهارم چهارپسر خود رابعنوان گروگان به دربار روم فرستاد وبعد پسر همین زن بنام فرهاتك بامادر همدست شده، پدر را کشت و خودبرجایش نشست، وپس از آن رابطهٔ بسیار گرم وصمیمانه‌ای بین مادرو پسر برقرار شد که سرانجام به ازدواج آندو انجامید.

درست است که جزئیات این واقعه، باداستان گشتاسب و کتایون منطبق نیست، ولی شباهت‌ها به آن حد هستند که توانسته باشند مایه‌ای برای تخیّل افسانه پردازان فراهم کنند، بدینگونه:

۱ـ ازدواج یك شاه ایرانی بایك زن رومی (مانندگشتاسب و کتایون).

۲ـ سفرشاهزادگان ایران به روم (مانندسفر گشتاسب).

۳ـ هم چشمی میان پـدر و پسر که منجر به نـابودی پدر میشود (نظیر اختلاف لهراسب و گشتاسب ازیك‌سو، وگشتاسب واسفندیار ازسوی دیگر).

۴ـ نقش زن ومادر دراین میان (مانند کتایون).

اسفندیار، می کوشد تانظرموافق مادر رانسبت به وضع خود جلب کند، و آن هنگامی است که قصدخویش رابرای گرفتن پادشاهی ازپدر، ولو بازور، بااودرمیان می‌نهد ووعده میدهد که پس از پادشاه شدن، وبعد از آن که همهٔ کشوررا زیر نگین آورد، اورا «بانوی شهرایران» خواهد کرد (ب۱۴). آیا وعدهٔ اسفندیار می‌تواند نمودار نفوذ ملکه درامرانتقال سلطنت باشد، همانگونه که درمورد بعضی از زنان

دربار هخامنشی واشکانی می بینیم ؟

بطور کلی دراین داستان حضور کتایون، شبیه به حضورزن در بعضی دیگر از داستانهای مهم شاهنامه است.

درشاهنامه رگه های دوری ازرسم کهن مادرسالاری به‌چشم می‌خورد، وآن‌در جاهائی است که زن بنحوی ازانحاء درانتقال پادشاهی مؤثر می گردد. فرایزرعلت اصلی ازدواج بااقارب راآن می‌داند که اینگونه‌زنان (مادر وخواهر ودختر)انتقال دهندهٔ خون سلطنتی شناخته می‌شدند؛ می‌نویسد: «داستان کرونوس ورئا، زئوس‌و هرا، اوریزیس وایزیس،(۱) به ماگوشزد می کنند که درروزگارهای پیشین خدایان نیزمانند شاهان، غالباً باخواهرهای خوذ ازدواج می کردند، شاید به سبب آن‌که در تحت رسم مادرسالاری که زن راناقل خون سلطنتی می‌شناخت نه مرد را، بتوانند مقام‌فرمانروائی رابرای خود محفوظ دارند» (۲) (فرایزر، ص۳۸۳-۴)

درشاهنامه، نخستین بقایای این خاطره‌درداستان ضحاك نموده‌می‌شود که پس ازغلبه برجمشید خواهران (یادختران‌او) ارنواز و شهرناز را بزنی می گیرد (۳). فریدون نیزبنوبهٔ خودزمانی ضحاك رابه چنگ می آورد که براین دوزن دست یافته است(۴). آیانشانه‌ای‌ازهمین اندیشه‌را درداستان پسران فریدون و کاووس وسیاوش

۱- Cronus خدای اساطیری یونان، پدرزئوس که خواهرخود Rhea را بزنی گرفت‌وزئوس نیزخواهرخود Hera را واوزیریس پروردگارمصری، خواهرخود ایزیس‌را.

۲- دراساطیرایران نیزوضع‌مشابهی نموده‌شده‌است؛اورمزدبراثرهمخوابگی بامادرش خورشید را بوجود آورده و باخواهرش ماه را، وبا دخترش ستارگان را (روایت ازنیك کولبی Esnnik de Kolb به نقل ازویدنگرن ص۳۱۵تا۱۹)

۳- داستان ضحاك ب۶

۴- گوئی به همین سبب چون ضحاك شهرناز وارنوازرا در آغوش فریدون می‌بیند، بی‌اختبارمی‌شود(نه ازتخت یادونه جان ارجمند) وبه جانب آنان حمله می‌برد و همانجا به دست فریدون اسیرمی‌گردد. (داستان ضحاك ب۴۲۳-۲۹)

نمی‌بینیم؟ سرو پادشاه یمن از دادن دخترانش به پسران فریدون امتناع دارد؛ گوئی بیمناک است که بهمراه دخترها پادشاهی از دستش برود، از این رو می کوشد تا با جادوگری آنها را از میان بردارد ولی توفیق نمی‌یابد(۱). پادشاه هاماوران نیز پس از آن که کاووس دخترش سودابه را بزنی می گیرد، او را به‌نیرنگ در بند می‌افکند. همینگونه است افراسیاب که پس از دادن دخترش فرنگیس به سیاوش، تخم شك و ترس در دلش کاشته می‌شود و سرانجام او را می کشد. بخصوص در تصمیم کشتن سیاوش زمانی راسخ می‌شود که می‌شنود فرنگیس آبستن است.

وضع کتایون به‌روشنی مواردی که برشمردیم نیست، ولی بهرحال نباید فراموش کنیم که اسفندیار خواهر خود همای را بزنی دارد، و وعده‌های او به مادر اگر مفهوم دیگری نداشته باشد، لااقل این نشانه دارد که برای جلب نفوذ او هست.

* * *

دوم پشوتن: پشوتن پسر دیگر گشتاسب است که هم در هفتخوان و هم در سفر سیستان برادر را همراهی می کند و راهنمای اوست. وی در این داستان صدای عقل است و چند بار برادر را اندرز می‌دهد که از جنگ با رستم بپرهیزد: «بپرهیز و با جان ستیزه مکن»(۵۵۰) پس از مذاکرهٔ شاهزاده با پهلوان آنقدر انصاف دارد که حق به رستم بدهد: «بزرگیش با مردمی بود جفت» و یقین دارد که کسی چون او دست به بند نخواهد داد (۵۵۲-۵) و بطور کلی معتقد است که «مرد آزاده سر به بند نمی آورد»(۹۰۷) و او نیز مانند مادر دلش گواهی شوم می‌دهد و از سرنوشت برادر بیمناك است (۱۳۳۲-۴)

پشوتن طرفدار راستی و حق است و برخلاف برادر که افراطی است، شخصیتی

---

۱ - داستان فریدون، بند۲ و ملحقات ج۱، ص۲۵۵.

معتدل دارد و مانند سیاوش حالتی عارف منش در اوست. هنگامی که بر سر اسفندیار محتضر می آید با اندوه حکیمانه‌ای می گوید: «که لعنت بر این تاج و این تخت باد ـ بدین کوشش بیش و این بخت باد!» (۱۴۲۳) وچون مادرش برسر نعش پسر بی‌تابی می کند با این این سخن عارفانه او را دلداری می‌دهد که «او شاد خفتست و روشن روان ـ چو سیر آمد از مرز و از مرزبان» متحیر است که چرا گردش جهان طوری است که به بدان خوب می‌رسد و به نیکان بد؛ با لحن تلخی پدر را از مرگ برادر سرزنش می کند «که مه تخت بیناد چشمت، مه بخت!»

پشوتن در این داستان تنها قهرمانی است که دوست و دشمن بر او توافق دارند، یعنی هردو از او بخوبی یاد می کنند. در روایت دینی جزو جاودانیان است، بقول دینکرت «پیری و ذبول و گرسنگی در او راه ندارد» (۱) و یکی از کسانی است که در موعود زرتشتی برانگیخته خواهند شد تا بهمراه کیخسرو و گیو و طوس و سام، سوشیانت را یاری دهند. جاویدان بودن پشوتن مورد اشارهٔ اوستاست، آنجا که در ویشتاسب‌ـ یشت، زردتشت گشتاسب را دعا می کند «بشود که تو بی ناخوشی و بیمرگ شوی مانند پشوتن (۲)» و در زراتشت نامهٔ بهرام پژدو، پیامبر به او جامی شیره می‌دهد تا جاودانی گردد (۳). پشوتن، در این تقسیم بندی پیشه‌ها، نمایندهٔ طبقه سوم یعنی کشاورزان و کارگران است.

* * *

سوم جاماسب: جاماسب، مانند خود گشتاسب در داستان رستم و اسفندیار، شخصیتی بکلی متفاوت از روایت دینی به خود گرفته است. در نابودی اسفندیار

۱ـ کیانیان، ص ۱۴۳.

۲ـ پورداود، یشت‌ها، ج ۲ـ ص ۲۷۴

۳ـ بیت ۱۱۷۵.

همدست پادشاه قرار می گیرد . در واقع پیشگوئی اوست که شاه را به اندیشهٔ فرستادن پسر به سیستان می‌افکند . اگر گناهکار نبود ، اسفندیار بـی جهت او را «جاماسب گم بوده نام» نمی‌خواند ونفرین نمی کرد که «هرگز در گیتی کام مبیناد» (۱۴۷۶) و پشوتن، پس از مـرگ برادر صفت « شوم بـد کیش بدزاد مرد » به او نمی‌داد (۱۵۷۶) واورابه دروغزنی متهم نمی کرد که می کوشدتا «میان کیان دشمنی افکند». پشوتن، جاماسب رابه سبب آن که شاه را«راه کژ» آموخته است، صریحاً مسئول مرگ اسفندیار، معرفی می کند (۱۵۷۶–۸۳).

در ماجرای رستم و اسفندیار شخصیت جاماسب تاحدی یـادآور شخصیت پولونیوس Polonius وزیر کلودیوس درتراژدی هملت می گردد، که اونیزمتحد پادشاه است وازاین جهت، سخت مورد سوءظن و نفرت هملت ، و سرانجام هم ندانسته بدست شاهزاده کشته می گردد.

در یادگارزریران، ازلحـاظ دانش و پیشگوئی کم وبیش بـه همان صورت معرفی می‌شود که درشاهنامه:می‌داند که شماره‌های قطره‌های باران که بزمین می‌بارد چند است و کدام گل امروزشکفته و کدام امشب می‌شکفد و کدام فردا، وازمیغ‌ها باخبراست که کدام آبزای است و کدام بی آب(۱).دراین‌منظومه، همهٔ پیشگوئیهای جاماسب درست درمی آید، اماچون بروفق میل گشتاسب نیست، اورا « سهمگین جادو» می‌خ‌انند که «مادرجادو وپدردروغ است» (۲). بطور کلی جاماسب در این دومنظومه یادگاری از جادوگرهای عهدکهن است که‌بعدها به ستاره شناس وحکیم ودانا مبدل می‌شوند .

۱ـ یادگارزریران، ترجمهٔ بهار، نشرسپهر،ص۶۳

۲ـص ۶۵

اما درروایت دینی، جاماسب کسی‌است که داناترین فرد زمان خود است.در رسالهٔ جاماسب نامه که بنام‌او تنظیم گردیده، آیتی ازدانش و دانائی و هوش معرفی گردیده. بعد ازقتل زرتشت‌وی نخستین کسی است که ریـاست دینی کیش زرتشت را برعهده‌می گیرد(۱).دراوستاازاوچنین یادمی‌شود که برای اردویسورناهیدقربانی کرده ازاو پیروزی خواست واو، اوراکامیاب ساخت. (ابان‌یشت۹۶۸)

جاماسب ازخانوادهٔ متنفذ ومعروف هووگو **Hovogva** (دارندهٔ گـاوهای خوب) است. برادرش فرشوستر،پدرزن‌زردتشت وخود اودا ماداوست . زرتشت، جاماسب‌رابه‌دخترخود پوروچیستاچنین معرفی‌می کند «ای‌جوانترین دخترزرتشت، آن مردآزموده رابامنش‌نیك ودانش ازبرای تو برگزیدم » (۲) ودرفروردین یشت یکی از کسانی‌است که موردستایش پیامبر قرارمی گیرد.

درزراتشت‌نامه، زرتشت به‌او«بوی»(گل)می‌دهد که براثرآن عالم همهٔ‌علم‌ها و پیشگومی گردد :«همه علم‌ها گشت روشن بدوی» (ب۱۱۷) و بدینگونه نمایندهٔ روحانیون قرار می‌گیرد.

* * *

چهارم‌بهمن :بهمن یکی ازسه پسراسفندیاراست که اورابه زابلستان همراهی می کنند. آن دودیگر که نوش آذرومهرنوش‌باشند، هردودر آنجا کشته می‌گردند . کتایون آنهارا«کودك» می‌خواندوبه پسرتوصیه می کند که ازبردنشان‌باخود صرفنظر کند: «به دوزخ مبر کودکان را به‌پای»، امااسفندیار حرف او را نمی‌پذیرد. باآنکه بهمن ازآن دو دیگربزرگ‌تراست، بنظر می‌رسد که دراین زمان‌کمتراز بیست سال داشته باشد. نخستین مأموریتی که به‌او واگذار می‌شودآن‌است که پیغام پدرش را

۱ـ کیانیان،ص۱۰۷۶

۲ـ پورداود، یادداشت‌های‌گاتها. ص۴۰۸ (انتشارات‌انجمن ایرانشناسی)

به‌رستم برساند. اسفندیار برای آن که اهمیت دستگاه خود را به‌رستم بنماید، در جستجوی فرستنده‌ای است که متناسب باشأن موقع باشد؛ کسی از خانواده کیان و نزدیك به‌او، ودرعین حال «تیزویر» یعنی هوشمند. و برای آن بهمن انتخاب می‌شود که پس از پشوتن، دومین شخص سپاه است. بهمن آنگونه که مقتضای نوجوانی و غرور شاهزادگی اوست، این مأموریت را به انجام می‌رساند؛ نخست روبروشدنش بازال است وسخن گفتنش بااو باگستاخی وحدّت (۲۹۶-۴۳۰)؛ سپس غلطاندن سنگ از کوه برای آن که رستم را نابود کند. او نیز باشّم کودکانه‌اش (مانند کتایون وپشوتن) دلش گواهی می‌دهد که پدرش حریف رستم نیست و براثر همان سادگی کودکانه قصد می‌کند که اورا از سرراه اوبردارد. امابعد که برسرسفرهٔ رستم می‌نشیند، خالی اززیرکی وحاضر جوابی نیست.

روزبعد، اوست که خبر کشته شدن برادران را به‌پدر می‌رساند؛ وروزدیگر بازاو نخستین کسی است که بهمراه عمویش پشوتن برپیکر پدر مجروح خودحاضر می‌شود.

اسفندیار هنگامی که می‌خواهد بهمن را به رستم بسپارد ازاوبعنوان «نامور پورمن» و«خردمند وبیدار دستورمن» یاد میکند (۱۴۷۱).

تربیتی که بهمن ازرستم می‌گیردهمان تربیتی است که سیاوش ازاوگرفته‌است؛ آئین رزم‌وآئین بزم وآئین پادشاهی؛ و چون گشتاسب بتوصیهٔ جاماسب، بهمن را اززابلستان می‌طلبد که جانشین خود کند، اورا کسی می‌خواند که:«به‌دانش زجاماسب نامی‌تراست» وهنگامی که اوبه نزدش می‌رسد، بنظرش جوانی می‌آید «روشندل و یادگیر» که ازهرجهت به‌اسفندیار شبیه‌است (۱۶۶۵-۶). کین‌خواهی بهمن ازخانوادهٔ رستم گرچه موافق آئین‌زمان است، ازنظر اخلاقی توجیه درستی ندارد. خانواده‌ای که پرورنده و مهماندار اوبود، به دست او تباه می‌شود. بهرحال، اقتضای جهان

پهلوانی رستم آن بود که تا خود او زنده است، کسی بفکر حمله به سیستان نیفتد.

در روایت دینی یادی که از بهمن شده، خالی از تناقضی نیست. در دنیکرت او را «بهمن درست کردار و فعال‌ترین مرد از پیروان مزدیسنا» خوانده‌اند (۱) و در وهمن — یشت از عهد او بعنوان «عهد سیمین» یاد گردیده است (۲). اما عبارت بندهشن حاکی از انحطاط دورهٔ گشتاسبی است که در روزگار بهمن نیز ادامه می‌یابد، بدینگونه: « در همین هزاره (هزارهٔ چهارم) چون پادشاهی به و هومن سپنداتان رسید ، ایران ویران بود و ایرانیان با یکدیگر به جنگ و ستیز برخاسته بودند و از تخمهٔ پادشاهی کسی نمانده بود که پادشاهی کند، از این روی همای دختر وهومن به پادشاهی نشست (۳)» که این عبارت یادآور پایان دورهٔ ساسانی و شهریاری دختران خسرو پرویز است.

پنجم زال: زال در اینجا هفتصد ساله است. پیرچاره‌گر و دوست سیمرغ که مانند جاماسب شخصیتش یادآور جادوگرهای کهن است. وی پاسدار دودمان است، و نگرانیش آن است که اگر پسرش بدست اسفندیار کشته شود شهر و خانواده شان برباد خواهد رفت. از سوی دیگر کشته شدن اسفندیار بدست رستم را نیز مسبّب بدنامی بزرگ و آثار شوم می‌بیند؛ از این رو کوشش آن است که از برخورد پسر با شاهزاده جلوگیرد. به رستم توصیه می کند که اسفندیار را باهدیه و چرب زبانی از ستیز بازدارد و اگر نپذیرفت به درخواست او تسلیم شود، یا بگریزد، به گوشه‌ای رود که کسی راه به سرش نبرد؛ پر از احتیاط پیرانه سراست و غم حفظ تخمه او را مانع است که مانند رستم به عواقب و آثار دست به بند دادن آگاه بماند. در درجهٔ اول، برای نجات دودمان است که دست به دامن سیمرغ می‌شود.

به افسون او رستم نجات می‌یابد. اسفندیار پس از آنکه تیر می‌خورد با روشن—

---

(۱) کتاب هفتم دینکرت، فصل ۷، بند ۵ (به نقل از کیانیان ص ۱۴۲)

(۲) کیانیان، ص ۱۴۴

(۳) به نقل از حماسه‌سرائی در ایران، دکتر صفا ص ۵۰۱ (فصل ۳۳ بندهشن)

بینی می گوید: فسونها و نیرنگهازال ساخت! واو راکسی می‌شناسد که از اروند وبند جهانی با خبراست (۱۴۴۰)؛ اوست که بعنوان پیرقوم مسئول حفظ خانواده است، نه رستم. ازاین رو عجبی نیست که اهمیت ادامهٔ نسل از حفظ نام برای او بیشترباشد. خلاصه، در این جا زال از زمرهٔ کسانی می‌شود که گر چه بد کار نیستند، برای حفظ خود و دودمان خود ازتوسل به روش‌های غیریزدانی، ابا نمی‌ورزند. زال کهنسال‌ترین فرد خانواده می‌شود، حتی زمانی که نوه‌هایش می‌میرند، اوهنوززنده است. ازجهت زیرکی و چاره‌شناسی وحسابگری وسخت جانیش، بی‌شباهت به اودیسئوس یونانی نیست.

سخن گفتن پهلوانی

گشاده زبان وجوانیت هست
سخن گفتن پهلوانیت هست

ازجنگ تن به تن رستم واسفندیار که بگذریم،درمعنی،نبرد تن به تن‌دیگری نیزجریان دارد وآن میان فردوسی و رستم است . رستم برای فردوسی هم دوست است وهم هماورد. اوباید در کلام به‌همان بلندی برسد که وی در پهلوانی رسیده.در واقع ، تنها کسی که در برابر پهلوان سیستان مغلوب ناشدنی ماند ، دهقان طوس بود.

ازمیزان تصرف فردوسی درداستانهای باستانی باخبرنیستیم، زیرا خداینامه‌و داستانهای پراکندهٔ دیگری که مأخذ کاراو بودندهمه ازمیان‌رفته‌اند(۱). امابطور کلی ازتصریح خود اووقرائن دیگرمی‌توان پذیرفت که شیوهٔ کاراووفاداری به‌متن بوده است(۲).

---

(۱) بررسی این موضوع گرچه‌مشکل است، ناممکن نیست وآن ازطریق مقابله‌کردن شاهنامه بانوشته‌هائی (مثلا ثعالبی)که باآن مأخذ مشترك داشته‌اند میسرمی‌گردد

(۳) درپایان داستان کاموس کشانی می‌گویدکه عین‌متن‌را بشعردرآورده‌وازآن«یك پشیز»کم‌نشده است: گراز داستان یك سخن‌کم بدی ــ روان مرا جای ماتم بدی (داستان خاقان چین،۳۴۳ ــ ۳۱).

منتها درجهٔ وفادار ماندنش ظاهراً نسبت به جاهای مختلف تفاوت می کرده است ؛ حدس من اینست کـه در قسمت تاریخی بیشتر، ودرقسمت افسانه‌ای کمتر، درقسمت‌هائی که دوست نمی‌داشته بیشتر،(۱) درقسمتهائی که‌دوست می‌داشته کمتر. طبیعی است که شاعردرموضوعی که بهتر مورد پسندش است، و با روح ومشرب و منظورش سازگارتراست، از خود بیشترمایه بگذارد.

بنابراین شاید بشود چنین گفت کـه بهترین قسمت‌های شاهنامه آنهائی است که برای شاعر گیرندگی بیشترداشته. دراین مواردرابطهٔ او با متن منشورحکم حجّار وسنك پیدامی کرده. تیشهٔ طبع او به‌جماد جان می‌بخشیده، با حدتّ وحالتی‌فرهاد- وار، درانجذابی که سازنده باید خودرا تاحد ساختهٔ خویش فراکشد. سنك‌خام در دستش انحناوتحـرك ومواجّیت و حالت کسب می کرده، چون کالبدی که اندك‌اندك به‌هوش بیاید وچشم‌بگشاید.

فردوسی درجاهائی به اوج می‌رسد که‌پای رستم درکاراست‌وجنك رستم و اسفندیار تارَك این اوج است؛ هم برای آن‌که فلسفی‌ترین داستانهای اوست، که در آن زبانها وروانها بیشترازماهیچه‌ها به‌کار می‌افتند، وهم برای آن‌که دراینجا پای دوجهان پهلوان درکاراست وماجراوزنهٔ مضاعف می‌یابد. اینجا تنهاجائی‌است که رستم باپهلوانی معادل‌روبروست، وسراینده باید دربرابر آنها مانند بندبازی که باید برریسمان‌باریکی بگذرد، حفظ تعادل کند.

فردوسی باآنکه درعمق، دلش‌به‌جانب رستم‌است، به‌حد وسواس‌می کوشد تابیطرفی رانگاه دارد،و درمیان این انبوه عناصرعقلانی و نفسانی وجادوئی که در

---

(۱) قسمت‌های‌خشك ومکرر وپر گوئی‌ها بی‌تردید برایش ملال‌آوربـوده است. در پایان پندهای بوزرجمهر به‌انوشیروان، بصراحت اظهارخوشوقتی می کندکه این «کاردلگیر» بپایان‌آمده وخدا را سپاس می‌گوید که از دست بوزرجمهروشاه رهائی یافته است.(پادشاهی نوشین‌روانپ، ۲۶۲۶ - ۷)

داستان به‌هم درمی آویزند، متانت روح ووسع نظراوحیرت آوراست .

دراینجا بیشتر از جاهای دیگر، این سئوال در ذهن وسوسه می‌شود که آیا فردوسی ، تقارن و تشابهی ، اشتراك سرنوشتی بین خود و رستم نمی دیده ؟ بین پهلوان پیرو شاعر پیر؟ (۱) اوکه سراینده‌ٔ وضع بشراست ، معمار بنای سرگذشت ایران، ورستم که گنبد این بناست؟

و آیا تنگنای سرنوشت پهلوان‌دراین داستان، همان تنگنای سرنوشت خود شاعر، یابهتر بگوئیم، تنگنای سرنوشت بشرّیت‌نیست؟ عزیمت کردن واوج گرفتن وفرودآمدن ..... یادربیان‌عارفانهٔ مولوی: خام بدن، پخته‌شدن، سوختن....

فردوسی که در سراسر کتابش مانند چراغ بدستی است که شبانگاه در گورستان می‌گردد تا رمز زندگی را بیابد، آیا درنظر اواین رمز،بیشتر ازهر جا ، کلیدش به‌گردن افسانهٔ رستم نیست؟

***

چنانکه اشاره شد، داستان رستم واسفندیار بیشتراز هرقسمت دیگرشاهنامه امکان‌یافته‌است‌تاتنوّع وغنای‌هنرشاعرانهٔ‌فردوسی رادرخودجای دهد.او که دراینجا می‌خواهدبادوران پهلوانی شاهنامه وداع کند،گوئی شبیه به آرش می‌شود‌که تمام نیروی‌حیاتی خودرا درآخرین تیرخویش نهاد .

درآن ، جای جای، کلام به درجه‌ای می‌رسد‌که تاکنون هیچ آفریده‌ای از آن بلندترنرفته است، وعبارت نظامی عروضی درباره‌اش به‌یاد میاید‌که گفت«سخن

(۱) ازمقدمه‌ای‌که برداستان رستم‌واسفندیار ذارده‌شده است(۱-۵)چنین برمی آید که نظم‌آن درپیری شاعر صورت گرفته‌است، یالااقل ازشصت به آن طرف، چه،می‌دانیم که از این‌تاریخ به‌بعداست‌که‌شکایت اواز نداری ومستمندی‌شروع می‌شود. امااحتمال داده‌می‌شود که دراین زمان سنش از هفتاد تجاوز نکرده بوده است، زیرا هنوزکم و بیش دل به نشاط است واز باده خوردن دم می‌زند. شب بهاری نهیب زنده‌ای هم که درهمین مقدمه وصف شده‌است، به‌کنایه مبین‌حال کسی‌است‌که باخوشیهای زندگی درکار وداع است (۵-۱۵)

رابه آسمان علّیین برد» . (۱)

رازهنرفردوسی دراین‌جا درعروج وپرش کلام اوست ، کـه درعین بشری بودن، به اندازه‌هائی نزدیك به مرزمافوق‌بشرمی‌رسدوچنان‌درحدمنتهاست که‌گوئی مرحلهٔ بعدازآن انفجاراست .

همهٔ کسانی که‌دراین‌منظومه‌به‌گفتار می آیند، کوچك‌وبزرگ،زن ومردوپیرو جوان، چه خوب باشند وچه بد، انسانهای سرشاری هستند . فقط کسانـی که برلبهٔ فاجعه، ودرمرزمرگ وزندگی قرارگرفته باشند،می‌توانندآینگونه بلندحرف بزنند، وهمهٔ اینها درعین آن که باهمدیگر تفاوت دارند ، به‌هم شبیه‌اند ، وچه دریك صف باشندوچه درد‌وصف، عضویك خانواده‌اند : یعنی لبریزازنیروی مرموززندگی که مانند رودگل‌آلود خروشانی جریان دارد، وحاوی خاصیت دوگانه‌ای است:خرابی وآبادی ، برکت وهلاك، غلظت ولطافت .

اینك به‌ذکرچند نمونه بپردازیم :

لحن کتایون، هنگامی که می‌خواهدپسررا ازرفتن به سیستان‌بازدارد، مادرانه ولطیف ونگران :

زبهمن شنیدم که از گلستان — همی رفت خواهی به زابلستان
ببندی همـی رستم زال را — خداونـد شمشیر و گـوپال را
زگیتی همی پند مادر نیوش — به‌بدتیزمشتاب و چندین مکوش
(۶-۱۵۴)

آنگاه می‌رسد به وصف دلاوریهای رستم تاشاید هم‌ترس در دل پسربیفکند وهم احترام او را نسبت بـه پهلوان برانگیزد . سپس فزون طلبی‌های زنـدگی را می‌نکوهد :

(۱) ایا بدانمعناست کـه اگردر کتب‌آسمانی سخن ازآسمان به زمین آمد، دراینجا اززمین به‌آسمان رفت؟

که نفرین براین تخت واین تاج باد	براین کشتن وشور وتاراج باد
مده از پی تاج سررا به باد	که باتاج شاهی زمادر نزاد

(۱۶۳-۴)

وسرانجام به التماس می‌افتد :

مرا خاکسار دوگیتی مکن	ازاین مهربان مام بشنوسخن

(۱۶۷)

ولحن اسفندیار ، هنگامی که گذشتهٔ خودرا نزد پدربیان می کند، سخن‌ها زنجیرواربه هم می‌پیوندند :

بخوردم من آن سخت سوگندها	بپذ رفتم آن ایزدی پندها
مراخوار کردی‌به گفت گُرَزْم..	سوی گبندان دژ فرستادیم..

... غل وبندبرهم شکستم همه

گراز هفتخوان برشمارم سُخَن	همانا که هرگزنیاید به بن

دراین هفده بیت (۶۸-۹۵) که ادب واستحکام به‌هم جوش خورده‌اند ، اسفندیار باافشردگی وروشنی قطره‌های باران، هنزنمائیهای خودوضعف‌های پدروعهد وپیمان گذشته را برمی‌شمارد .

ولحن رستم ، پس از آن که ازقصد شاهزاده مطلع می‌شود وبرسبیل درددل به او پیغام می‌دهد :

بیایم بگویم همه راز خویش	به‌گیتی برافرازم آوازخویش
به بازوببندم یکی پالهنگ	بیا و یز پایم به چرم پلنگ
از آن سان که‌من گردن‌ژنده پیل	ببستم، فکندم به دریای نیل
سخن‌های ناخوش‌زمن دوردار	به بدها دل دیو رنجوردار
مگوی آنچه‌هرگزنگفتست کس	بمردی مکن بادرا درقفس

(۳۹۷-۴۲)

بهمن جوان هنگامی که پیغام پدررا بنزدرستم می‌برد، درراه‌به‌زال برمیخورد وبالحنی که گستاخی کودکانه وغرورشاهزادگی‌وطنین پهلوانی درآن دست‌به‌دست هم داده‌اند ، اورا مخاطب قرارمی‌دهد :

سرانجمن پوردستان کجاست — که داردزمانه‌بدوپشت راست ؟

وآنگاه ورود اسفندیاررا مانند واقعه‌ای که سرنوشت این سرزمین را تغییر میدهد، اعلام می کند :

که آمد به زاول‌گو اسفندیار — سرا پرده زدبرلب رودبار

(۲۹۸-۹)

لیکن زال پیر، لحنش‌برعکس او، پدرانه ودرعین نرم بودن طنزآمیزاست، لحن کسی که میخواهد بگوید : جوانك تند مرو ، روزگار تورا خواهد ایستاند :

بدوگفت زال ای پسر کام جوی — فرود آی‌ومی خواه وآرام‌جوی

(۳۰۰)

واما بلندی بیان :

حتی مفاهیم عادی باشکوه وطنین خاصی ادا می‌شوند .

رستم ، ورود اسفندیاررا به خویشان خود چنین اعلام می کند :

کزا پدربه نزدیك دستان شوید — به نزدمه کابلستان شوید
بگوئید کاسفندیار آمده است — جهان‌رایکی‌خواستار آمده‌است
به ایوانها تخت زرین نهید — براوجامهٔ خسرو آئین نهید
چنان هم که هنگام کاووس شاه — ازآن نیز پرمایه‌تر پایگاه
که نزدیك ماپورشاه آمده است — پراز کینه ورزمخواه آمده‌است

(۴۲۸-۳۳)

بیان پهلوان آمیخته‌ای از احترام و طنز، هردوست، مانند زال. این شیوهٔ سخن گفتن به تنهائی می‌تواند تفکر پهلوانان سیستان را نسبت به دربار گشتاسب نشان دهد.

اسفندیار، ناپیدا بودن نتیجهٔ جنگ را چنین بیان می کند:

توی جنگجوی و منم جنگخواه بگردیم یک با دگر بی سپاه
ببینیم تا اسب اسفندیار سوی آخر آید همی بی‌سوار
و گر بارهٔ رستم جنگجوی به ایوان نهد بی خداوندروی

(۱۰۱۱ - ۳)

رستم، باتأسف از اینکه نبردجای دوستی را می گیرد، سخن می گوید:

اگر برجز این روی گردد سپهر بپوشد میان دو تن روی، مهر
به جای می سرخ کین آوریم کمند نبرد و کمین آوریم
غو کوس خواهیم از آوای رود به‌تیغ و به گوپال باشد درود

چگونه بهتر از این می‌شود بزم و رزم و آشتی و جنگ را در برابر هم نهاد ؟

تعبیرهای کوتاه و زنده، به کمك تشبیه و استعاره و کنایه در سراسر داستان دیده می‌شود؛ و از این نوع است تجسم نگرانی کتایون، پس از آگاهی بر قصد پسر، دائر بر گرفتن پادشاهی بازور: همی پرنیان خارشد بربرش (۱۵) و وصف بزرگی جام می: بیاورد یك جام می میگسار ــ که کشتی بکردی براو برگذار (۳۶۵)؛ وصف شراب خوردن رستم بطرز لاجرعه: برآورد از آن چشمهٔ زرد گرد ! و آنجاکه اسفندیار از بی احتیاطی برحذر داشته می‌شود : مبر پیش دیبای چینی تبر ! (۲۷۵) وچاشنی تحقیر وطنز در کلام اسفندیار نسبت به اسب رستم: همان بارکش رخش زیراندرش (۱۳۲۸)؛ و برندگی منطق در چند کلمه: نگیرد کس از مست چیزی به‌دست (۲۶۴) و وصف آبادانی

وخرّمی به‌کوتاه ترین‌بیان : جهان شد پراز داد وپرآفرین (۷۴۸) و وصف سرعت: پیاده شد از باره بهمن‌چودود (۳۴۵) یا: چو آتش برفت از در شهریار . (۳۴۶) توصیف‌های کوتاه وجاندار ودقیق بنحوی هستند که چگونگی وضع حال وآینده را درخود پنهان می‌دارند، مانند وصف آمدن‌رستم به‌ملاقات اسفندیار:

بیامد دمان تا لب هیرمند — به فتراك برگرد کرده کمند
ازاین سوخروشی برآوردرخش — وزان روی‌اسب‌یل‌تاجبخش

(۵۶۵-۵)

ووصف زخم خوردن اسفندیار:

خم‌آورد بالای سر و سهی — از او دور شد دانش‌وفرهی
نگون‌شدسرشاه‌یزدان‌پرست — بیفتادچاچی کمانش زدست
گرفته بُش و یال اسپ سیاه — زخون‌لعل‌شدخاك آوردگاه

(۱۳۸۹-۹۱)

وسرانجام وصف حرکت دادن تابوت اسفندیار ازسیستان:

چهل اشتر بیاورد رستم گزین — زبالا فرو هشته دیبای چین
دو اشتر بدی زیرتابوت شاه — چپ‌وراست،پیش‌وپس،اندرسپاه
همه‌خسته روی وهمه کنده موی — زبان‌شاه‌گوی‌وروان‌شاه‌جوی

(۱۹۳۳-۵)

برای نشان‌دادن حالت روانی ، جزئیات از نظر دور داشته نشده‌است:

تصویرخشم رستم:

بیامد برآن کرسی زر نشست — پراز خشم وبویا ترنجی به‌دست

(۶۲۳)

تصویر پرنیرویی وغرور اسفندیار:

چوجوشن بپوشید پرخاشجوی — ززور وزشادی که بوداندراوی
نهاد آن بن نیزه را برزمین — زخاك سیاه اندر آمد به زین
بسان پلنگی که برپشت گور — نشیند، برانگیزد از گور شور

(۱۰۱۶-۱۸)

پیچ وخم‌های روانی داستان که بهترین نمونهٔ آن در دو دلی های اسفندیار نموده می‌شود واستدلالهائی که درگـفت وشنودها به کـارمی‌روند، از طراوات و استواری ای برخور دارندکه کم گفته‌ای با این قدمت ، می تواند با آن برابری کند ؛ از جمله استدلال اسفندیاربا گشتاسب برای منصرف کـردن او و از مجازات رستم، یا استدلال کتایون باپسر، بـرای منصرف کردن او ازسفر سیستان، وسرانجام استدلال رستم‌با اسفندیار، برای‌بازداشتن اوازجنگ:

تـویکتا دلـی وندیـده جهـان — جهانبان بـه‌مرگ تو کوشدنهان
گرایدون که گشتاسب‌ازروی‌بخت — نیابدهمی‌سیری از تاج وتخت
بـه گردجهان بردوانـد تـو را — بـه هر سختئی پروراند تو را
به روی زمین یکسراندیشه کرد — خردچون‌تبر،هوش‌چون‌تیشه کرد
کـه تاکیست اندر جهان نامدار — کجا سر نپیچاند ازکـارزار
کـز آن نامور برتو آمـدگـزند — بماند بدو تاج و تخت بلند
که شایدکه برتاج نفرین کنیم — وزاین‌داستان‌خـاك بالین کـنیم

(۸۳۵-۴۱)

والبته از همه پرمایه‌تر، گفت وشنودها و حسب حالها و خودستائی هاست ، چه درمیان اسفندیاروگشتاسب وچه درمیان اسفندیار ورستم .

و در سراسر این اثر،خرمن کلمات مانندموج نیرومندی است که ما را در بر بگیرد، و لبریز و گـرانبار شویم، درست نمی دانـم ازچه، از مستی زندگی یا از کشش مرگ. درچنین حالتی‌فاصلهٔ مرگ وزندگی ازمیان برمی خیزد، نیازنوشیدن نور است ازپستان خورشید.

پایان

ضمیمه‌ها

Call No. ....
Acc. No. ....
Date ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

توضیحی راجع به بعضی ازابیات

(این ابیات با شمارهٔ ترتیب در متن، و شمارهٔ بیت مشخص شده‌اند) .

۱– (ب ۱۲ مقدمه) ، رابطهٔ هوا وزمین رابطه عاشق و معشوق گرفته شده است که نشانهٔ آن گریستن ابر و آتش افشان شدن سینهٔ اوست. واما دادن‌صفت فرمانروا به‌خورشید که دراین‌جا داورودادخواه قرارمی‌گیرد، یادگاری ازاعتقادکهن خورشید پرستی است .

دیاکونوف می‌نویسد که درزمان‌اشکانیان ، نخست خدای‌واحد خورشید بنامهای مختلف پرستیده می‌شد .

در دوران داستانی شاهنامه هرچند یکتا پرستی رواج داشته ، خورشید نیزمورد نیایش است . دربارهٔ لهراسب گفته شده است (پیش‌از زرتشت): نیایش همی کرد خورشید را– چنان بوده بُد راه جمشید را. (پادشاهی گشتاسب ،دقیقی ، ب ۲۲۰) .

وحتی بعداز آمدن زرتشت، نیایش خورشید ادامه‌دارد. اسفندیار درخوان اول پس از آن که دوگرگ را می کشد، برای شکرگزاری ، به خورشید روی می‌برد : همی گفت کای داورداد گر– تودادی مرا هوش‌و وزوروهنر؛تو کردی‌تن گرگ را خاک‌جای– تو باشی به‌هر نیک‌وبدرهنمای. (هفتخوان ، ب ۹۱–۳) .

اگر در این‌جا ، داور و دادگر خورشید نباشد، لااقل پروردگاری است که باید رو به خورشید او را مخاطب قرار داد .

۲- (ب ۱۴ مقدمه) از ارتباط بلبل بازبان پهلوی، هم در شاهنامه وهم در جاهای دیگر یادشده است، ازجمله دراین رباعی منسوب به خیام : بلبل به زبان پهلوی باگل زرد ...

ودراین غزل حافظ : بلبل به شاخ سرو به‌گلبانگ پهلوی ...

این نسبت گویا ازاین جهت تصورشده است که خواندن بلبل را به آهنگ وشیوه‌ای می‌دانستند که روحانیون زرتشی زند را ازبر- می‌خوانده‌اند . و بازگویا به‌همین سبب مرغ خوش آوازی نظیر بلبل رازندواف لقب داده‌اند. گذشته از آهنگ،چه بسا که نامفهوم بودن - صدای بلبل نیزدراین شباهت بابی مؤثربوده است . و شاید همین نامفهوم بودن وغرابت در طرز خواندن موجب شده است که کسانی زندخوانی موبدان را «زمزمهٔ شوریده» بنامند .

۳- (ب ۱۶ مقدمه) ، این پیش درآمد که در اصطلاح بدیع «براعت استهلال» خوانده می‌شود، شبیه به‌همان مقدمه‌ای است که تراژدی‌پردازان یونان (سوفوفکلس‌واوریپیدس) و نیزشاعران رومی و بعدازآنها شکسپیر(دررومئووژولیت، هنری هشتم وغیره ...) در پیشانی بعضی ازنمایشنامه‌های خود می گذاردند ومنظور آن‌بود که‌قبل‌ازشروع نمایش ، خلاصهٔ ماجرا وگاهی جنبهٔ‌تنبّه‌انگیز ونتیجهٔ اخلاقی آن‌دراین پیش درآمد به استماع بینندگان برسد.

۴- (ب ۱۳و۱۴) : مفهوم این دوبیت درست روشن نیست. این که اسفندیار می گوید : همه کشورایرانیان را دهم، چه منظوری دارد ؟ آیا می‌خواهد بگوید که ملوك‌الطوایفی راریشه کن‌خواهد کردو به کشور تمرکزخواهد بخشید؟ زیرا ایرانیان دریك معنی شاهنامه کسانی هستند که تحت فرمانروائی مستقیم پادشاه قراردارند .

مصراع دوم بیت ۱۴ که می‌گوید : بزورو بدل جنگ شیران کنم، می‌تواند این حدس را تأیید کند. خودمأموریت او به سیستان نیز در تعقیب همین سیاست است .

اما این که به مادر وعده می‌دهد که پس از گرفتن پادشاهی، اورا بانوی شهر ایران خواهد کرد، مقصودش چیست ؟ کتایون هم اکنون این مقام را دارد، یعنی زن پادشاه است . آیا منظور این است که اورا در این پایگاه نگاه خواهد داشت ؟ به چه وسیله ؟ بابزنی گرفتن او ؟ در این صورت ، موضوع مستلزم از میان برداشته شدن گشتاسب است . چون تصور چنین عملی دربارهٔ اسفندیار مشکل است، مفهوم بیت در ابهام می‌ماند .

۵- (ب ۷۷) : رجوع شود به شاهنامه ، پادشاهی گشتاسب ، بند ۲۵ (رفتن گشتاسب به سیستان) و بند ۲۷ (کشته شدن لهراسب بدست ارجاسب تورانی) .

۶- (ب ۸۷) : رجوع شود به شاهنامه ، پادشاهی گشتاسب ، بند ۳۰ (ملاقات جاماسب با اسفندیار در گنبدان دژ) .

۷- (ب ۹۲) : شاهنامه ، داستان هفتخوان اسفندیار .

۸- (ب ۹۶) : فعل مضارع نگذرم بجای ماضی به کار رفته است. مفهوم بیت این است که بسبب وعده و سوگند تو از فرمانت نگذشتم . چند مورد دیگر نظیر آن در شاهنامه دیده می‌شود. (رجوع شود به شاهنامه و دستور، ص ۲۲) .

در شاهنامه ، چاپ بروخیم دلم گرم‌تر شد به فرمان تو، آمده است و معنی روشن‌تری دارد.

۹- (ب ۱۱۰) : آزادمرد و آزاده در شاهنامه مرادف با ایرانی به کار رفته است. معنای اصیل نیز دارد، یعنی ضد بنده و برده که بی‌اصل است، چون در این شعر رودکی : آزاده پدید آرد از بد اصل .

۱۰- (ب ۱۲۳) : تاج بخش یکی ازلقب‌های رستم است، بـه سبب آن‌که تاج‌شاهان رابه‌آنان بازمی‌بخشید. تاج وزندگی کاووس - دوبار به خطر می‌افتد ، یکی درسفرمازندران و دیـگری درلشکرکشی هاماوران (رجوع‌شودبه پادشاهی کاووس) وهردوباررستم آن رانجات می‌دهدواورابه‌پادشاهی بازمی‌گرداند . تاج‌بخش‌لقب‌اسفندیار نیزهست.

۱۱- (ب ۱۳۱) : رجوع شودبه‌داستان سیاوش وسودابه که‌منجر به رفتن شاهزاده به‌توران زمین‌وکشته شدن اووایجاد جنگ‌های کین‌-خواهی گردید .

۱۲- (ب ۲۶۷) : ماضی مطلق بجای مضارع بـه کاربرده شده است . منظور آن است که شاه به من دستور دم زدن و لحظه‌ای‌درنگ را نداده است . باریکی موقع وقاطعیّت دستور شاه ضرورت ماضی‌را بجـای مضارع ایجاب کـرده است. (رجوع شود بـه‌شاهنامـه و دستور ، ص ۲۱۹).

۱۳-(ب۳۸۲): اشارهٔ رستم به زمانی است که نسبت به‌اسفندیار کمال خوشبینی داشته واورا کسی می‌دانسته کـه در آراستگی بی‌-نظیر است .

۱۴-(ب۳۹۱): رستم بدستور پدرش زال، کیقبادرا درالبرزکوه می‌جوید و اورا به‌پادشاهی می‌رساند . کیقباد بپاس این خدمت‌وبپاس هنرنمائـی او در جنك با افراسیاب فرمان حکومت زابلستان را به او می دهد :

ززاولستان تا به دریای سند　　نوشتیم عهدی‌تورا درپرند
سر تخت با افسر نیمروز　　بداروهمی باش‌گیتی فروز
(پادشاهی کیقباد ، ب۱۵۹-۶۰)

دومین عهد ازکاووس دارد، هنگامی کـه اورا درمازندران از مرگ می‌رهاند :

نوشته یکی نامه‌ای بر حریر — زمشك و زعنبرزعود وعبیر
سپرداین به سالارگیتی فروز — بنوی همی کشور نیمروز
چنان کز پس عهد کاووس شاه — نباشدبر آن تخت کس را کلاه
مگر نامور رستم زال را — خداوند شمشیر و گوپال را
(پادشاهی کاووس ، ۸۹۷-۹۰۰)

عهد سوم از کیخسرو است ، هنگامی که می‌خواهد از پادشاهی کناره گیرد :

نبشتند عهدی ز شاه زمین — سرافراز کیخسرو پاك دین
ز بهر سپهبد گو پیلتن — ستوده بمردی به هر انجمن
که او باشداندر جهان پیشرو — جهاندار بیدار وسالار وگو
هم اورا بود کشور نیمروز — سپهبدار پیروز لشکر فروز
(پادشاهی کیخسرو، ۲۸۴۷-۵۰)

۱۵-(ب۳۹۹): گویا اشاره به‌کشتن اکوان دیواست که او را در کنار دریا (معلوم نیست کدام دریا) ازپای در آورده. در شاهنامه ماجرای دیگری نیست که بتواند تاحّدی با این اشاره تطبیق کند.

۱۶ - (ب ۶۱۰) : سوی داد راه ساختن ؛ کنایه‌ازادای وظیفه کردن وحق موضوع را به‌جا آوردن است.

۱۷-(ب۶۵۹): اشاره است به جنگ گرشاسب بااژدها. برای اطلاع برتفصیل آن رجوع شود به صفحهٔ ۱۸۹ همین کتاب (پاورقی) درشاهنامه سام جای گرشاسب را گرفته است.

۱۸- (ب ۶۶۷) : منظور نخستین جنگ رستم به‌کین‌خواهی سیاوش است که درآن افراسیاب ازجلو اوهزیمت شد وبه جانب چین گریخت . رستم هفت سال به‌جای او در توران پادشاهی کرد.(داستان سیاوش بند ۱۵)

۱۹- (ب۷۴۷): اشاره به‌مخالفت زال باجانشینی لهراسب‌است.

دلیل زال آن است که مردی ونسب اورا در خورپادشاهی نمی‌بیند. می گوید: نژادش ندانم، ندیدم هنر...

بعد، با توضیح و خواهش کیخسرواز مخالفت خود دست بر می‌دارد.

۲۰- (ب۸۹۱): آشفتگی و بیداد دوران حکومت کاووس منظور است، که از همهٔ کی‌ها حادثه جوتر اوست. چوب، کنایه از چوبهٔ دار است.

۲۱-(ب۹۲۷): درچاپ بروخیم«کنون جامه برتن کنم‌ریزریز» آمده است که سست است وبنظر می‌رسد که تحریف شده‌است.مفهوم مصراع آن است که‌گفتن مرا نگفته‌شمار زیرا که توآن را نمی پذیری.

۲۲- (ب۱۰۶۴)، چنین می‌نماید که باید کندرا بازبرك خواند از (مصدر کَندن)، یعنی پهلوان اصیل بی دستور پادشاه به جنگ بادشمن نمی‌پردازد. اگر کند را از مصدر کردن بگیریم، مفهوم‌درستی ازآن بدست‌نمی آید.

۲۳- (ب۱۱۰۲): گویا منظور از«برآن چیرگی بازبرگشته‌اند» آن است که به گستاخی خود ادامه می‌دهند. این مفهوم از اظهار بهمن برمی‌آید که به پدرش می‌گوید: ... جوانان و کی زادگان زیرگرد. (۱۰۹۶).

۲۴-(ب۱۱۹۷): گاوبه چرم اندربودن، یعنی پایان کار معلوم نبودن(امثال‌وحکم دهخدا، ح۳،ص۱۲۶۳)

۲۵-(ب۱۲۲۳)، بخشش کارزارگویا کنایه ازرویین تنی‌است. رستم می گوید که از عهدهٔ اسفندیار بر نمی‌آید، بعلت زورش و رویین‌تنیش.

۲۶ - (ب ۱۲۷۹) : رجوع شود به هفتخوان اسفندیار بند۵. منظور از دستان صندوقی است که اسفندیار برای کشتن سیمرغ

تعبیه کرد.

۲۷- (ب۱۳۰۷): رزدراین بیت بمعنای باغ آمده است.

۲۸-(ب۱۳۱۴): توضیح آب‌رز درصفحات ۱۵۶-۹ همین کتاب آمده است.

۲۹- (ب۱۳۲۵): سلیح جهان گویا کنایه ازروئین تنی است، یعنی اسفندیار ازروئین‌تنی خودامیدبرید.

۳۰-(ب۱۴۱۲): این بیت وبیت قبل آن یادآور سه بیتی است که فردوسی پس‌ازقتل سیاوش آورده است: چپ‌وراست‌هرسوبتابم‌همی- سروپای گیتی نیابم همی؛ یکی بدکند نیك پیش آیدش - جهان بنده و بخت خویش آیدش ؛ یکی جزبه نیکی جهان نسپرد -همی از نژندی فروپژمرد.

(داستان سیاش، ۲۳۴۸-۵۰)

۳۱- (ب۱۴۱۹) : اشاره به آواز خواندن و طنبور زدن اسفندیار است که در خوان چهارم با آن آشنا شده‌ایم؛ (درست مانند خوان چهارم رستم) پهلوان که می‌بایست از فن‌بزم آگاه باشد، آشنائی بازدن وخواندن برایش ضرورت داشته.

۳۲-(ب۱۴۷۳): مفهوم کم‌وبیش مبهم است. منظوراز بدگوی کیست؟ آیا جاماسب است که پادشاهی بهمن را پیشگوئی کرده‌است؟ در این صورت قاعدهٔ «بدگو» خوانده نمی‌شود، مگرآنکه او را بطور کلی از نظر اسفندیار که مرگ اورا پیش بینی کرده بوده است، بدگو بشناسیم؛ یاتصورکنیم که پیشگوئی جاماسب دربارهٔ بهمن زمینهٔ خطری برای اودرپایتخت فراهم می کرده است ؛ (وهمین نیز انگیزهٔ اسفندیار درجای گذاردن پسر در زابلستان شناخته‌شود).

درچاپ موهل« همه کار بدگوهران باددار» آمده است که‌ازاین نیز همان بوی‌خطردرمورد بهمن استشمام می‌شود.

۳۳- (ب ۱۴۷۵) : این بیت و بیت قبل آن همهٔ آموزشی را که می بابست یك شاهزاده کسب کند، در بر می گیرد. آموزشی که رستم به سیاوش داد نیز شامل همین موارد بود:

سواری و تیرو کمان و کمند عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستن گه مجلس و میگسار همان بازو شاهین و کارشکار
زداد و زبیداد و تخت و کلاه سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
(داستان سیاوش، ۸۰-۸۲)

۳۴- (ب۱۵۰۴) در اینجا زاری زنان بر مرده امری ناپسند شناخته شده است، و این همان اعتقادی است که زرتشتیان داشتند و فریاد و گریه بر مردگان را مذموم می شمردند.

۳۵- (ب۱۵۵۱): نرم رفتن اختر کنایه از سیاهروزشدن است که نفرینی است.

۳۶- (ب۱۶۶۱): یاقوت بازنگ بمعنای یاقوت درخشان است. (از آنجا که یك معنی زنگ درخشندگی است) - یعنی دو جام پر از یاقوت آبدار.

۳۷- (ب۱۶۷۱): ظاهراً مفهوم آن است که درمجلس میگساری خواستار حضور بهمن و شیفتهٔ دیدار او بود.

واژه نامه

بهتر دانسته شد که معنی بعضی از لغات که در این متن به مفهوم خاصی بکار برده شده بودند، و یا نامأنوس می‌نمودند آورده شود. برای این کار شمارهٔ هر بیت در جلو کلمه ذکر گردیـد، و هرجا لغتی به چند معنی بکار برده شده است، شماره‌های همهٔ ابیات گذارده شد، و هر معنی در مقابل شماره خود قرار گرفت.

در تنظیم این فصل از فرهنگ اسدی و برهان ـ قاطع (چاپ معین) و فرهنگ معین و نفیسی استفاده گردید.

آرایش ۸: آئین گذاری : ۵۷۳ و ۱۰۹۹: آئین ؛ روش.

آزرم ۲۱۶ : پاس خاطر: ۱۵۴۸ : حرمت داری، شرم.

آورد (از آوردن) ـ ۷۷۷ : جنگ .

آهنجیدن (بر) ـ ۱۱۵۸ : بیرون کردن ، افکندن .

آهنگ ۴۰ : عزم ، حمله ؛ ۷۰۷ : قصد و میل

أرز ۱۴۵۴ : آرزو ، بها .

اروند ۱۴۴۰ : فریب وافسون ؛ ۱۶۳۰ : آرزووخواهش .

اُست‌یا اُستا ۸۹۳ و ۱۳۴۴ : مخفّف اوستا .

افسون ۱۱۷۵ : چاره ؛ ۱۲۳۹ فسونگر: جادو.

اندرز ۱۱۶۱ : وصایت ؛ وصیت .

اندیشه ۲۹ : آرزو وقصد ؛ ۲۹۴ : دل مشغولی ؛ تامّل ؛

۶۸۳ : دل نگرانی .

اَنگاشتن (انگاردن) - ۵۰۲ : پذیرفتن ؛گمان کردن .

انوشه ۶۵ : جاوید .

اورند ۵۹۹ : شکوه وشأن(بهاوزیبائی نیز).

اهرمن ۱۸۰ : دیو ؛ شیطان .

ایدر (مخفّف این در) ؛ ۱۷۸ : اینجا واینك.

ایدون این زمان ، ۳۳۸ : چنین ؛ گرایدون-۱۴۸ : چنانچه .

ایوان ۱۵۰ و ۴۱۰ : کاخ؛ سرای ؛ نشستنگاه بزرگ (اسدی).

بادهٔخام ۲۷: شراب قوی.

باره ۱۱۳۵ : اسب .

بالا ۲۲۲ : اسب .

بالیدن ۶۴۵ : مایه‌گرفتن .

ببربیان ۱۱۵۸ ؛ ۱۲۱۲ : جامهٔ جنگ رستم از پوست ببر.
پوشیدنی ای از سلب که جنگیان کیان داشتندی و
گفتندی جبرئیل آورد ازبهشت (اسدی) .

بیان مرکّب از کلمه بی‌وان نسبت است . بی
Bag کلمهٔ سغدی است بمعنای پادشاه و بغ
وبیك نیزصورت‌دیگری از آن‌است . این کلمه
در آثارمانوی ومسیحی‌وبودائی نیزواردشده‌است.
(برای اطلاع بیشتر رجوع شودبه دین‌های ایران
تألیف ویدنگرن ص ۳۵۵ وسخنرانی آقای ماهیار
نوابی در جلسات مربوط به شاهنامه ؛ فرهنگ و
هنر، ۱۳۵۰) .
روی‌هم ببربیان بمعنای ببریزدانی ، ززه یزدانی
است وپوششی است کم وبیش نظر کرده و رستم
آن راهیچ‌گاه درجنگ ازخوددورنمی کند وجزئی
ازشکست ناپذیری اوست. در دنیای قدیم پوست
حیوان‌قوی‌بعنوان زره بکاربرده می‌شده است ؛در
ایلیادزره آگاممنون ازپوست شیراست‌وزره منلاس
ازپوست‌ببر، در نقوش کنده شدهٔ آشوری هیکل
مادهادرحالی که پوست حیوانی‌بردوش افکنده‌اند
نشان داده شده است .

بجای ۲۰۹: درحق.

بُرز ۱۱۴۲: شکوه وهیبت ؛ ۱۲۰۰: بلندی قامت.

بَرمنش ۱۱۷۰: مغرور؛ ۱۰۶۴: بزرگزاده.

دُرنا ۱۶۴: جوان.

دَرَهمن ۷۲۳: بت‌پرست ، پیشوای آیین برهمائی .

بسودن ۱۵۶۳ : لمس کـردن ؛ دست مالیدن ؛ نابسوده ۶۴۱ : ناپیراسته .

بُش ۱۳۹۱ و۱۵۳۶: کاکل و یال اسب.

بِگماز ۳۰۲: شراب؛ پیالهٔ شراب.

بَند ۹۶: پیمان؛ عهد ؛ ۲۱۴ : قیدوریسمان ؛۱۴۴۰و۱۶۱۲: افسون‌ومکر.

بوم (بوم‌وبر) ۱۹: سرزمین‌و کشور.

بوی‌ورنگ ۸۲۳: آبرو؛ ۸۲۷: (رنگ وبوی):رونق.

بهره‌وبهر ۱۴۲۸ و ۱۴۸۵: قسمت ونصیب .

پاس ۳۸۵: نوبت؛ بار .

پالودن ۱۵۴۷: پاك کردن؛ صاف کردن.

پالهنگ ۳۹۸: ریسمانی که اسب جنیبت‌را بدان کشند؛ریسمانی که دستهای مجرم یااسیر را بدان بندند.

پالیدن ۶۴۵: جستن.

پالیز ۷۸۶: کشتزار؛ سرزمین آباد .

پتیاره ۶۵۹: موجود شریرخطرناك(مانندديويا اژدها) به‌کنایه انسان بد یابلا.

پرخاش ۷۲۴ و ۵۲۵: جنگ ؛ پرخاشجو ۱۹۶: جنگاور.

پی ۳۹: قسمت غضروفی بالای پاشنهٔ پا؛ ۲۹۳: قدم.

پی‌کردن ۹۲۰: گذشتن

پیشگاه ۱۱۶: شاه‌نشین، صدرمجلس، ۲۸۳: پادشاه؛ ۳۵۷: شهریاری تخت.

پیشی ۸۵۱: پیشین.

پَهلوْ ۸۶۹: شهر، دیار، پایتخت؛ ۲۹۲: کسی که ازخانوادهٔ شاهی است، مرد دلاور.

پهلوی ۲۱۹: منسوب یامربوط به‌خانوادهٔ شاهی

تاب ۷۰: گمگشتگی: ۱۳۸و ۱۰۹۷: پیچ‌وخم؛ آژنگ؛ ۱۴۹: افسردگی؛ خشم.

تاو ۲۵۵: توانائی؛ نیروو گرمی (همان کلمهٔ تاب است که‌در آن ب به‌و تبدیل شده‌است).

تَرگ ۱۳۸۶: کلاه‌خود.

تشویر ۲۵: اضطراب؛ شرمساری.

تن‌آسان ۶۷۷، آسوده: ۲۸۹: بآسانی.

توختن ۱۶۲۶: گزاردن؛ بجا آوردن

توش ۸۰۴: نیرو؛ ۱۰۸۸: مقاومت؛ یارائی.

تَهَم ۴۹: نیرومند؛ قوی‌هیکل.

تیمار ۳۵: اندوه‌ورنج؛ ۱۶۷۲: غمخواری.

جوْله ۱۵۳۸: ترکش؛ تیردان.

چاره ۷۱۳: نیرنگ.

خام خشن ؛ ناپخته؛ می‌خام – ۷۹۳: شراب‌قوی.

خاییدن ۵۹۳: جویدن.

خُرام ۵۸۸ : دعوت به‌مهمانی

خرامیدن ۲۸۵و۴۲۲و۴۹۰: باتکلف‌وتأنی‌وانضباط راه‌رفتن؛ با تشریفات‌ونظامی وارقدم برداشتن.

خَفتان ۱۱۴۹: جامهٔ جنگ

خو ۸: گیاه هرزه؛ بی‌خو کردن: پاك کردن

خوالیگر ۵۶۵: طباخ،خوانسالار.

خیره‌خیر ۵۸۹: بیهوده، ازروی‌سبکسری.

خیرگی ۱۱۰۲: لجاج، گستاخی‌وسرکشی.

داروبَرد ۱۱۸۱: کروفروتنجتر(برهان).

داوری ۷۶۹: عرض شکایت؛ ۱۱۵: چون و چرا ؛ ستیزه.

دَخش ۴۱۹: تیره وتاریك.

دَربَدر ۴۴۸: یکایك.

دُرَخشان (درفشان ، رخشان) ۲۸۵و۷۴۲: تابان، باشکوه.

دُژم ۲: افسرده ، خشمگین.

د. ستارخوان ۳۵۲: نواله (اسدی) ؛ سفره.

دستگاه ۱۷۳: قدرت‌وحکومت؛ سازمان.

دستور ۱۴۷۱ : مشاور.

دَم	۱۵۹۸: نفس، زندگی.
دوده	(از دود) ۱۳۱: خانواده .
دِهاده	۱۰۷۰: بگیربگیر، بزن‌بزن (معین)
دیده	۲۹۱: دیدگاه ، مکان بلندی که دیده بانان بر آن‌نشینند. (برهان) .
دیوان	۱۵۵۲: دستگاه ، مقرفرمانروائی.
رایت	۲۹۵:: درفش وبیرق.
رَدَه	۶۳: صف.
رَمه	۹۰: سپاه ، جمعیت؛ ۶۸۰: رعیت .
زخم	۱۸۴و۱۰۴۸: ضربت.
زُفتی	۱۳۹۲: ستیزه‌وخشونت.
زمان	۱۴۶۸و۱۲۸۲ : مرگ، اجل؛ ۵۶: مهلت.
زنگ	۱۶۶۱. درخشندگی.
زیج	۳۱:جدولی که در آن به‌حرکت‌سیارات‌پی‌برده‌می‌شود، بمنظور پیشگوئی احوال.
زینهار	۸۴۶و۱۵۱۷: عهدوپیمان، امان‌دهندگی.
ژَنده	۱۷۷: بزرك‌و مهیب.
ژیان	۲۱: خشمناك، درنده ، نیرومند.
ساج	۱۱۹۳: نام درختی است تناور درهندوستان که رنگ چوب آن سیاه است . (برهان).

ساو	۲۵۵. باج‌وخراج.
سپنج	(ازسه وپنج) ۱۴۳۲: دورانی کوتاه ؛ سرای‌سپنجی کنایه ازدنیاکه زندگی درآن کوتاه است.
سُتودان	۷۳۱: دخمه ، چاهی که استخوان مردگان درآن ریزند.
سُتوه	۹۹۲ : ملول، درمانده .
سخَتن	سنجیدن ووزن کردن ؛ سخته ــ ۳۸۱ : سنجیده .
سربه‌جاآوردن	۱۲۷۶ : مطیع شدن .
سگَزی	۱۰۹۳ : منسوب به سگزستان (سگستان ، سیستان) ۱۱۹۲ و۱۳۸۴ : دراین دوبیت جنبهٔ تحقیردارد .
شراع	۲۰۲ ، سراپرده؛ دراصل بادبان کشتی . ۱۱۳۲ : پرده، پوشش .
شرم	۲۵ و ۹۹ : سرافکندگی ، خجلت؛ ۱۵۰۸ : انفعال و پشیمانی .
شَسْت	۷۱۶ و ۱۲۰۳ : دام ماهیگیری ، کمند ؛ ۱۳۹۴ : انگشت دست .
شکریدن	(شکردن) ــ ۶۸۳ : درهم شکستن ، فروگرفتن ؛ ۹۵۰ نابود کردن .
شکیفتن	۱۶۷۱ : آرام‌گرفتن.
شور	۳۲۸: غوغا؛ ۱۶۲ : هنگامه .

شهر ۲۱۰: کشور ؛ شهر ایران : کشور ایران.

طَبرخون ۱۱۳۱: گیاهی سرخ، سرخ بید،(معین)؛ رنگ سرخ.

غَرچگی ۶۳۸: ابلهی وزبونی.

غُلغُلستان ۸۸۶: جائی که از آن شوروغوغا برخیزد؛ مجازاً منظور جائی است فاقد ادب وتمدن.

غوْ ۷۷۵: فریاد وخروش.

فام (وام) -۱۶۲۵ : دین، حق.

فَرّ ۴۷۵و۵۳۸و۶۱۹و۶۳۱: شکوه، گوهرذاتی؛فره‌ایزدی: موهبت وتأیید یزدانی.

فرّه ۱۱۴۲: قدرت.

فرّخ ۳۷و۱۵۲: خجسته وزیبا.

فروغ ۲۷۲و۴۷۳: سود، روشنی.

فَش (وش)- ۶۱: مانند، (مرادف باوار).

قفیز ۵۴۳: پیمانه (واحدوزن) برآمدن یا پرشدن قفیز: پرشدن پیمانه، عمر به‌سر آمدن.

کار ۹۳۸: جنگ، هنروعمل.

کام ۱۳۷ : آرزو. بدکام - ۳۸۱ : بدخواه . بی کام ۱۳: علی رغم.

کانا ۸۵۲ : نادان وابله .

کریاس ۸۸۱: محوطهٔ درون سرای (برهان) راهرو .

کَش	۶۱:سینه؛ دست به‌کش کردن؛ از روی‌ادب دست‌برسینه نهادن.
کَفتن	۱۳۴۵ : شکافتن .
کُندآور	۶۱۸: شجاع.
کیْ	۱۰۸ : پادشاه بزرگ ، لقب شاهان کیانی .
کیمیا	۶۷۶و۶۹۹ : مکروافسون، چاره گری ؛ هوش.
گْبر	۹۳۴و۹۹۳: خود وخفتان.
گُرازان	(ازگرازیدن) ـ ۷۸۳ : باانضباط وادب‌وتأنی راه‌رفتن، جلوه‌کنان ، خرامان .
گر	(۱۰پیش درآمد) : یا ؛ ۱۳۷ : چه ؛ ۱۴۶۵ : چون.
گراینده	۱۲۲۵ : حمله کننده ؛ ۱۶۳۱ : خواهشگر، آرزومند .
گلستان	۱۵۳ : گلزار، دراین بیت منظورسرای و کاخ است .
گُوْ	۳۱ : پهلوان ومبارز .
گوپال	۱۸۴ : گرزآهنین .
لابه	۱۳۷۵ : خواهش ، اظهارنیاز .
لاژورد	(لاجورد) ـ ۹۷۷ : تیره . سنگی کبود که نقاشان ومصوّران به‌کاربرند(برهان).
مایه	۹۵ : ثمره ؛ ۴۰۵ : اصل وبنیاد .
مِجْمر	۷۲۱ : آتشدان . بخوردان .
مرز	۱۴۸۹ : سرزمین ، ناحیهٔ سرحدی .

مست	۲۶۴ : مغرور .
مگر	۱۱۲۵: جزاین که .
مسمار	۷۴و۸۰: میخ ،گل میخ .
مَغاك	گودال وخرابه .
مِغفَر	۹۳۳ : زرهی که‌زیر کلاه‌خودبرسر گذاشته می‌شده‌است (معین) .
منشور	۱۲۵: فرمان ، دستوری که برای نشراست.
مه	۱۴۲۶: صورت قدیم‌نه ، علامت نفی.
ناهار	۶۳۳: گرسنه ؛ دراصل‌ناآهار بمعنای ناخورده، وآهار بمعنای خورش(برهان)
نَبَرده	(ازنبرد)۱۵۱۳ : جنگاور.
نبیره	۳۰۷: فرزند فرزند،این جا بمعنای فرزند .
نِژندی	۱۴۳: کژ خلقی: ۴۲۰: بی‌تابی .
نُوید	۴۳۵ و ۸۵۶: دعوت به مهمانی (مرادف باخرام)، خبرخوش.
نَهال	۱۴۲۹: نهالی، بستر.
نیوشیدن	۱۵۵و۷۵۰: شنیدن ،گوش کردن.
ویر	۲۱۱: ادراك ، هوش؛ تیزویر: تیزهوش.
هَرّا	۲۸۸: گلوله های طلا و نقره که در زین و یراق اسب به‌کاربرند (برهان) .
هُژبر	شیر.
هَلا	۴۵: کلمهٔ‌خطاب (برای آگاهی یاتحسین)
هَمال	۶۰۴: قرین، همتا .

هَمانا	۱۰۴و۱۵۹: بیقین، پنداری.
هَنگام	۱۳۲۹: زمان، وقت ؛ بهنگام: بوقت مناسب ومقتضی.
هَنگامه	۸۰۲: هنگام؛ نیز بمعنای غوغا ومعرکه.
هور	۱۱۴: خورشید.
هوش	۱۷۹: زندگی، عمر؛ ۱۵۸۳: مرگ
یاره	۱۳۵۸: دستبند.
یال	۱۳۹۱: گردن

نام های کسان وجایها

نام های خاصی که در اینجا آورده شده است ، مربرط به متن رستم و اسفندیار است. بمنظور تسهیل کار آن عده ازخوانندگانی کـه ممکن است دسترسی بـه کتابهای لازم نداشته‌باشند ، دربرابرهریك توضیحی گذارده شد.

درمورد اسامی جغرافیائی ، ازمؤلفینی نقل‌قول گردید که کم وبیش‌بافردوسی همزمان‌بوده‌اند، تابدینگو نه‌لااقل‌نموده‌شود که در زمان سرودن شاهنامه نسبت به این مکـانها چه نظری بوده است .

ابلیس) ۱۲۸ و ۹۲۵ : احتمال می دهند که این کلمه از Diabolos یونانی گرفته‌شده باشد. از جهتی معادل اهریمن ایرانی است ودشمن نیکی.

دراعتقاداسلام، نخستین‌طاغی و نخستین چون و چرا-کننده اوست . چه، خداوند پس از خلق آدم بـه فرشتگان وهمهٔ آفریده‌ها فرمان داد که او را سجده کنند، وابلیس تنها

کسی بود که اطاعت نکرد ودلیلش آن بود که‌او از عنصری برتر یعنی آتش ونورخلق گردیده، درحالی که آدم از خاك تیره‌است .

ازاین رو ازجانب خدا لعنت شد، اما این توانـائی را یافت‌که برارواح گمراه شونده تسلط‌یابد و آنها را از راه بدربرد . مهلت‌او تاپایان دنیاست ودراین مدت‌کارش اغواء بندگان خدا وتحریض آنان به‌گناه و بدی‌است . از آن‌پس ، کیفر خودرا خواهد یافت‌وبه‌جهنم‌افکنده خواهدشد.

ابلیس که نام دیگرش شیطان (دیو) است ، نمایندهٔ تفرعن و طغیان در برابر قدرت الوهی‌است. لیکن، درعرفان ایران سیمای دیگری نیز به او بخشیده شده‌است (نزدعطار، مولوی ، عین‌القضاة وغیره).درآنجا عاشق‌بزرگ پروردگار است که ازغیرت‌عشق سرکشی آغاز کرده وازفرط دلدادگی دردوقهر به‌خود خریده؛ به‌مرحله‌ای‌رسیده است که لطف وقهر برایش‌یکی‌است.عین‌القضاةازقول حلاج دربارهٔاومی‌نویسد: «جوانمردی دو کس را مسلم بوده : احمدرا وابلیس‌را.» (تمهیدات ، ص ۲۲۳)

ارجاسب ۶،۶۸،۷۲،۷۷،۹۳،۲۴۸،۷۱۰، ۱۵۹۵: ارجاسب (ارجت‌ـ اسپ) یعنی دارندهٔ اسب با ارزش؛برادر زادهٔ افـراسیاب و پادشاه تورانی معاصر گشتاب کـه با او برسر دین بهی دو جنگ بزرگ می کند ، و سر انجام بدست اسفندیار مغلوب وکشته می‌شود . (شاهنامه، پادشاهی گشتاسب)

اردشیر ۱۶۶۶: نام دیگربهمن‌پسراسفندیار. رجوع‌شودبه‌فصل«کسان

دیگر داستان» همین کتاب.

ار ژنگ ۶۶۹: یکی از دیوهای مازندران که در خوان‌ششم، رستم با اوروبرو می‌شود و او را می کشد.

اسفندیار (یل‌تاجبخش ، پورشاه ، رویین‌تن): ۱۲۲ مورد. درپهلوی سپندیات (آفریدهٔ پاك ـ فرهنگ معین) . تلفظ اصلی آن اسفندیاذ بوده است و درروایات اسلامی به‌اسفندیار تبدیل شده است.

افراسیاب ۷۳۹،۱۶۱ : در اصل فریگرسیَن بمعنای کسی که بسیار به هراس اندازد . (یشت ها، ج۱ ، ص ۲۱۱) کریستن سن آن را باتلفظ فراسیّاپ نیز آورده‌است و نسب اورا بروایت بندهشن چنین برشمرده: پسر پشنگ ،پسرزئشم، پسر تورگ، پسرسپئنیسپ، پسردوروشپ، پسرتوچ، پسرفریتون .(کیانیان، ص۱۲۶-۷)

(در شاهنامه پسرپشنگ ، پسرزادشم ، پسرتور ، پسر فریدون) افراسیاب بعداز ضحاك بزرگ ترین دشمن ایران است . بدترین عمل او کشتن سیاوش است، کـه بانتقام آن پس‌ازیك سلسله جنگ‌های‌خونین بدست نبیرهٔ خود کیخسرو کشته‌می‌شود

آلوای ۱۰۷۸،۱۰۷۳: نیزه داررستم که بدست نوش‌آذرپسراسفندیار کشته می‌شود.

اروند شاه ۶۹۲،۶۹۰: درشاهنامه‌پدرلهراسب.

اولادغندی ۶۶۹: پهلوان مازندرانی که درخوان پنجم بدست رستم‌اسیر می‌شود واز آن پس راهنمای اوبرای رسیدن به نزد کاووس

قرارمی گیرد. رستم پس از نجات کاووس، بپاداش وفاداری او حکومت مازندران را از پادشاه برای او می خواهد.

اهریمن ، آهرمن ، اهرمن ۱۸۰ ، ۵۷۹ ، ۷۱۲: در اصل انگرا مائینیو Angra Mainyu (خردخبیث - فرهنگ معین) ؛ در آئین مزدائی عنصر بدی ، در برابر اهورامزدا که پروردگار خوبی است .گاهی مرادف باشیطان ودیو .

ایران ، شهرایران ۱۴، ۱۷۰، ۲۱۰، ۳۲۴، ۴۷۶، ۵۹۷، ۷۲۲، ۷۳۹، ۷۴۰، ۷۴۳، ۸۱۵، ۱۵۴۴: اطلاق می شود بر قلمرو حکومت کیان و سپس ساسانی . در دوران داستانی ، ایران سرزمینی است که مردم آن از نژاد(آریائی) و زبان و فرهنگ واحد و تابع حکومت واحد هستند. ایران کیانی در کجا واقع بوده ؟

کریستن سن می نویسد : « در سرزمین های صحراهای مرکزی ایران و حوضهٔ ستد قبایل آریائی که از شمال می آمدند تشکیل حکومت های استبدادی درزیر فرمان پادشاهان میدادند که عنوان کـوی (کی) داشتند. یکی از کـویان یعنی اوسذن (کـاووس) همهٔ سرزمینهای آریـائی را تحت اطاعت خود در آورد، چنان کـه دربارهٔ اوهمان سخنان را می توان آورد کـه دریشت ۱۰ (بندهای ۱۳ - ۱۴) بنحو شاعرانه ای دربارهٔ میثر گفته شده است «برتمام سرزمین های آریائی نظرمی افکند، از آنجا که آبهای پهناور امواج خود را بطرف ایشکت IsKata و پوروت (Pouruta) و مرگیانا Margianu و آریا (Areia) و گو Gava(سغد)و خوراسمی (خوارزم) سرازیرمی کند »

حدس زده شده است که ایران کیانی سرزمین های شمال جیحون

رادر برمی گرفته. باعتقاد مارکورات ایران ویج منطقهٔ خوارزم بوده است، و توران سرزمینی متصل به آن.

ایرانیان ۳۴۵، ۷۱۴، ۷۳۵، ۱۰۳۷، ۱۰۵۷، ۱۰۷۱ : به دو معنای خاص وعام به کار برده شده‌است . درهمین داستان رستم‌واسفندیار گاهی ایرانیان‌فقط ساکنان سرزمین‌مرکزی یعنی اتباع‌مستقیم پادشاه هستند. گاهی برعکس برساکنان سرزمین‌های تابع، من‌جمله زابلیها نیز اطلاق می‌شود.

باختر ۲۵۲ : شرق، درتقسیم جهان ازجانب فریدون، باختر که‌شامل ترکستان باشد نصیب‌تور می‌شود.

بُست ۱۰۶ : شهربست پس‌اززرنج بزرگ ترین شهرسیستان است وشهری‌وبایی‌است ومردم‌آن به‌زی اهل عراق و جوانمرد و توانگراندوباهندتجارت دارند. درآنجاخرما وانگورفراوان به‌دست‌می آید. (صورةالارض ، ص۱۵۶)

بلخ ۷۶ و۱۵۹۵ : شهری بزرگ‌است وخرّم‌ومستقرخسروان بوده است درقدیم؛ اندروی بناهای خسروان‌است بانقش‌هاو کار ـ کـردهاءِ عجیب و ویران گشته، آن را نوبهار خوانند وجای بازرگانان‌است،وجایی‌بسیار نعمت‌است و آبادان ، وبارکدهٔ هندوستان است‌واورا رودیست‌بزرگ از حدود بامیان برودو بنزدیك بلخ به دوازده قسم‌گردد وبه‌شهرفرودآید،وهمه‌اندر کشت‌وبرز روستاهاءِ او به کار شودواز آنجاترنج ونارنج و نی‌شکر و نیلوفر خیزدواورا شهرستانی است بابارهٔ محکم و اندرربض‌اوبازارهاءِ بسیاراست(حدودالعالم، ص۹۹)

شهربلخ مانندمرووهرات مهم وعظیم است و درهامون

نهاده و ازنزدیك ترین کوه‌چهار فرسخ فاصله دارد . مساحت
این‌شهر باحومه‌یك‌فرسخ‌دریك‌فرسخ‌است... (صورة‌الارض،
ص ۱۸۱)
لقب بلخ «ام‌البلاد» بوده‌است ، و بقول مقدّسی آن را
« بلخ باشکوه » می گفته‌اند، دقیقی آن رابلخ «گزین»خوانده
است،نامدارترین‌بنای آن‌آتشکدهٔ نوبهار بوده‌است که‌خاندان
برمکی‌نگاهبان‌آن‌بودند .

به‌آفرید ۱۵۸۸ : خواهراسفندیار ودخترگشتاسب. یکی‌ازدوخواهری
که‌بدست‌ارجاسب تورانی‌اسیر می‌شوند و اسفندیار آنهارا از
رویین دژ نجات‌می‌دهد.

بهمن ۱۵۴،۲۱۷،۲۸۳،۲۹۵،۳۰۷،۳۰۹،۳۱۶،۳۲۱، ۳۳۱، ۳۴۰،
۳۴۲،۳۴۵،۳۵۶،۳۶۰،۳۶۴،۳۶۵، ۳۶۷، ۳۶۹، ۳۷۱، ۴۲۶
۴۴۵،۴۴۶،۴۵۵،۶۱۶،۱۰۹۱،۱۴۰۰،۱۴۰۶، ۱۴۷۱، ۱۴۷۷
۱۵۲۳،۱۵۸۵،۱۶۱۳، ۱۶۴۷،۱۶۵۴، ۱۶۶۲، ۱۶۷۳ - پسر
اسفندیار که بروایت داستانی پس‌ازگشتاسب بپادشاهی‌رسید
ولقب‌اردشیریافت. (رجوع شود به‌فصل کسان‌دیگر داستان،
همین‌کتاب.)

بیستون (کوه) ۱۱۳۹ ؛ بیستون‌کوهی بزرگ است ... در این کوه
غاری‌است که درآن‌اسبی مصّور بنام شبداز (شبدیز) وبر
روی آن کسری (خسروپرویز) است واز بیستون تاقرمیسین
(کرمانشاهان) هشت فرسخ است (صورة‌الارض ،
ص ۱۱۵)

لسترنج می نویسد: این تصاویر در دامنه و پای کوه عظیمی از سنگ سیاه است، که تقریباً در یک منزلی خاور کرمانشاه و نزدیک شاهراه بزرگ خراسان قرار دارد و شامل آثاری از دورهٔ سلاطین هخامنشی و پادشاهان ساسانی است... از جمله حجاریها، تصویر داریوش است، در حالی که پادشاهان خراجگزار خود را بحضور پذیرفته، با کتیبه‌ای به خط میخی و به سه زبان. (لسترنج، ص ۲۰۲–۳).

پشوتن ۲۱۶، ۲۷۳، ۴۶۰، ۵۲۲، ۵۴۰، ۵۴۵، ۷۹۸، ۸۰۰، ۸۹۴، ۸۹۸، ۹۰۵، ۹۲۴، ۱۱۸۵، ۱۱۹۰، ۱۱۹۹، ۱۳۲۶، ۱۳۳۱، ۱۴۰۱، ۱۴۰۵، ۱۴۰۷، ۱۴۱۴، ۱۴۸۶، ۱۵۱۱، ۱۵۳۶، ۱۵۵۵، ۱۵۵۶، ۱۵۵۸، ۱۵۶۷، ۱۵۸۷، ۱۶۰۶، ۱۶۰۷، ۱۶۰۸، ۱۶۱۹، ۱۶۲۹، ۱۶۳۶: درشاهنامه پسر گشتاسب؛ (رجوع شود به فصل کسان دیگر داستان درهمین کتاب)

تور ۷۱۷، ۱۰۲۱: پسر فریدون که بروایت داستانی در تقسیم جهان باختر، یعنی ترکستان نصیب او شد، وچون از قسمت خود ناراضی بود، بادستیاری سلم، برادرش ایرج را کشت وسپس خود بدست منوچهر کشته شد. تور، سردودمان تورانیان ونیای افراسیاب است.

توران ۲۵۷، ۵۹۷، ۶۶۸، ۷۱۵ : بروایت داستانی سرزمین ترکستان تاچین، شرق ایران که در تقسیم نصیب تور گردید. موقع توران درست روشن نیست. در شاهنامه منطقه‌ای است در شمال رودجیحون که تاحدّی باخوارزم تطبیق می کند... درشاهنامه رودی که جیحون خوانده شده است مرزبین ایران

وتوران بوده وهرگاه تورانیها از آن می گذشتند، نشانهٔ تهاجم
به خاك ایران شناخته می شده است. اصطخری می نویسد:
«از خوارزم تاناحیت اسبیجاب تـا سرحد فرغانه ، تاحدود
ماوراءالنهر همه ترکستان است.» (ص۲۲۹)

جادوستان : ۳۸۴: روشن نیست که از جادوستان چه سرزمینی منظور است.
شاید مازندران باشد که سرزمین دیوان بوده.

جاماسب ۳۰، ۳۸: ۵۰، ۷۸، ۷۰۶، ۸۹۲، ۱۴۷۶، ۱۵۷۶، ۱۶۴۳، ۱۶۴۹، ۱۶۵۲ (رجوع شود به فصل کسان دیگر داستان ،همین کتاب.)

جمشید، جم ۲۴۳، ۸۸۱، ۸۸۸، ۱۴۳۰: درشاهنامه پسر تهمورث که سیصد
سال پادشاهی کرد وبسیاری از آئین‌های زندگی تمدّنی را به
مردم خود آموخت، اما سرانجام مقهور ضحّاك شد وتباه گردید:
رجوع شود به ص ۱۷۸ و ۱۹۰ همین کتاب.

جیحون ۶۶۷: ودیگر رود جیحون است، از حدود وخان برود وبر حدّ
میان ناحیت بلور ومیان حدود شکنان وخان برود تا به حدود ختلان
وتخارستان وبلخ وچغانیان وخراسان وماوراء النهر همی رود تا
تا به حدود خوارزم، آنگه اندر دریای خوارزم افتد (حدود العالم،
ص ۴۰).

آنگاه جیحون به دریا ریزد، به جایگاهی که آن راخلجان
خوانند... و بر کنار این دریا زمین غُز باشد... و از آن جایگه که
جیحون به دریا رسد تا آن جایگه که رود چاج هم بدین دریا رسد
(دریاچهٔ آرال) دو روز راه است. ورود جیحون در زمستان
یخ می بندد، چنان که گردون با بار بر او بگذرد ، و یخ بستن

ازخوارزم آغاز کند تا آنجا که غایت‌سردسیر است. وبرجیحون هیچ جایگه‌سردتر ازخوارزم نیست. وبر کنارهٔ دریای‌خوارزم کوهی‌هست آنرا چغراغی‌خوانند؛ به‌زمستان یخ‌بندد تا آخر تابستان، آنگه بگشاید. و گردبرگرد این دریا صد فرسنگ است و آب این دریا شوراست. و رود جیحون و رود چاچ و بسیار رودهای‌دیگردر این آب دریا می‌ریزد....» (مسالك وممالك ص۲۳۸)

سرچشمهٔ جیحون دریاچه‌ای است در تبّت کوچك و درپامیر(لسترنج)،ص۲۴۶۳.

جیحون رایونانیها اکسوسOxusمی‌خوانده‌اند که‌از کلمهٔ«وخش » که ازشاخه‌های آن است‌گرفته شده.نام دیگر جیحون « آمودریا » است که از قرن هفتم بـه بعد معمول گردید است.

چاچ ۳۹۷، چاچی کمان – ۱۳۹۱ : چاچ ناحیتی‌است بزرگ و آبادان ومردمانی غازی پیشه و جنگ کن وتوانگر وبسیار نعمت، وازوی کمان وتیرخدنگ وچوب خلیخ بسیار افتد، وملوك وی‌اندرقدیم ازملوك اطراف بودندی (حدودالعالم، ص ۱۱۶)

چاچ در هامون قراردارد، ودر آبادیهای به‌هم پیوسته کوهی یازمین مرتفع درشتی پیدانیست» ودربرابردشمنان و ترکان بزرگ‌ترین مرزاست ... این‌ناحیه از خوشترین‌بلاد ماوراءالنهر و دارای شهرهای متعدد نزدیك به هم است ... (صورة‌الارض ص۲۳۳)

چاچ درشمال‌خاوری‌رودسیحون‌قرار دارد ... خرابه‌های موسوم به «تاشکند کهنه» امروز محل شهری را که اعراب شاش و ایرانیان چاچ می‌نامیدند و در قرون وسطی بزرگ‌ترین بلاد ماوراء سیحون بوده نشان می‌دهد. شهر چاچ را بنکث نیزمی گفتند؛ مانندبسیاری دیگر از بلاد ماوراءالنهر که دارای دواسم بوده، یك اسم ایرانی و یك اسم تورانی...

شهر داخلی یك فرسخ دریك فرسخ مساحت داشت ودارای چندین بازار ودروازه‌بوده. (لسترنج،ص۵۱۱-۱۲) چاچ درعربی شاش شده است، وگویا کلمه تاشکنت وتاشکند کنونی ازهمین «شاش» منتزع شده باشد.

چین ۶۸،۱۱۹،۲۱۸،۳۸۴،۵۷۳،۶۵۶ (دریای چین) ۶۶۷ ، ۷۰۳ ۷۱۵،۷۴۳،۱۵۲۸: ناحیت چینستان ناحیتی است که شرق‌او دریای اقیانوس مشرقی‌است، وجنوب‌وی حدود واق واق و کوه سرندیب‌ودریای اعظم،ومغرب وی‌هندوستان‌وتبت‌است وشمال وی‌حدود تبت و ؛تغزغزوخرخیز؛ این ناحیتی است بسیار نعمت باآب روان و اندراومعدنهای زراست‌بسیار، و اندر این‌ناحیت‌کوه است وبیابان و دریاوریگ است، وملك اوراَ فغفورچین خوانند وگویندکه از فرزندان فریدون‌است. وگویندکی ملك‌چین‌را سیصد وشصت ناحیت دارد که‌هر روزی ازسال مال یك ناحیت به خزینه‌آرند ، و مردمان این ناحیت مردمانی خوب صنعت‌اند وکارهای بدیع کنند ... و

بیشترین ایشان دین مانـی دارند . مـلك ایشان شمنی است (بودائی) . وازاین ناحیت زربسیار خیزد و حریرو پرند و خاوخیزچینی ودیباو غضاره ودارسینی و ختوکی از دستهای کار کنند، و کارهای بدیع اندر هرجنسی؛ واندراین ناحیت پیل است و کرگ. (حدود العالم ص۵۹-۶۰).

خاقان‌چین ، چین‌فغفور ۵۹۵ . ۹۶۳ ، ۹۸۷ : خاقـان لقب پادشاهان ترکستان است. بارتولد در این باره نوشته است:«این کلمه ضبط عربی لقب پادشاهان ترك یعنی « «کاقان» است ، ولی بعد هابین « کان» و « خان » و « کاقان » و « خاقان » معنای « خان‌خان » پیدا کرد که همان شاهنشاه است. (بـه نقل از لغتنامهٔ دهخدا، اصل مطلب در دائرة المعارف اسلامی‌است).

و اما کلمهٔ فغفورمرکب است‌از دو قسمت فغ معرب بغ ، وپوریعنی پسر و مجموع کلمه «پسرخدا» معنی‌می‌دهد که ترجمهٔ دو کلمهٔ چینی « پسر آسمان » است ، و این لقبی بوده است که به‌شاهان چین داده می شده است. این کـلمه نخستین بار در پهلوی‌اشکانی بصورتBaghpuhrدیده شده که لقب عیسی قرار داده بودند (ترجمهٔ پسر خدا)؛ سپس کلمهٔ سغدی بغپور از آن جدا شده وبعد ، معرّب آن فغفور گردیده .

(دائرة المعارف اسلامی، مادهٔ فغفور، ترجمه به‌خلاصه)

رستم درجنگ هماون باخاقان‌چین روبرومی‌شود. خاقان به کمك‌افراسیاب آمده است‌وبرپیل سپیدی درعماری جای دارد . اسارتش بدست رستم یکی از صحنه‌های زیبای

شاهنامه است:

چو آمد به نزدیك پیل سپید — شدآن شاه‌چین ازروان‌ناامید
چوازدست‌رستم‌رهاشدکمند — سر شاه چین اندرآمد به بند
زپیل اندرآورد وزد برزمین — ببستند بازوی خاقـان چین
پیاده همی راند تارود شهد — نه‌پیل‌ونه تاج‌ونه‌تخت‌ونه‌مهد

(داستان خاقان چین،ب ۶۹۷ - ۷۰۰)

خَلُخْ ۱۵۹۵،۱۳۶۰: و این ناحیتی است آبـادان و با نعمت‌ترین ناحیت‌است ازنواحی‌ترك واندروی‌آبهای‌روان است‌وهوای معتدل‌است واز اومویهای‌گوناگون خیزدومردمانی‌اند به‌مردم نزدیك وخوشخوو آمیزنده.. واین خلخیان‌بعضی صیّادانند وبعضی کشاورزی کنند، وبعضی شبانان اند وخواستهٔ ایشان گوسپنداست و اسب ومویهای گوناگون ومردمانی جنگی‌اند وتاختن برنده(حدودالعالم،ص۸۱)

در ادبیات فارسی، مردم‌خلخ بزیبائی‌شهرت‌یافته‌بودند وکنیزان وغلامان خلخی‌مرغوب وگران قیمت بودند.

دستان ۱۳۵، ۲۷۷، ۳۰۵، ۴۲۸، ۵۵۳، ۶۱۱، ۶۲۷، ۶۳۲، ۶۴۷، ۸۲۸، ۸۶۲؛ ۹۴۱، ۹۴۶، ۱۱۵۰، ۱۱۶۷، ۱۲۰۹، ۱۲۱۵، ۱۳۲۹، ۱۴۳۸، ۱۴۵۸: (رجوع‌شود به زال).

دشت‌سواران‌نیزه گذار ۲۵: درشاهنامه کنایه‌ازسرزمین‌عرب نشین‌است، عربستان یا ناحیهٔ بابل. چون ضحاك تـازی خوانده شده است، شعری که راجع‌به پدرش آمداست دراین باره‌تردیدی باقی نمی‌گذارد: یکی مرد بوداندر آن روزگـار ـ زدشت سواران نیزه گذار. (داستان‌جمشید، ب۷۵)

دیو ۴۰۱، ۵۱۱، ۵۱۵، ۵۴۲، ۶۴۵، ۶۵۵، ۸۳۳، ۹۲۶، ۹۶۲، ۱۳۶۵: غالباً مرادف شیطان و اهریمن . در آئین زرتشت، دو نوع ایزدان تصورشده‌اند: نیکو کار و بدکار ؛ نیکوکاران اهورا Ahura نامیده‌می‌شدند و بدکاران دیو، (Daeva). بدینگونه است که مزدیسنا در مقابل دیویسنا قرارگرفنه است. این درست عکس وضعی است که در هند بوده است، بدینمعنی که‌در آنجا دیوان، ایزدان نیکوکار هستند.

دیوسپید ۱۵۷، ۵۹۳، ۶۶۹، ۷۳۰، ۱۲۲۲ : بزرگ ترین دیو مازندران است (بسبب سفیدبودن‌مویش اورا دیو سفید می‌خواندند) که رستم درخوان‌هفتم اورامی کشد وجگرش را بیرون‌می آورد تاخونش را در چشم کاووس بچکاند ؛ چه، اوکه به جادوی کور شده است تنها خون دیو سفید می تواند از نو بینایش کند.

(شاهنامه‌پادشاهی کاووس ، بند ۱۱)

رُخج ۱۹۶: ورخّج نام اقلیم‌است واین نواحی‌را کشاورزی و غله بسیاربود.(مسالك‌وممالك ص۱۹۶). وشتروگاووگوسفندان فراوان است، ومال انبوهی ازآنجا به بیت‌المال می رسد و مردم‌آن نواحی عواید بسیاری دارند...

(صورةالارض ، ص۱۵۵)

ولایت‌رخج ازبلاد اطراف قندهار ، یعنی آنچه‌درخاور بُست درامتداد کناره‌های‌دورودخانهٔ معروف ترنگ و ار- گنداب واقع است ، تشکیل می‌شود . کرسی‌رخج در قرون

وسطی «پنج وای» بود که معرّب آن پنج‌وای (یعنی پنج رودخانه) است و هنوز این اسم بر ناحیهٔ باختری قندهار، نزدیک ملتقای دورودخانهٔ ترنگ وارگنداب باقی‌مانده‌است. بلاد رخج درقرون وسطی غایت آبادی‌وحاصلخیزی‌راداشت ومردم آنجاپشم‌باف بودند وازدسترنج آنها مال‌وافربه خزانهٔ دولت‌وارد می گردید.

(لسترنج، ص۳۷۱)

رَخش ۱۲۳، ۳۲۰، ۴۶۵، ۵۳۳، ۵۷۳، ۵۷۵، ۵۷۹، ۵۹۴، ۷۳۳، ۷۴۲، ۸۶۸، ۹۵۷، ۱۱۲۲، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸، ۱۱۴۶، ۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۲۱۴، ۱۲۳۰، ۱۲۵۰، ۱۲۵۴، ۱۲۵۶، ۱۲۶۹، ۱۲۷۱، ۱۲۹۱، ۱۳۲۸: نام اسب رستم؛ اسب‌شگفت‌آوری که عمرش بدرازی عمر رستم است و همراه او درچاه شغاد می‌میرد. جزرخش، هیچ اسبی قادرنیست که تن‌رستم رابکشد. ارادهٔ آسمانی اورا برای پهلوان ذخیره کرده است ووصفش بدینگونه است:

سیه چشم‌وبور ابرش‌وگاودم　　سیه خایه و تند و پولادسم
تنش‌پرنگار از کران تا کران　　چوداغ گل‌سرخ برزعفران

(پادشاهی گرشاسب، ۶۲-۳)

واین اسبی است که می تواند باشیری بجنگدوا و را ازپای درآورد (خوان اول). از هوشی‌نزدیک به هوش آدمیان برخورداراست. درخوان سوم صاحبش را از نزدیک شدن اژدها آگاه می کند، وسرانجام هم درکشتن اژدها به او یاری می‌دهد. رستم بااوحرف می‌زند وچنین می‌نماید که او

زبان صاحبش‌رامی‌فهمد.

رستم (پوردستان ، پورزال، پیلتن، تهمتن ، گونامور ، گوتهمتن، جهان پهلوان) ۱۵۲ مورد . رتستخم–رستهم بمعنای‌سترک–تن، پسرزال و رودابه. در شاهنامه . زال پسر سام وسام پسر نریمان ونریمان پسر گرشاسب. توضیح بیشتر درمتن تأمل‌در رستم و اسفندیار).

رودابه ۳۲۴،۲۷۷ ، مه کابلستان : ۴۲۸ : دختر مهراب کابلی (از خانوادهٔ ضحاك) ، زن زال ومادررستم. ظاهراً رودابه از دو قسمت رود بمعنای فرزندوآب بمعنای تـابش و روشنائی ترکیب‌شده است و معنیش فرزندتابناك است. داستان عشق زال ورودابه، زیباترین داستان‌عشقی‌شاهنامه و شایدزیباترین داستانهای عاشقانـهٔ فـارسی است. رودابه کـه عمر درازی می‌کند ، پس از مرگ پسرش رستم ، درحالتی نزدیك بـه دیوانگی می‌افتد.

روم ۳۸۴،۲۵۸: درشاهنامه، روم‌سرزمین غرب ایران است(خاور که در تقسیم جهان از جانب فریدون، نصیب سلم شده.) این همان‌آسیای صغیراست که قلمرو حکومت روم شرقی بوده . گذشته ازاین گاهی بریونان اطلاق می‌شود، چنان‌که اسکندر را رومی می‌خواندند.

رویین‌دژ ۵۶۶، ۷۱۳، ۱۵۹۹ : دژی که مقرّارجاسب تورانی است و بانیرنگ بدست اسفندیار گشوده می‌شود و خواهران او که درآنجا دربند هستند ، آزادمی‌گردند. وصف این دژعجیب از دیدگان اسفندیار چنین آمده است :

سه فرسنك بالا و پهنا چهل — به‌جائی ندیداندر او آب و گل
به پهنای دیوار او برسوار — برفتی برابر بر او برچهار
(داستان هفتخوان، ۴۳۴ – ۵)

زال ۱۱۲، ۱۳۹،۱۵۴، ۲۹۰، ۲۹۶، ۳۰۰،۳۲۴،۴۴۳، ۴۸۸، ۵۳۴، ۶۳۳، ۶۳۶، ۶۷۲، ۶۷۲، ۹۸۲، ۹۸۳، ۹۸۸،۱۲۳۳،۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۵۵، ۱۲۶۰، ۱۳۱۷، ۱۳۳۸،۱۳۳۹،۱۳۶۱، ۱۴۴۰، ۱۴۶۲،۱۵۲۳،۱۶۰۲،۱۶۱۰: زال، زر و دستان هر سه بر یك تن اطلاق می‌شوند و او پسر سام و پدر رستم است. زال و زر یك کلمه به دو شکل مختلف هستند، و هر دو معنی پیر دارند (حماسه‌سرائی در ایران، ص۵۲۱–۲۲) چه، زال باموی سفید از مادر به دنیا آمده است و لقب دستان را نیز از این جهت به او داده‌اند که پدرش سام اورا در شیرخوارگی بدور افگنده و به او غدر کرده است.

زال در سراسر دوران داستانی شاهنامه، از منوچهر تا بهمن، حضور دارد. نخستین ماجرایش با دلبستگی او به رودابه آغاز می‌شود، و پس از آن بیشتر شهرتش به سبب داشتن پسری چون رستم است. زال در شاهنامه از لحاظ اعمال پهلوانی مرد برجسته‌ای نیست، و تقریباً در هیچ جنگ مهمی هنرنمائی نمی کند، اما تأثیر معنوی او زیاد است و در مواقع بحرانی از تدبیر و نفوذ کلام او کمك گرفته می‌شود؛ بخصوص ارتباط او با سیمرغ، وی را بصورت مردی مرموز و چاره گر در آورده است.

زال از همهٔ خانواده خود عمری دراز تر دارد و بسیار

کامیاب زندگی می کند ، اما پس از کشته شدن پسرش رستم مصیبت به او روی‌می آورد: شاهد قتل عام خانواده وویرانی کشورش می گردد ، خود بدست بهمن اسیر وسپس آزاد می‌شود ، وسرانجام دربدبختی می‌میرد.

زاولستان، زابلستان ، زابل ، زاول — ۴۹،۵۲،۷۶، ۱۰۶،۱۵۴، ۱۷۴، ۱۹۱،۲۶۴،۲۸۷،۲۹۹، ۴۹۶،۵۰۵، ۸۱۵،۸۲۲،۸۲۷، ۸۲۸، ۸۸۶،۹۴۸،۱۰۰۶، ۱۰۳۵، ۱۲۳۱، ۱۳۶۲، ۱۴۷۳، ۱۵۲۱، ۱۵۳۹،۱۵۵۰،۱۶۰۰،۱۶۱۳،۱۶۵۴: جغرافی نویسان عرب اقلیم کوهستانی رود هیرمند علیا ورود قندها را زابلستان می گفتند. استعمال این اسم بسبارمبهم‌است و غالباً بر نواحی حول وحوش غزنه اطلاق‌می شود(لسترنج، ص۳۷۴) (نیز رجوع شود به کلمهٔ سیستان) .

زواره ۱۱۳،۱۳۵،۲۷۷،۳۰۱،۳۲۶،۳۲۸،۳۳۰، ۳۳۹، ۳۶۵، ۴۲۷، ۴۴۰، ۴۴۳، ۹۳۲، ۹۳۵، ۹۹۵،۹۹۷،۱۰۰۰،۱۰۰۳،۱۰۵۶، ۱۰۶۰،۱۰۶۹،۱۰۷۰،۱۰۷۷،۱۰۷۹، ۱۱۴۶، ۱۱۵۵،۱۱۶۷، ۱۲۱۰،۱۲۱۲،۱۴۶۰،۱۵۱۷: برادر رستم ، ازیك مادروپدر ، پیشکار و پهلوان او که در سفر کابل وی‌نیز بهمراه رستم کشته می‌شود .

سام ۵۳۴،۵۷۸،۶۰۱،۶۰۷،۶۱۸،۶۲۸،۶۳۸، ۶۴۸،۶۵۰، ۶۷۶، ۱۳۶۱: درشاهنامه پدر زال و پسر نریمان ، نلدکه گرشاسب روایت دیتی‌را باسام روایت ملی یکی‌می‌داند (رجوع‌شود به ص۱۸۸—۹ همین کتاب).

سلم ۶۵۹،۶۹۶ : پسرمهترفریدون که درتقسیم‌جهان، خاور (روم)

نصیب او شد وبعد تـوررا باخود همدست کرد که برادرش ایرج رابکشند. خوداو به کین خواهی ایرج به‌دست‌منوچهر کشته شد (شاهنامه ، داستان فریدون ومنوچهر) .

سنجه ۶۶۹ : یکی از دیوهای معروف‌مازندران که‌درسفررستم‌برای نجات کاووس بدست او کشته می‌شود. پیش از عزیمت بـه مازندران می گوید .

نـه ارژنگ مانم نـه دیـوسپیدـ نه، سنجه ، نـه اولادغندی نه بید .

سهراب ۶۷۱،۱۶۹ : پسرناکام رستم ازتهمینه ، دخترپادشاه سمنگان که‌نشناخته‌بدست‌پدر کشته‌شد . (داستان رستم و سهراب).

سیاوش ، سیاوخش ۱۳۱،۱۶۱،۴۷۳، ۷۴۴،۴۷۴ : مرکب از دو جزء سیَا بمعنای سیاه، وارشن(درفارسی آرش)بمعنای مردنرونیز اسب‌نر؛پس‌مجموع کلمه،بمعنای‌صاحب‌اسب‌سیاه‌است(پور-داود، یشت‌ها ، ج ۲ ص ۲۲۶ و ۲۳۴) سیاوش پسر کاووس اززنی است که نوهٔ گرسیوزاست .

سیستان ۱۱۱،۱۳۳،۱۶۶،۶۳۷،۹۶۴،۱۲۶۲،۱۴۶۹ : ناحیتی است قصبهٔ او را زرنگ خوانند... واورا سیزده در است وگرم‌سیراست،وآنجا برف نبود، وایشانرا آسیاهاست برباد ساخته ، و از آنجاجامه‌های فرش افتد بر کردار طبری وزیلوها به‌کرد ارجهرمی وخرمای خشك وانگزد (انقوزه) (حدوالعالم، ص ۱۰۲).

جانب شرقی سیستان بیابان مکران است وزمین سِند وبهری ازاعمال مولتان ، وجانب غربـی خراسان وبعضی از اعمال

هندوستان ؛ وجانب شمالی زمین هندوستان ، وجانب جنوبی بیابان سیستان و کرمان، مسالك و ممالك ص۱۹۲) .

زمین سیستان شوره وریگ وهوای آن گرم است و در آنجا درختان خرماست و برف نمی بارد وزمینی است هموار و بی‌-کوه ... درستسیان بادهای سخت مداوم می‌وزد و به‌همین سبب در آنجا آسیابهای بادی برای آرد کردن گندم ساخته‌اند. این بادها ریگها رااز جائی به جای دیگر می برند ومردم آنجا با استفاده از تجارب گذشتگان که برپایهٔ دانش هندسه استوار است، سرزمین خود را ازخطر ریگ روان نگه می‌دارند، و اگر این مراقبت نمی بود ، ریگ شهرودیه ها را نابود می کرد ...

سیستان ناحیه‌ای فراخ نعمت و پرطعام ودارای خرما و انگور فراوان است ومردم آن توانگراند... (مسالك وممالك، ص ۱۵۳و۱۵۵) .

سیستان که مراجع قدیم عرب آنرا سجستان نامیده‌اند و در کلمهٔ فارسی «سگستان» مأخوذ گردیده نام جلگه‌ای است در اطراف دریاچهٔ زره وخاور آن دریاچه که شامل دلتای رود هیرمند ورودخانه‌های دیگر که به دریاچهٔ زره می‌ریزند ، می‌شد. ارتفاعات ولایت قندهار، که درامتداد هیرمند علیا واقع اند معروف بود به زابلستان ... (لسترنج، ص ۳۵۸) .

سیمرغ ۶۳۱، ۶۳۳، ۱۲۳۵، ۱۲۴۶، ۱۲۵۳، ۱۲۸۶، ۱۲۹۳، ۱۲۹۸، ۱۳۰۸، ۱۳۸۷، ۱۴۳۹، ۱۴۶۸، ۱۶۰۲، مرغ افسانه‌ای. رجوع شود به ص ۱۴۹ تا ۱۵۱ و ۱۹۲ و ۱۹۳ همین

کتاب .

شیرخون ۳۱۳ : راهنمائی که‌زال بهمراه بهمن روانه می کندتاشکارگاه رستم را به او بنماید .

ضحاك ۶۷۵،۶۶۱،۲۴۳ : ازدوجزء آژی بمنای مار (اژدهانیزازهمان است) ودهاك که موجودی اهریمنی است ومجموعاً میتواند بمعنای دیوسیرث باشد (یشت‌ها، ج ۱، ص ۱۸۸ به بعد).این نام درروایات‌اسلامی به ضحاك تبدیل شده است. بعدهالقب بیوراسب به اوداده شد که بمعنای دارندهٔ ده‌هزاراسب‌است . ضحاك نخستین‌وبزرگ‌ترین دشمن ایران است‌واز سرزمینی عرب‌نشین آمده که‌درشاهنامه«دشت‌سواران‌نیزه‌گذار»خوانده می‌شود ودرروایات‌دینی بابابل‌تطبیق‌داده شده است ؛ به‌همین سبب‌اورا ضحاك تازی خوانده‌اند .

طوس‌یاتوس ۷۲۹،۶۵۱ ، ۷۳۸: درشاهنامه‌طوس پسرنوذراست‌وبرادر دیگرش گستهم می‌باشد . طوس ازپهلوانان بسیار بانفوذاست و بعنوان خویشاوند پادشاه ، چندبار سپهسالاری ایران‌را در جنگ باتورانیها برعهده می گیرد. وی سپهدار «زرینه کفش» خوانده‌می‌شودو کیخسرو،وهنگام‌ترك‌پادشاهی‌منشوروحکومت خراسان را به اومی‌دهد . طوس‌بهمراه برادرش گستهم جزو پنج پهلوانی هستند که باکیخسرو به کوهسار می‌روند و در میان‌دمه وبرف ناپدید می‌شوند .

درروایت‌دینی طوس یکی‌ازجاودانیان است، وازجمله چند پادشاه وپهلوانی‌است که روزموعودازخواب برانگیخته می‌شوند تاسوشیانس‌رادررستاخیرخودیاری دهند.

غزنین ۱۰۶، غزنه، غزنی ۳۹۳: غزنی شهری است به برا کوه نهاده و بانعمت سخت بسیار، واندرهندوستان است، واز قدیم از هندوستان بوداست و اکنون اندر اسلام است وسرحدی است میان مسلمانان و کافران، وجای بازرگانان وبا خواستهٔ بسیار (حدودالعالم، ص۱۰۴)

غزنه یا غزنین در اواخر قرن چهارم در تاریخ شهرت پیدا کرد، یعنی اززمانی که پایتخت سلطان محمود غزنوی که دریك زمان در مشرق برهندوستان ودرمغرب بربغداد حکومت می کرد، واقع گردید... اصطخری یك نسل پیش از سلطان‌محمود از آن شهر ذکری نموده گوید: مانند بامیان است، نهری دارد اما باغستان ندارد واز همهٔ شهرهای حول‌وحوش بلخ پرکالاتر و تجارت آن بارونق تراست، زیرابندر هند است. (لسترنج، ص ۳۷۲-۳)

فرامرز ۱۱۳،۱۳۵،۲۷۷،۳۰۱، ۴۲۷،۱۰۸۴،۱۰۸۷، ۱۰۹۰،۱۱۱۶، ۱۱۶۷،۱۲۱۰، ۱۴۶۰: پسررستم که هنگام لشکرکشی بهمن به سیستان، بااوجنگید وگرفتارو کشته شد:

فرامرزرازنده بردار کرد   تن‌پیلوارش نگونسار کرد
از آن پس بفرمودشاه اردشیر   که کشتنداورا بباران تیر
(شاهنامه، پادشاهی بهمن ۱۲۲۰-۳)

فرشیدورد ۸۶: یکی ازپسران گشتاب، که‌در دومین حملهٔ ارجاسب تورانی به ایران کشته شد، واسفندیار پس ازشنیدن قتل او بود که‌مصمّم به خروج از گنبدان‌دژ وجنگ باتورانیها گردید.

فریدون ۲۴۳،۲۴۴،۵۳۷،۶۷۴،۶۹۳،۶۹۵، ۷۱۷،۱۲۹۶، ۱۴۳۰: در

شاهنامه‌پسر آبتین (یا آتبین) از خانوادهٔ جمشید ونام مادرش فرانك است، وگاوی‌بنام پرمایه‌در کودکی‌دایگی اورا کرده است. فریدون بادستیاری کاوه‌برضحاك چیره می‌شود واورا از تخت بریز می‌افکند ودردماوندکوه به‌بند می کشد.

نام فریدون دراوستا «تراثئون» است ودرپهلوی فریتون شده که درفارسی به فریدون تبدیل یافته ، (حماسه سرائی درایران ص ۴۳۳) . در آبان یشت (۳۵،۳۴،۳۳) فریدون «پسر آثویه ازخاندان توانا» خوانده‌می‌شود که‌برای‌اردویسورناهیدقربانی می کند و ازاوپیروزی بر آژدهاك‌می‌خواهدوحاجتش بر آورده می‌شود .

قُنوج ۱۶۳۸، قنوج شهری بزرگ است ومستقررای قنوج است. واین پادشائی است بزرگ وبیشترازملوك هندطاعت‌اودارند واین رای مهمترازخویشتن کس رانبیند وگویند که اوراصدو پنجاه‌هزارسوار است و هشتصدپیل که بروز حرب برنشینند . (حدودالعالم، ص ۶۷)

قیصر ۶۹۵،۶۹۴ : عنوان‌پادشاه روم ، پدر کتایون ، زن‌گشتاسب .

کابل ۳۹۳ : شهر کیست واوراحصاری است محکم ومعروف بـه استواری،وانـدروی مسلمانان اندوهندوان‌اند ، و انـدروی بت‌خانه‌هاست ورای قنوج را ملك تمام نگردد تازیارت این بت‌خانه نکند ولوای ملکش اینجابندند. (حدودالعالم ـ ص ۱۰۴) .

... کابل نیزدردهانهٔ هندقراردارددو از آنجا به‌هرسوراه‌هست. در این شهرنیل فراوان بـه دست‌آید ... در کابل پارچه‌های

پنبه‌ای زیبا می‌بافند... و نیز دارای معادن آهن بسیاراست. (صورةالارض، ص۱۸۴).

بقول مقدسی، کابل آخرین نقطهٔ سیستان است.

کابل درشاهنامه شهری است که دو واقعهٔ مهم‌درآن اتفاق می‌افتد، یکی عشق‌زال وررودابه، بسبب آن‌که مقرّفرماندهی مهراب کابلی‌است؛ دیگری‌مرگ رستم، هنگامی که وی‌برای مجازات فرمانروای کابل به‌آنجا می‌رود وبغدر برادرش‌شغاد درچاه می‌افتد. اززمان پیوند زال بارودابه‌کابل جزوقلمرو حکومت سیستان قرار می‌گیردکه فرمانروائی آن باخانوادهٔ رستم است.

کابل اکنون پایتخت افغانستان است.

کابلستان، کاولستان: ۱۵۲۳،۱۰۳۵،۱۰۶،۵۲: کابلستان‌به اقلیم کابل گفته می‌شود که در مرز بامیان وشمال غزنه است (لسترنج ص۳۷۴)

کاموس‌کشانی ۶۹۳،۵۹۵: نام پهلوانی که جنگ تن به‌تن او با رستم از صحنه‌های معروف شاهنامه است وبه‌دست‌رستم کشته شد. (شاهنامه، داستان‌کاموس‌کشانی) کاموس از امرای زیر-دست افراسیاب بوده است و صاحب برهان قاطع اورا فرمانروای سپنجاب‌از ایالات ترکستان می‌داند، اماولف وی را حاکم کاشان‌خوانده است.

کاووس ۱۰۸، ۱۲۰، ۱۲۸، ۴۳۱، ۶۶۴، ۶۶۸، ۷۳۷، ۷۳۸، ۷۴۴، ۷۹۴، ۸۸۲، ۸۸۹: درشاهنامه کی کاووس پسر کیقباد است‌که بعداز او به شاهی می‌نشیند. وی از شاهان بزرگ و حادثه جوی

کیان است (سفر به مازندران ، سفر به هاماوران ، پرواز به آسمان ...) آخرین ودردناك ترین واقعهٔ زندگی او برخورد پسرش سیاوش بازنش سودابه است، ورفتن سیاوش به توران وکشته‌شدنش بفرمان افراسیاب.

نام کاووس دراوستاکوی اوسن آمده‌است که‌می‌توان آن را بمعنای آرزومند ویاخرسندی دانست (حماسه سرائی در ایران ، ص۴۶۵). کاووس نیز مانندییم (جم) جاویدان خلق‌شده بود،ولی‌هردو آنها براثر گناهان خود فناپذیرشدند. (کیانیان، ص۱۱۳).

کتایون ۱۵۶۳،۱۵۱،۳ : دختر قیصرروم،زن گشتاسب ومادر اسفندیار. (رجوع شود به ص۲۴۰ـ۴ همین کتاب).

کریمان ۶۴۸ :عده‌ای بااستنباط ازاین‌مصراع شاهنامه : نریمان‌گرداز کریمان بود، چنین پنداشته‌اند که کریمان پدر نریمان و جدّ رستم بوده است . کریستن‌سن نویسد که نام او از مزج دو کلمهٔ نریمان و گرشاسب ساخته شده است. (کیانیان ، ص ۱۹۰).

این معنا نیز اظهار شده است که کریمان جمع کریم عربی است و در همین مصراع صفت قرار می‌گیرد برای نریمان .

کیان ۱۵۷۸،۱۵۵۱،۷۸۵،۱۵۲،۱۴۱ : عنوان سلسله‌ای از دوران داستانی شاهنامه که از کیقباد شروع می‌شود و به بهمن (کی اردشیر)خاتمه‌می‌یابد.صورت دیگر« کی» « کوی»است ، ومعنی‌شاه‌داشته است . (کیانیان ، ص ۱۱)

کی‌پشین ۶۹۲،۶۹۱: کی پشین جّد لهراسب؛ در بندهشن کی‌پشین پسر کی‌اپیوه و کی‌اپیوه پسر کیقباد خوانده شده است. (کیانیان ص ۱۷۲)

کی‌خسرو ۱۰۸، ۱۲۴، ۳۹۱، ۶۶۵، ۶۸۱، ۷۴۵، ۸۸۲: درشاهنامه پسر سیاوش از فرنگیس دختر افراسیاب. پس‌از آن که‌درتوران پرورده می‌شود، پنهانی بهمراه‌گیوومادرش به‌ایران می‌آیدو به جای کاووس برتحت می‌نشیند. بعضی از جنگ‌های کین‌خواهی‌سیاوش درزمان اوصورت‌می‌گیرد؛سرانجام‌افراسیاب رااسیرمی‌کند وبه‌دست خودمی کشد. کیخسرو پس از پایان جنگ، از پادشاهی کناره می گیرد، و بنحو مرموزی در کوهسارناپدید می‌شود.

در روایت دینی دو کار بزرگ به‌کیخسرو نسبت داده شده است: یکی ویران‌کردن‌بتخانهٔ مشرکان در کناردریاچهٔ چیچست، دوم کشتن فراسیاپ تورانی و یاران اوگرسیوزو دیگران (کیانیان، ص۱۳۳-۴)

کیخسرو یکی‌از کسانی‌است که درعصرموعودزرتشی با پهلوانان دیگر به یاری سوشیانس‌می شتابد، ورستاخیزاو را به‌ثمرمی‌رساند.

کیقباد ۱۲۱، ۲۴۴، ۳۹۱، ۴۱۱، ۶۹۲، ۷۸۰، ۹۸۱، ۹۸۵: در شاهنامه یکی از افراد خاندان شاهی (فریدون) که گمنام درالبرز-کوه زندگی می کند، وپس از مردن گرشاسب، رستم باشارهٔ پدرش‌زال اوراازکوه می آوردوبرتخت‌می‌نشاند. بدینگونه اوسرسلسهٔ پادشاهان کیان‌قرارمی‌گیرد.

نام کیقباد مرکب از کی (بمعنای شهریار) و کوات که بروایت پور داود آن نیز خود از کی آمده و مجموع کلمه بمعنای «محبوب و عزیز کی» است (بنقل از مار کوارت، یشت‌ها ، جلد ۲ ، ص ۲۲۴.) معنی دیگر «کواده» را بچهٔ سر راهی دانسته‌اند (حماسه سرائی در ایران ، ص ۴۶۱) ابن نظر را که «دوهارله» اظهار کرده مورد تأیید کریستن‌سن نیز می‌باشد . (کیانیان ، ص ۱۰۶)

گُرَزْمْ ۷۰۴،۷۳: درشاهنامه یکی از خویشان و سرداران گشتاسب که از اسفندیار نزد پادشاه بدگوئی می کند وباعث می شود که اورا به‌زندان بیفکنند.

درروایت‌ملی ازگرزم بخوبی یادنشده است. دقیقی‌در گشتاسبنامهٔ خود چنین آورده است :

یکی سر کشی بود نامش کرزم   گوی نامبردار، فرسوده رزم

به‌دل کین‌همی‌داشت زاسفندیار   ندانم چسان بود آغاز کار

شنیدم که گشتاسب‌راخویش‌بود   پسر را همیشه بداندنش بود

بنظرمی‌رسد که گرزم می‌خواسته است جای اسفندیار را که سپهسالار بوده است بگیرد.

وی درحملهٔ‌دوم ارجاسب‌تورانی به‌ایران، کشته‌می‌شود. اسفندیار پیکراورا درمیدان رزم می‌بیند واورا بحل می کند ، گفته‌های خود اواین‌است :

جهاند اردانده که بردشت رزم   چومن‌دیدم افگنده‌روی گرزم

بدان مرد بدگوی گریان شدم   زدرد دل شاه بریان شدم

کنون آنچ بدبودازماگذشت غم رفته نزدیك ما باد گشت

(پادشاهی گشتاسب ، ۳۴۷-۹)

نام گرزم بمعنای « فرمانده رزم کیانی » است(یشت‌ها ج۲،ص۸۷) و درروایت دینی‌ازاو خوب یادشده است. در فروردین یشت (بند ۱۰۳) یکی از کسانی است که مورد ستایش قرار می گیرد (فروهر پاکدین کوارسمن (کرزم) را می‌ستائیم) ،وبدینگونه اورادر ردیف پاکان ونیکوکاران قرارمی‌دهند.

گرشاسب ۶۴۹: درشاهنامه پدرنریمان که گاهی به‌صفت‌گیسودر ازاو یاد شده. وی‌قهرمان اصلی منظومهٔ گرشاسب نامهٔ‌اسدی‌است (رجوع شود به‌همین کتاب ص۱۸۹ونیز کلمهٔ سام)

گشتاسب ۲۶،۲۸،۹۳،۱۰۸،۱۲۵،۱۴۳،۲۴۰، ۲۴۵،۳۰۶،۶۸۹، ۷۰۲، ۷۶۰،۷۸۴،۸۲۰،۸۳۶،۸۴۹،۸۹۲، ۹۱۹،۹۷۴، ۹۷۸،۱۵۰۹، ۱۵۱۴،۱۵۴۱ ، ۱۵۴۵،۱۵۴۸،۱۵۹۰،۱۶۱۶، ۱۶۴۴،۱۶۴۹، ۱۶۶۴،۱۶۷۱ : پسرلهراسب که‌زرتشت‌درزمان‌اوظهور کرد. این نام دراوستاویشتاسب آمده است که بمعنای صاحب‌اسپ رمنده‌است (یشت‌ها، ج۲، ص۲۶۸وحماسه‌سرائی‌درایران،ص ۴۹۱). تفصیل بیشتردرمتن کتاب .

گنبدان‌دژ ۷۵،۱۹۱ : قلعه‌ای برسر کوه بلندی که زندان گشتاسب بوده است، ومدتی اسفندیاررا در آنجا زندانی می کند.

گَنْگ (کوه) ۹۰۰: منظور از کوه‌گنگ‌روشن نیست. آیا کوهی است که رودگنگ از آن سرچشمه می‌گیرد، یعنی هیمالایا. گنگ‌یا کنگ بزرگ‌ترین رودخانهٔ‌هنداست که ایالات اوتا-

پرادش، بحار وبنگال را آبیاری می کند وپس از آن که ۲۵۰۰ کیلومتر پیمود به خلیج بنگال می‌ریزد.

(دائرةالمعارف اسلامی)

گودرز ۷۳۸ : درشاهنامه، رئیس یکی ازخانواده‌های‌بزرگ وسردار نامی زمان‌کاووس و کیخسرو؛ پدرزن رستم، دارندهٔ تعداد زیادی فرزند که‌بیش‌ازهفتادتن آنان‌تنهادرنخستین لشکر کشی کیخسروبه‌توران کشته می‌شوند. خوداو کشندهٔ پیران، سپهسالار تورانی است.

درروایت تاریخی گودرزداستانی، باگودرز که یکی از شاهان‌اشکانی است تطبیق‌داده شده‌است. کریستن‌سن در این باره می‌نویسد: «مارکوارت ونلد که‌ثابت کرده‌اند که‌بعضی‌از پهلوانان‌داستانهای ملی‌ایران‌ازافرادتاریخی‌عهداشکانیانند... گودرزپسر گیواشکانی‌است. ظهورپادشاهان‌اشکانی‌درروایاتی که به خدای نامه منتهی می‌شود، وذکر آنان درشمار امرا و پهلوانان وپادشاهان دورهٔ کهن کیان، ثابت مـی کند که نفوذ اشکانیان درتاریخ دورهٔ کیانیان، بعداز دورهٔ سلسلهٔ اشکانـی صورت پذیرفته است.

خاندان‌گودرزنژاد خود را باسلسله نسبی ساختگی بـه پهلوان داستانی کارن (قارن) نام می‌رساندند. این خاندان، از خاندانهای بسیار زورمند دورهٔ ساسانی‌بوده‌اند و مـی گفتند قارن پسر کاوگ (کاوه) آهنگر بـوده که بردهاك (ضحاك) خروج کرده‌بود.»

(کیانیان، ص۱۸۵-۶)

گیو ۷۳۸،۷۲۹: پسر گودرز و داماد رستم (از دختری بنام بانو گشسب) وی از پهلوانان نامی دوران کاووس و کیخسرو است، و مهم‌ترین عمل او آوردن کیخسرو از توران زمین است. کیخسرو هنگام ترک دنیا منشور فرمانروائی قم و اصفهان را بنام او می‌نویسد. گیو یکی از پنج پهلوانی است که کیخسرو را در عزیمت خود به کوهسار همراهی می‌کنند و در بازگشت در میان برف و دمه نابود می‌شوند.

لُهْراسْب ۷۴۷،۷۴۵،۷۰۵،۶۹۰،۶۸۹،۳۰۶،۲۹۳،۲۳۹،۷۷،۳۰،۲۶: در شاهنامه، جانشین کیخسرو به‌پادشاهی، وی صدوبیست سال پادشاهی کرده آنگاه سلطنت را به‌پسر خود گشناسب واگذاشت، و خود در آتشکده معتکف شد و به‌عبادت پرداخت. سرانجام در حملهٔ دوم ارجاسب تورانی به‌ایران، بدست او کشته‌شد.

در اوستا نام لهراسب اوروت اسپ آمده که بمعنای «تیزاسپ» است. و همین صفت را برای خورشید نیز بکار می‌برده‌اند (یشت‌ها ، ج ۲ : ص۲۶۶) . این نام در پهلوی و فارسی به‌لهراسپ تبدیل‌شده است.

مازندران ۹۶۲،۷۲۸ ؛ منطقهٔ کوه‌های مرتفع، که قسمت عمدهٔ آن‌از سلسله جبال البرز واقع در امتداد ساحل جنوبی دریای‌خزر تشکیل می‌شود ، درخاور و شمال قومس، نزد جغرافی‌نویسان قدیم عرب بنام طبرستان معروف بود. کلمهٔ طبر در زمان بومی بمعنی کوه ، و بنابراین طبرستان بمعنی ناحیهٔ کوهستانی است.

ظاهراً از قرن هفتم اسم طبرستان از استعمال افتاد و کلمهٔ مازندران جای آنرا گرفت .

(لسترنج ، ص ۲۹۳-۴)

این که مازندران که کاووس بدانجا رفت و گرفتار شد و سپس رستم از طریق هفتخوان برای نجات او عزیمت کرد و او را رهائی داد ، همین مازندران طبرستان است یاجای دیگر ، درباره‌اش بحث‌هائی صورت گرفته است. آقای دکتر کیا طی مقاله‌ای (شاهنامه و مازندران ، سخنرانیهای مربوط به شاهنامهٔ فردوسی، انتشارات فرهنگ وهنر ۱۳۵۰) باذکر دلایلی مازندران هفتخوان را غیراز مازندران طبرستان دانسته، وآن را نقطهٔ دیگری تصور کرده است . (شام ،یمن ، هندوستان ؟ درست معلوم نیست)

ماه‌ها ماوران ۱۵۸ : منظور سودابه است ، دختر پادشاه ها ماوران و زن کاووس .

منوچهر ۱۲۱ : در شاهنامه نوادهٔ فریدون از دختر ایرج ؛ وی انتقام خون ایرج را از سلم وتور می گیرد وهردو آنها را می کشد . آنگاه به جای فریدون به پادشاهی می‌نشیندوصد وبیست‌سال بکامیابی پادشاهی می کند.

درروایات پهلوی منوچهر بنحودیگری نموده‌شده‌است؛ وی درآنجا ازافراسیاب تورانی شکست‌می‌خورد. (رجوع شود به کیانیان ، ص۱۲۷ - ۸ وحماسه سرائی در ایـران ، ص ۴۴۲-۵)

موبد ۲۲۲،۳۳۶،۳۳۸،۴۲۶: دراین‌داستان منظورراهنمای‌مذهبی

مشاور است. بهمن که به نزد رستم فرستاده می شود موبدی با او همراه است.

در اصل پیشوای دینی زرتشتیان از دو جزء مغ و پت ، پسوند اتصاف.

مه کابلستان – ۴۲۸: (رجوع شود به رودابه)

مهراب ۶۶۰: فرمانروای کابل از خانوادهٔ ضحاك ، پدر رودابه.

نوش‌آذر ۱۰۶۲، ۱۰۷۱، ۱۰۷۵، ۱۰۷۷، ۱۰۸۰، ۱۰۹۴، ۱۱۸۶، ۱۱۹۶، ۱۵۹۷: یکی ازسه پسران اسفندیار که با او به زابلستان رفتند. وی الوای، نیزه داررستم را می کشدوسپس خودبدست زواره کشنه می‌شود.

نَیْرم (نریمان) ۵۳۴، ۵۹۲، ۶۴۸، ۱۳۶۱ : درشاهنامه پدرسام وجدّرستم که دردژسپند کشته‌شده بود، ورستم درنخستین عمل پهلوانی خود انتقام اورا گرفت. کلمهٔ نریمان بمعنای نرمنش ودلیراست. گفته شده است که‌نریمان (نئیرمنیو) در اصل یکی از صفات گرشاسب بوده‌است وبعد بعنوان پسراو قلمداد شده است. (حماسه سرائی‌ص ۵۱۸)

نیل ۱۵۶ (جوی‌نیل) ۳۹۹، ۴۵۲، ۱۴۱۷ (دریای‌نیل)۵۸۰:
...وکشتزارهابر کناررودنیل بود، ازآنجا تا نزدیك اسوان‌تا حداسکندریه ، وچون هواگرم گردد آب زیادت شودوچون کم شود کشت‌می کنند و ازآن پس آب حاجت نباشد و به زمین مصر برف و باران نیاید البته ،ودرهمهٔ ولایت‌مصرآب روان نیست، مگررودنیل.

وآب نیل خوشتر و صافی‌تر از همهٔ آبهای روی زمین

است . ودر رود نیل نهنگ وماهی سقنقورباشد... و نهنگ را سردراز باشد، چنانك سرش نیمهٔ تن بود. او را دندانها است که اگرشیری به دندان او آید، چون درآب باشدآن را بکشد، وباشدکه ازآب بیرون آید وبرخشك رود ، لکن بر خشکی کار نتواند کرد. وپوست نهنگ‌پوست سفن را ماند وهیچ‌سلاح براو کار نکند ، الاکی بربغلگاه و میان ران او زنند وسقنقور نوعی ازماهی است؛ الاآنك او را دست و پا باشد و اندر معجونات باه به کاربرند، وهیچ‌جایگـاه نباشد الادررودنیل.(مسالك‌وممالك،ص۵۳)

نیمروز ۱۴۶۹: نام فارسی سیستان که بمعنای سرزمین جنوبی‌است. زیرا در جنوب خراسان واقع‌است (لسترنج،ص۳۵۸)

هاماوران ۳۰،۶۸۱،۷۳۴،۷۴۰،۹۶۲: هاماوران‌را همان حمیرومنطبق باولایت یمن دانسته‌اند.

هفتخوان ۷۱۲، ۷۳۳ : هم رستم و هم اسفندیار هفتخوان داشته‌اند که مراحل آنـدو بـه هم شبیه‌است . کـریستن‌سن، هفتخوان اسفندیار را تقلیدی می‌داند از هفتخوان رستم ، کـه بدست قصه پردازان صورت گرفته است (کیانیان ص ۱۷۸ – ۹) بهرحال، هردو داستان حاوی وقایع خارق العاده است کـه مختص ادبیات حماسی کهن‌است.

همای ۱۵۸۸: خواهر دیگر اسفندیار که همسراو نیز بود. وی نیز بهمراه بـه آفریـد اسیر تورانیها شد و اسفندیـار آنها را رهائی داد.

هند،هندوستان۲۵۸، ۳۸۴، ۶۶۰، ۱۶۳۸ : مشرق‌وی‌ناحیت‌چین‌است

وجنوب وی دریاء اعظم (اقیانوس هند) است ومغرب وی رود مهران است، وشمال وی ناحیت شکنان وخان است وبعضی ازقبّت واین ناحیتی است بسیار نعمت وآبادان وبسیار پادشایی، و اندروی شهرهای بسیار است وکوه است و بیابان است و دریاست وریگ است. واز وی طیبهاء گوناگون خیزد ومشك وعود وعنبر و کافور، وگوهرهای گوناگرن خیزد ومروارید ویاقوت و الماس و مرجان و دُر واز اوداروهاء بسیار خیزد بی عدد. وجامه‌های عجب گوناگون، واندردشتها وبیابانهاء وی جانوران گوناگون اند. چون پیل وکرگ و طاوس و کرکری و طوطك وشارك وآنچه بدین ماند. و این بزرگ ترین ناحیت است اندر آبادانی شمال. اندر همه هندوستان نبیند (نبید ؟) حرام دارند و زنامباح دارند و همه‌بت‌پرستند. (حدودالعالم، ص ۶۳-۴)

این اقلیم گرمسیراست و غالب این اقلیم گبران دارند وبیشترشهرهای این اقلیم کافران وبت‌پرستان‌دارندوذکرایشان رافایده نیست‌والسلام. (مسالك وممالك، ص ۱۴۶)

هوشنگ ۲۴۳؛۱۲۹۶؛ ۱۴۳۰: درشاهنامه هوشنگ پس از کیومرث بپادشاهی می‌رسد. چهل سال پادشاهی می کند. اوست که یابندهٔ آهن‌وپدیدآورندهٔ آتش است. ازچرم جانوران‌پوشاك می‌سازد ویکی از پایه‌گذاران تمدن است.

نام هوشنگ در اوستا هئوشینگه آمده است، یعنی «کسی که‌منازل‌خوب‌فراهم‌سازد»(یشت‌ها. ج‌ا. بنقل‌ازیوستی، ص۱۸۹).

در اوستا لقب هوشنگ « پرذات » است کـه بمعنای نخستین قانونگذار است ودر پهلوی به « پشدات » و فارسی « پیشداد » تبدیل گردیده است (حماسه سرائی در ایران ، ص ۳۸۵)

آقای دکتر صفا خلاصهٔ روایات دینی و پهلوی را دربارهٔ هوشنگ چنین آورده است: «هوشینگهه‌پردات» نخستین کسی است که به‌خواست آهورامزدا و امشاسپندان و یزتان بر پهنای هفت کشور سلطنت یافت و نه تنها فرمانروای آدمیان بوده ، بلکه بر دیوان و جادوان و بدکیشان و کاویان و کرپانان هم فرمانروائی می‌نمود . دیوان را منکوب و مقهور کرد و کارشان را بجائی رسانید کـه از ترس او به تـاریکیها پناه بردند، این پادشاه دو بهره از دیوان مازندرانی و بدکیشان ورِن را بکشت و برای خداوند و فـرشتگان بر قلهٔ کـوه مقدس هرا قربانیها کرد . »

(حماسه سرائی در ایران. ص ۳۸۷)

هیرمند: ۲۰۰، ۲۸۶، ۳۴۷، ۳۴۴، ۴۵۳، ۴۶۴، ۵۳۹، ۹۵۷، ۱۰۰۱ : هلمند وهیلمند نیز خوانده‌اند. درادبیات دینی از رودهای متبرك شناخته شده است . زامیاد یشت آن را «هلمند با شکـوه و بافرّ و امواج سپید برانگیزاننده و طغیان کننده» می‌خواند. باعتقاد دینی فرّ کیانی با این رود است . (پور داود، یشت‌ها ج ۲ ، ص۲۹۸) بزرگترین آبی را در دیار سیستان رود هیرمند خوانند، از غور برون آید تا به شهربُست رسد، و از آنجا به سیستان رود ، به دریای زره .... و رود هیرمند رودی بزرگ است و

تا به‌یك منزلی‌سیستان‌برسد ودیگر بخش‌ها ازوی‌می‌خیزد.
(مسالك وممالك ، ص ۱۹۵)

بزرگ‌ترین رودخانه‌ای که آب آن به دریاچهٔ زره می‌ریزد، روخانهٔ بزرگ هیلمند است که یاقوت دربارهٔ آن شرح مفصلی نوشته ، گوید آب هزار شهر به‌این‌رود خانه وارد می‌شود... سرچشمهٔ این رودخانهٔبزرگ‌بین غزنه و بامیان‌است که درقرون وسطی به‌ناحیهٔ غور معروف‌بوده .
(لسترنج ؛ ص۳۶۳)

Call No. .... Date ....

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

کتابنامه

۱ـ فارسی:

ابن حوقل : صورة الارض. ترجمهٔ دکتر جعفرشعار ـ بنیاد فرهنگ ایران .

ابواسحق ابراهیم اصطخری : مسالک‌وممالک، بـه کوشش ـ ایرج افشار، بنگاه ترجمه و نشر کتاب.

اردشیر بابکان : عهد اردشیر (سخنان منسوب بـه اردشیر) متن عربی بکوشش احسان عباس ـ ترجمهٔ فارسی از : محمد علی ـ امـام شوشتری . انتشارات انجمن آمـار ملی .

بهار(محمدتقی) : یـادگارزریران ـ نشرسپهر.

پورداود(ابراهیم): یشت‌ها، جلداول‌ودوم ـ انتشارات انجمن ـ زرتشتیان ایران ـ بمبئی

تنسر : نامهٔ تنسر، باهتمام مجتبی مینوی.

حدودالعالم، من المشرق الی المغرب . بکوشش دکترمنوچهر ـ ستوده . انتشارات دانشگاه تهران.

دیاکونوف: اشکانیان ، ترجمهٔ کریم کشاورز . انجمن ایران باستان .

زرتشت بهرام پژدو: زراتشت‌نامه. بکوشش دکتر محمد دبیر ـ سیاقی کتابخانهٔ طهوری .

سهروردی (شهاب‌الدین یحیی) : مجموعهٔ آثار فارسی ، بکوشش دکتر سیدحسین نصر. انتشارات قسمت ایرانشناسی انستیتوی فرانسه.

صفا (دکتر ذبیح‌الله) : حماسه‌سرائی در ایران ، اسفند ۱۳۲۴.

عین‌القضاة : تمهیدات . باهتمام: عفیف‌عسیران . انتشارات ـ دانشگاه تهران .

فردوسی:شاهنامه ، چاپ مسکو .

کریستن‌سن : کیانیان ؛ ترجمهٔ دکتر ذبیح‌الله صفا ـ بنگاه ترجمه و نشر کتاب

ماسینیون(لوئی) : قوس زندگی منصور حلاج ترجمهٔ دکتر ـ روان فرهادی ـ بنیاد فرهنگ

لسترنج : سرزمین‌های خلافت شرقی .ترجمهٔ محمود عرفان . بنگاه ترجمه‌ونشر کتاب.

نولدکه ـ حماسهٔ‌ملی‌ایران ـ ترجمهٔ‌بزرگ‌علوی ، انتشارات ـ دانشگاه تهران .

خارجی : (نام اختصاری کتابهائی که در پاورقی آمده‌اند، در کنار هر اسم ذکر می‌گردد)

Christensen (Arthur):

1- l'Empire des Sassanides :
le Peuple, l'E'tat, la Cour. Copénhague, 1907.

2- Essai sur la Démonologie
Iranienne, Copenhague, 1941.

3- les Types du premier homme et du premier
roi, leide 1934 — **نام اختصاری : کریستن‌سن**

Commelin (P) :

Mythologie grecque et romaine.
Paris. Garnier Freres

Darmesteter (James) :

Zend-Avesta — **نام اختصاری : دارمستتر**

Duchesne- Guillemin :

la Religion de l' Iran ancien , Presses-
Universitaires de France

Eschyle, (Aiskhillus) Théatre :

Traduction par: Emile Chambry, Paris Garnier-
Fréres .

Dumézil (Georges) :

Mythe et Epopée, Paris , Gallimard.

Frazer (Sir James) :

The New golden bough.
A Mentor Book. — **نام اختصاری : فرایزر**

Homère :

l' Iliade, Traduction par: Eugéne Lasserre.
Classique Garnier.

Molé (Marijan) :

Cult, Mythe et Ccsmologie dan l'Iran ancien.
Presses universitaires de France نام اختصاری: موله

The Nibelungenlied :

Translated by: A. T. Hatto, Penguin Books.

Sophocle, Théatre :

Traduction par Robert Pignarre.
Paris, Garnier Frères

Widengren (G.) :

les Religions de l'Iran.
Payot. Paris نام اختصاری : ویدنگرن

خواهشمند است قبل از خواندن کتاب این غلط ها را تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	درست
۴	۱۶	ثغییر	تغییر
۶	۱۸	ته‌نشین‌ومعتقدات	ته‌نشین معتقدات
۱۳		بعداز بیت۷۵باید این بیت‌اضافه شود:	
		به‌زاول شدی‌بلخ بگذاشتی	همه رزم را بزم پنداشتی
۲۶	بیت۳۴۲	سیر راستان	سرراستان
۱۸	بیت۳۶۸	بازوی. کفت	بازوی و کفت
۳۸	بیت۵۷۳	چنین کنند	چین کنند
۵۱	بیت۸۳۶	گرایدُن	گرایدون
۶۱	بیت۱۰۴۰	یردان	یزدان
۶۴	بیت۱۱۰۲	شمارهٔ بالای بیت۲۵	۲۳
۶۷	بیت۱۱۶۵	شمارهٔ ۲۳ بالای‌بیت زائداست	
۸۷	بیت۱۵۷۶	جاماسپ...	جاماسپ کرد
۸۸	بیت۱۵۹۱	بسته	بستد
۹۲	بیت۱۶۶۷	حردمند	خردمند
	سطر	. . . .	
۱۰۳	۲۱	لهراسب	سهراب
۱۰۶	۱	یعی	یعنی
۱۱۱	۸	نیست،زیرااصل...	هست، زیرا اصل...
۱۲۴	۱۰	پرست معنا	پرمعناست
۱۲۶	۵	گرایش‌دارر	گرایش‌دارد
۱۴۷	۵	فرانسوی	لهستانی-فرانسوی
۱۴۸	۱۷	انار وفاکهته	فیهمافاکهته

صفحه	سطر	غلط	درست
۱۵۵	۱۵	می‌شداست	می‌شده است
۱۶۶	۱۵	خطاب کرد	خطاب کرده
۱۷۰	۲۴	براه برده	براه برد.
۱۷۹	۱	رندگی	زندگی
۱۹۶	۲۰	سپتیور	سپیتور
۲۰۲	۲۱	ومجلهٔ	ومقالهٔ آقای مینوی در مجلهٔ
۲۰۵	۲۰	حسین بن (علی)	حسین بن علی (ع)
۲۰۹	۹	جانشین و گیاه	جانشین گیاه
۲۱۰	۶	سلسه	سلسله
۲۱۷	۱۲	پهلوی می زد	پهلو می‌زد
۲۲۷	۳	زیروی	زیراوی
۲۳۸	۱۹	که زندگی	که عقدهٔ زندگی
۲۴۵	۱۴	جامی شیره	جامی شیر
۲۵۲	۷	منشور	منثور
۲۵۴	۱۷	مگوش	مکوش
۲۶۸	۱۵	چیرگی	خیرگی
۲۷۳	۱	بی	بی و بگ
۲۷۳	۹	ززه یزدانی	زره یزدانی
۲۷۶	۱۲	تنجتر	تبختر
۲۸۰	۵	بزگ	بزرگ

فهرست انتشارات انجمن آثار ملی

تا بهمن‌ماه ۱۳۵۱

شماره	نام کتاب	تاریخ انتشار
۱	فهرست مختصری از آثار و ابنیهٔ تاریخی ایران	شهریور ماه ۱۳۰۴
۲	آثار ملی ایران (کنفرانس پرفسور هرتسفلد)	مهر ماه ۱۳۰۴
۳	شاهنامه و تاریخ (کنفرانس پرفسور هرتسفلد)	شهریورماه ۱۳۰۵
۴	کشف دو لوح تاریخی در همدان (تحقیق پرفسور هرتسفلد ـ ترجمهٔ آقای مجتبی مینوی)	اسفندماه ۱۳۰۵
۵	سه خطابه در بارهٔ آثار ملی و تاریخ ایران (از محمدعلی فروغی و هرتسفلد و هانی بال)	مهرماه ۱۳۰۶
۶	کشف الواح تاریخی تخت جمشید (پرفسور هرتسفلد)	بهمن ماه ۱۳۱۲
۷	کنفرانس محمدعلی فروغی راجع به فردوسی	بهمن ماه ۱۳۱۳
۸	تحقیق مختصر در احوال و زندگانی فردوسی (به‌قلم فاطمهٔ سیاح)	۱۳۱۳
۹	تجلیل ابوعلی‌سینا در پنجمین دورهٔ اجلاسیهٔ یونسکو در فلورانس	اسفندماه ۱۳۲۹
۱۰	رسالهٔ جودیهٔ ابن‌سینا (به‌تصحیح آقای دکتر محمود نجم آبادی)	اسفندماه ۱۳۳۰
۱۱	رسالهٔ نبض ابن‌سینا (به‌تصحیح آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه)	اسفند ماه ۱۳۳۰
۱۲	منطق دانشنامهٔ علائی ابن‌سینا (به‌تصحیح آقایان سید محمد مشکوة و دکتر محمد معین استادان دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۳	طبیعیات دانشنامهٔ علائی ابن‌سینا (به‌تصحیح آقای سید محمد مشکوة)	۱۳۳۱
۱۴	ریاضیات دانشنامهٔ علائی ابن‌سینا (به‌تصحیح آقای مجتبی مینوی)	۱۳۳۱
۱۵	الهیات دانشنامهٔ علائی ابن‌سینا (به‌تصحیح آقای دکتر محمد معین)	۱۳۳۱
۱۶	رسالهٔ نفس ابن‌سینا (به‌تصحیح آقای دکتر موسی عمید استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۷	رساله در حقیقت و کیفیت سلسلهٔ موجودات (به تصحیح آقای دکتر موسی عمید استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۸	ترجمهٔ رسالهٔ سرگذشت ابن‌سینا (از آقای دکتر غلامحسین صدیقی)	–
۱۹	معراج نامهٔ ابن‌سینا (به‌تصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی)	–

شماره	نام کتاب	تاریخ انتشار
۲۰	رسالهٔ تشریح اعضاء ابن‌سینا (به‌تصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی)	—
۲۱	رسالهٔ قراضهٔ طبیعیات منسوب به ابن‌سینا (به‌تصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	—
۲۲	ظفرنامه منسوب به ابن‌سینا (به‌تصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی)	۱۳۴۸
۲۳	رسالهٔ کنوز المعزمین ابن‌سینا (به‌تصحیح آقای جلال‌الدین همایی)	۱۳۳۱
۲۴	رسالهٔ معیار العقول ـ جر ثقیل ـ ابن‌سینا به‌تصحیح آقای جلال‌الدین همایی استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۲۵	رسالهٔ حی بن یقظان ابن‌سینا با ترجمه و شرح فارسی آن از یکی از معاصران ابن‌سینا (به‌تصحیح آقای هانری کربن)	۱۳۳۱
۲۶	جشن نامهٔ ابن‌سینا (مجلد اول ـ سرگذشت و تألیفات و اشعار و آراء ابن‌سینا) تألیف آقای دکتر ذبیح‌الله صفا استاد دانشگاه	۱۳۳۱
۲۷	ترجمهٔ مجلد اول جشن نامه به فرانسه (به‌وسیلهٔ آقای سعید نفیسی)	۱۳۳۱
۲۸	ترجمهٔ اشارات و تنبیهات (به‌تصحیح آقای دکتر احسان یارشاطر)	۱۳۳۲
۲۹	پنج رسالهٔ فارسی و عربی از ابن‌سینا (به‌تصحیح آقای دکتر احسان یارشاطر استاد دانشگاه)	۱۳۳۲
۳۰	آثار تاریخی کلات و سرخس (تألیف آقای مهدی بامداد)	بهمن ماه ۱۳۳۳
۳۱	جشن نامهٔ ابن‌سینا مجلد دوم (حاوی نطقهای فارسی اعضای کنگرهٔ ابن‌سینا)	۱۳۳۴
۳۲	جشن نامهٔ ابن‌سینا مجلد سوم (کتاب المهرجان لابن‌سینا) حاوی نطقهای عربی اعضای کنگرهٔ ابن‌سینا	۱۳۳۵
۳۳	جشن نامهٔ ابن‌سینا مجلد چهارم (شامل خطابه‌های اعضای کنگرهٔ ابن‌سینا به‌زبانهای آلمانی و انگلیسی و فرانسوی)	۱۳۳۴
۳۴	نبردهای بزرگ نادرشاه (به‌قلم سرلشکر غلامحسین مقتدر)	۱۳۳۹
۳۵	جبر و مقابلهٔ خیام (به‌تصحیح و تحشیهٔ آقای دکتر جلال مصطفوی)	۱۳۳۹
۳۶	شاهنامهٔ نادری تألیف مولانا محمدعلی فردوسی ثانی (به‌تصحیح و تحشیهٔ آقای احمد سهیلی خوانساری)	۱۳۳۹

شماره	نام کتاب	تاریخ انتشار
۳۷	اشتر نامهٔ شیخ فریدالدین عطار (به‌تصحیح و تحشیهٔ آقای دکتر مهدی محقق)	۱۳۳۹
۳۸	حکیم عمر خیام به‌عنوان عالم جبر تألیف آقای دکتر غلامحسین مصاحب	۱۳۳۹
۳۹	نادرشاه تألیف آقای دکتر رضازادهٔ شفق استاد دانشگاه	۱۳۳۹
۴۰	درهٔ نادره تألیف میرزا مهدی‌خان (باتصحیح و تحشیهٔ آقای دکتر سیدجعفر شهیدی)	۱۳۴۰
۴۱	شرح احوال ونقدو تحلیل آثار شیخ فریدالدین عطار تألیف آقای فروزانفر استاد دانشگاه	۱۳۴۰
۴۲	خسرونامه تألیف شیخ فریدالدین عطار (به‌تصحیح واهتمام آقای احمدسهیلی خوانساری)	۱۳۴۰
۴۳	نامه‌های طبیب نادرشاه ترجمهٔ آقای دکتر علی‌اصغر حریری (به‌اهتمام آقای حبیب یغمائی)	۱۳۴۰
۴۴	دیوان غزلیات وقصائدعطار (به‌اهتمام و تصحیح آقای دکتر تقی تفضلی رئیس کتابخانهٔ مجلس شورای ملی)	۱۳۴۱
۴۵	جهانگشای نادری تألیف میرزا مهدی خان استرآبادی (باتصحیح وتعلیق آقای سیدعبدالله انوار)	۱۳۴۱
۴۶	طربخانه (رباعیات حکیم عمر خیام نیشابوری) تألیف یاراحمدبن حسین رشیدی تبریزی (بامقدمه و تصحیح و تحشیهٔ آقای جلال‌الدین همایی استاد دانشگاه)	۱۳۴۲
۴۷	نادرهٔ ایام، حکیم عمر خیام ورباعیات او به‌قلم آقای اسماعیل یکانی	۱۳۴۲
۴۸	اقلیم پارس (آثار باستانی وابنیهٔ تاریخی فارس) ـ تألیف سید محمدتقی مصطفوی	۱۳۴۳
۴۹	سفارش نامهٔ انجمن آثارملی	اردیبهشت ۱۳۴۴
۵۰	یادنامهٔ شادروان حسین علاء	۱۳۴۴
۵۱	ذخیرهٔ خوارزمشاهی، تألیف زین‌الدین ابوابراهیم اسماعیل جرجانی سنهٔ ۵۰۴ ـ هجری (به‌اهتمام وتصحیح و تفسیر دکتر	

شماره	نام کتاب	تاریخ انتشار
	محمدحسین اعتمادی- دکتر محمدشهراد- دکتر جلال مصطفوی (کتاب نخستین)	۲۵ شهریور ۱۳۴۴
۵۲	دیوان صائب، با حواشی و تصحیح به‌خط خود استاد- مقدمه و شرح‌حال به‌خط و خامهٔ استاد امیری فیروزکوهی	۱۳۴۵
۵۳	عرائس‌الجواهر و نفایس‌الاطایب تألیف ابوالقاسم عبدالله کاشانی به‌سال ۷۰۰ هجری با مقدمه و کوشش آقای ایرج افشار	۱۳۴۵
۵۴	ری باستان (مجلد اول) مباحث جغرافیائی شهرری به‌عهد آبادی تألیف دکتر حسین کریمان	۱۳۴۵
۵۵	خیامی‌نامه (جلد اول) تألیف استاد جلال‌الدین همائی	آبان ۱۳۴۶
۵۶	فردوسی و شعر او تألیف آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه	آبان ۱۳۴۶
۵۷	خردنامه تألیف و نگارش ابوالفضل یوسف بن‌علی مستوفی به‌کوشش آقای عبدالعلی ادیب برومند	فروردین ۱۳۴۷
۵۸	فرهنگ واژه‌های فارسی در زبان عربی تألیف آقای سیدمحمد علی امام شوشتری	تیرماه ۱۳۴۷
۵۹	کتابشناسی فردوسی، فهرست آثار و تحقیقات دربارهٔ فردوسی و شاهنامه، تدوین آقای ایرج افشار	مرداد ۱۳۴۷
۶۰	روزبهان نامه به‌کوشش آقای محمدتقی دانش‌پژوه	اسفند ۱۳۴۷
۶۱	کشف‌الابیات فردوسی (جلد اول) به‌کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی	اردیبهشت ۱۳۴۸
۶۲	زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه نگارش دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن	خرداد ۱۳۴۸
۶۳	آثار باستانی کاشان و نطنز تألیف آقای حسن نراقی	مهر ۱۳۴۸
۶۴	بزرگان شیراز تألیف آقای رحمت‌الله مهراز	آبان ۱۳۴۸
۶۵	آثارشهرهای باستانی سواحل و جزایر خلیج فارس و دریای عمان تألیف آقای احمد اقتداری	آذر ۱۳۴۸
۶۶	تاریخ بناکتی به‌کوشش دکتر جعفر شعار	دی ۱۳۴۸
۶۷	عهد اردشیر برگرداننده به‌فارسی سیدمحمدعلی امام‌شوشتری	دی ۱۳۴۸

شماره	نام کتاب	تاریخ انتشار
۶۸	یادگارهای یزد (جلد اول) تألیف آقای ایرج افشار	بهمن ۱۳۴۸
۶۹	ری باستان (مجلد دوم) تألیف آقای دکتر حسین کریمان	خرداد ۱۳۴۹
۷۰	از آستارا تا استارباد (جلد اول، بخش اول) آثار و بناهای تاریخی گیلان بیه‌پس، تألیف دکتر منوچهر ستوده	تیر ۱۳۴۹
۷۱	یادنامهٔ فردوسی حاوی مقالات وچکامه‌ها به‌مناسبت تجدید آرامگاه حکیم ابولقاسم فردوسی	آبان ۱۳۴۹
۷۲	فردوسی وشاهنامهٔ او به‌اهتمام آقای حبیب یغمائی	آذر ۱۳۴۹
۷۳	فیلسوف ری ـ محمد بن زکریای رازی تألیف آقای دکتر مهدی محقق	آذر ۱۳۴۹
۷۴	سرزمین قزوین تألیف آقای دکتر پرویز ورجاوند	آذر ۱۳۴۹
۷۵	یادنامهٔ شادروان سید حسن تقی‌زاده به‌اهتمام حبیب یغمائی	بهمن ۱۳۴۹
۷۶	ذخیرهٔ خوارزمشاهی تألیف زین‌الدین ابـوابراهیم اسماعیل جرجانی سنهٔ ۵۰۴ هجری به‌اهتمام وتفسیر و تصحیح دکتر جلال مصطفوی ـ (کتاب دوم)	بهمن ۱۳۴۹
۷۷	نظری اجمالی به تاریخ آذربایجان و آثار باستانی وجمعیت شناسی آن تألیف آقای دکتر محمد جواد مشکور	بهمن ۱۳۴۹
۷۸	تاریخچهٔ ساختمانهای ارگ سلطنتی تهران و راهنمای کاخ گلستان نوشتهٔ آقای یحیی ذکاء	فروردین ۱۳۵۰
۷۹	کشف الابیات شاهنامهٔ فردوسی ـ جلد دوم ـ به‌کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی	خرداد ۱۳۵۰
۸۰	آثار باستانی و تاریخی لرستان ـ جلد نخست ـ تألیف آقای حمید ایزدپناه	تیر ۱۳۵۰
۸۱	در دربار شاهنشاه ایران ـ تألیف ا. کمپفر آلمانی ـ ترجمهٔ آقای کیکاووس جهانداری	مرداد ۱۳۵۰
۸۲	نگاهی به‌شاهنامه، تألیف آقای پروفسور فضل‌الله رضا	شهریور ۱۳۵۰
۸۳	مونس الاحرار فی دقایق الاشعار (جلد ۲) تألیف محمد بن بدر جاجرمی به‌سال ۷۴۱ هجری با تحشیه و تفسیر آقای میرصالح طبیبی	شهریور ۱۳۵۰
۸۴	مقدمه‌ای بر شناخت اسناد تاریخی تألیف سرهنگ دکتر جهانگیر قائم مقامی	شهریور ۱۳۵۰

شماره	نام کتاب	تاریخ انتشار
۸۵	فرهنگ شاهنامه تألیف دکتر رضازاده شفق	مهر ۱۳۵۰
۸۶	دانش و خرد فردوسی فراهم آوردهٔ دکتر محمود شفیعی	مهر ۱۳۵۰
۸۷	وقفنامهٔ ربع رشیدی (چاپ عکسی) از روی نسخهٔ مورخ به سال ۷۰۹ قمری زیر نظر آقایان مجتبی مینوی و ایرج افشار	اسفند ۱۳۵۰
۸۸	ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو مورخ دوران تیموری، با مقدمه و تعلیقات آقای دکتر خانبابا بیانی	اسفند ۱۳۵۰
۸۹	از آستارا تا استارباد (مجلد دوم) آثار و بناهای تاریخی گیلان بیدپیش تألیف دکتر منوچهر ستوده	خرداد ۱۳۵۱
۹۰	نصیحة الملوك تألیف امام محمد غزالی با مقدمه و تصحیح و تحشیهٔ استاد جلال الدین همائی	آذر ماه ۱۳۵۱
۹۱	آثار باستانی آذربایجان ـ جلد اول آثار تاریخی شهرستان تبریز تألیف آقای عبدالعلی کارنگ	آذرماه ۱۳۵۱
۹۲	مجموعهٔ انتشارات قدیم انجمن	دی ماه ۱۳۵۱
۹۳	مجموعهٔ مقالات فروغی دربارهٔ فردوسی و شاهنامه به اهتمام آقای حبیب یغمائی	بهمن ماه ۱۳۵۱

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc No ... 184337 ...
Dated ....16.12..81..

Call No. .... *Date* ....

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No.__________ Call No.__________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

Call No. .... Date ....

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No.______ Call No.______

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

Call No. .... Date ....

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

قیمت [illegible] ریال